

نام کتاب : بعد از آن شب

نویسنده : لیندا هووارد

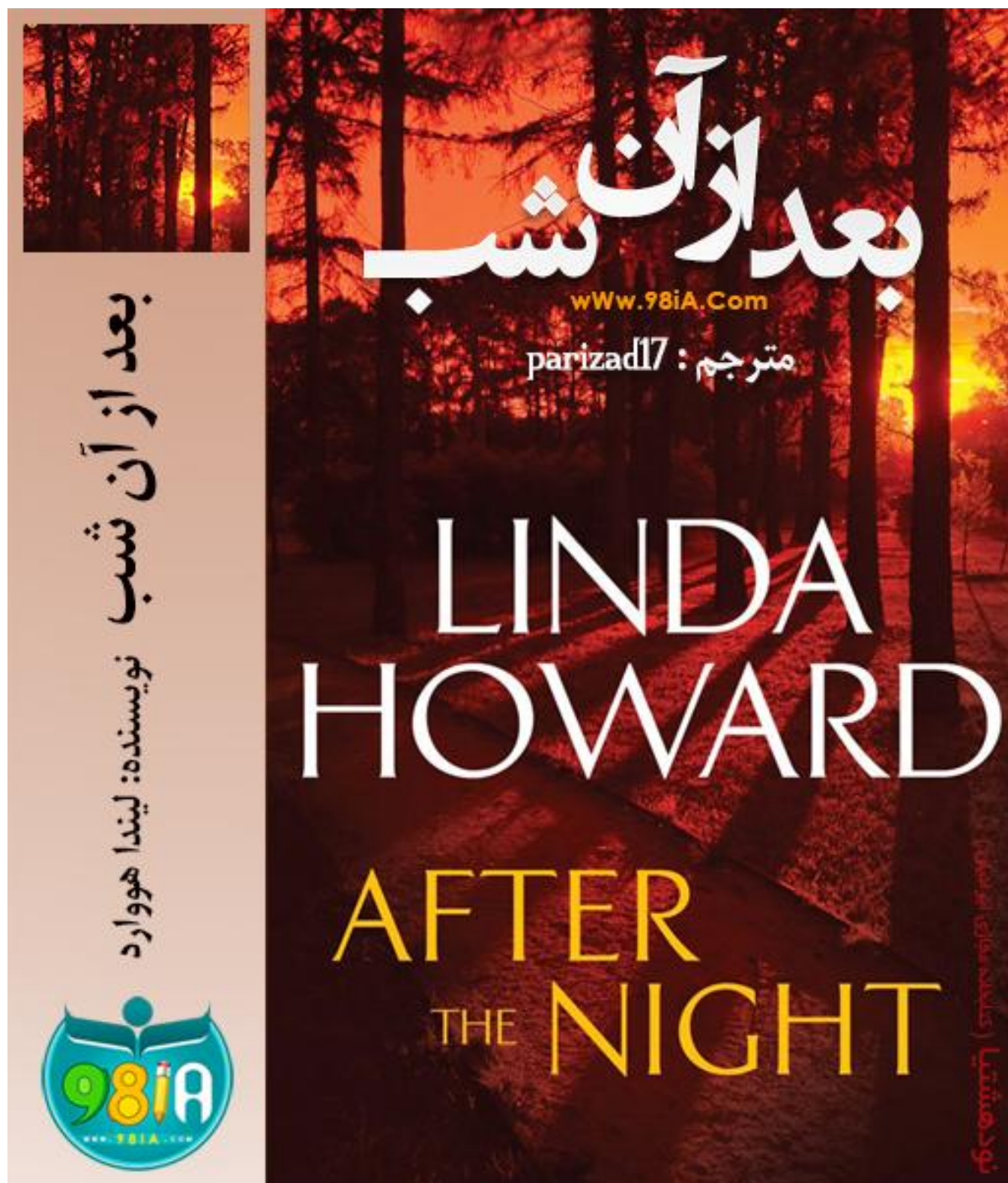
مترجم : Parizad17 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.Forum.98ia.com

wWw.98iA.Com





طراح جلد: Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر: مینا کاربر انجمن نودهشتیا

فصل اول

روز خوبی برای خیال پردازی بود. اواخر عصر بود و خورشید وقتی میتوانست از میان درختان پر تعداد جنگل عبور کند، سایه های درازی ایجاد میکرد، ولی در بیشتر مواقع انوارِ شفاف طلایی رنگش، همان بالای درختان باقی میماند و جنگل را در سایه ی مخوفی فرو می برد. هوای گرم و مرطوب تابستان، از بوی شیرین و صورتی رنگ شهد خانگی، عطر قهوه ای رنگ خاک و سبزیجات پوسیده، همراه با بوی سبز برگها، معطر شده بود. رایحه ها برای "فیث دویلین" رنگ داشتند. او از وقتی کوچک بود با رنگ کردن رایحه ها، خودش را سرگرم میکرد.

بیشتر رنگها چون از شکل ظاهری چیزی، گرفته شده بودند، مشخص بودند. البته که زمین بوی قهوه ای می داد، البته که بوی تازه و تند برگها در ذهن فیث سبز رنگ بود. گریپ فروت بوی زرد روشن می داد. او هیچ وقت گریپ فروت نخورده بود ولی یکبار که در فروشگاه با تردید یکی را بدست گرفته و پوستش را بو کرده بود، هم بوی شیرین و هم بوی ترشش را در بینی و روی زبانش حس کرده بود.

رنگ کردن اشیاء در ذهنش، برای فیث راحت بود. رنگ امیزی بویی که انسانها می دادند، به مراتب سخت تر بود. چون انسانها هرگز، نه فقط یک رنگ که ترکیبی از چند رنگ با هم بودند. رنگها در انسانها معنی متفاوتی، از آنچه در اشیاء می دادند، داشتند. مادرش، رنه (Renee)، بوی قرمز آتشین می داد، به همراه گردابهایی از رنگ سیاه و زرد. ولی رنگ قرمز آتشین تقریباً تمام رنگ های دیگر را کنار میزد. زرد در اشیاء رنگ خوبی بود ولی در انسانها، نه. همین طور سبز. یا حداقل بعضی از تن های سبز. پدرش، اموس (Amos)، ترکیب چندش اوری از رنگهای سبز، بنفش، زرد و سیاه بود. رنگ امیزی بوی پدرش خیلی آسان بود چون از وقتی به یاد داشت همیشه پدرش و استفراغ کردن را کنار هم میدید. نوشیدن و بالا آوردن، نوشیدن و بالا آوردن، این تمام کاری بود که پدرش میکرد. و دستشویی کردن، او خیلی دستشویی می رفت.

فیث، با راز خوشحال کننده ی پنهان در اعماق سینه اش، در حالی که به نور درخشان روی برگها خیره شده بود، به بهترین بوی دنیا فکر کرد ... گری روپل لارد. فیث برای اینکه بتواند گری را برای یک لحظه ببیند، زندگی میکرد. اگر انقدر نزدیک بود که می توانست صدای سنگین و ژرف او را بشنود، از خوشحالی به خود می لرزید. امروز انقدر به او نزدیک شده بود که توانست او را بو کند. در واقع او امروز، فیث را لمس کرد. تجربه ای که هنوز گیجش کرده بود.

همراه جودی (Jodie)، خواهر بزرگش، در پریسکات به داروخانه رفته بودند . جودی می خواست با چند دلاری که از کیف رنه، دزدیده بود برای خودش چند لاک ناخن بخرد . بوی جودی، نارنجی و زرد بود، تقلید کم رنگی از بوی رنه . داشتند از داروخانه بیرون می آمدند . جودی برای اینکه رنه لاکش را نبیند، آن را داخل لباس زیرش، پنهان کرد . با وجود اینکه فقط سیزده سال داشت، نزدیک سه سال بود که از لباس زیر استفاده میکرد . همیشه فیث را به خاطر اینکه یازده ساله بود و سینه ی تختی داشت، دست می انداخت . آن روزها، فیث، میتواند تغییراتی را در سینه ی صاف و کودکانه اش حس کند . با تصور اینکه همه متوجه این تغییرات شده اند، با خجالت رنج می کشید . می دانست، از زیر تیشرت نازک و بنفش LSU اش مشخص هستند ولی وقتی در پیاده رو هر دو به گری، که قصد وارد شدن به داروخانه را داشت برخوردند، نازک بودن تیشرتش را کاملاً فراموش کرده بود .

"تیشرت خوشگلیه "

گری، در حالی که شیطنت در چشمان تیره رنگش می رقصید رو به فیث گفت و روی شانه اش زد . برای تعطیلات از دانشگاه به خانه آمده بود . بازیکن تیم فوتبال LSU بود و با وجود اینکه سال اولی بود، در پست دفاع بازی میکرد . هنوز در سن رشد قرار داشت، نوزده سالش بود، ۱۹۰ سانتی متر بود و ۱۰۴ کیلو وزن داشت . فیث می دانست، چون تمام این اطلاعات را از صفحه ی ورزشی روزنامه محلی خوانده بود . می دانست او میتواند ۴۰ یارد در هر ۴٫۶ ثانیه بدود و سرعت زیادی در حرکت در خط افقی زمین دارد . فیث، همچنین می دانست که او... زیباست . نه به آن معنی زیبا، بلکه مثل هدیه ی پدرش یعنی ماکسیمیلیان (اسب)، به شکل وحشی و قدرتمندانه ای زیبا بود . اجداد فرانسوی اش را می شد در پوست تیره و خطوط صاف و قدرتمند صورتش، به وضوح دید. موهای تیره و پرپشتش تا روی شانه هایش پایین آمده و او را به یک جنگجوی قرون وسطا، که تصادفاً از زمان حال سر در آورده باشد، تبدیل کرده بود . فیث تمام رمانهای مربوط به شوالیه های قرون وسطا و عشاقشان را که به دستش می رسید، خوانده بود و وقتی یک شوالیه می دید، می توانست به راحتی تشخیص دهد .

شانه اش، جایی که گری دست زده بود، سوخت . فیث سرخ شد و سرش را پایین انداخته بود . حسهایش، در مقابل بوی قوی و غیر قابل تعریف گری، گیج شده بودند . گرم و عطراگین . قرمز، حتی تیره تر از رنه . پر از رنگهای گیج کننده در داخل و ظاهری مجلل .

جودی بالاتنه ی خوش فرمش را، که بلوزی بدون استین به رنگ صورتی آنها را پوشانده بود، جلو داد و پرسید :

" مال من چی؟ "

همیشه دو دکمه ی اولش را باز می گذاشت . هنگام حرف زدن، به تبعیت از رنه، لبهایش را کمی جلو می داد تا کلفت تر بنظر برسد . گری با لحنی تحقیر آمیز و سخت، جواب داد :

" رنگ بدی داره "

فیث دلیل توهین آمیز حرف زدن گری را می دانست . برای اینکه رنه با پدر او گای رابطه داشت . قبلا شنیده بود که مردم درباره ی رنه چطور حرف می زدند . میدانست معنی « هرزه » چیست . گری، از کنارشان سریع گذشته، در راهل داده و داخل داروخانه ناپدید شده بود . جودی چند دقیقه مسیری را که او رفته بود نگاه کرد و بعد چشمان زیاده خواهش را به فیث دوخته بود :

" تیشرتت رو بده به من "

" برای تو خیلی کوچیکه ! "

فیث گفته بود و به شدت از اینکه حقیقت داشت، خوشحال بود . گری از تیشرتش خوشش آمده بود و به آن دست زده بود . امکان نداشت آن را از دست بدهد . صورت جودی، در برابر این حقیقت اشکار، اویزان شد . فیث کوچک و استخوانی بود . به نظر می رسید تیشرت دو ساله، حتی تاب تحمل شانه های باریک خود فیث را نداشته باشد . بالاخره گفته بود :

" خودم یکی میگیرم "

فیث خیره به اشکالی که خورشید روی درختان ساخته بود، با خودش فکر کرده بود، می تواند برای خودش بخرد ولی تیشرت او، تیشرتی نیست که گری به آن دست زده باشد . فیث به محض اینکه به خانه رسیده بود، تیشرتش را درآورده با دقت تا کرده بود و زیر ملحفه اش پنهان کرده بود . تنها راهی که کسی می توانست، تیشرت را پیدا کند، وقتی بود که ملحفه ها را برای شستشو جمع کند و از انجایی که فیث تنها کسی بود که اینکار را میکرد، جای تیشرتش امن بود و او میتوانست هر شب روی آن بخوابد

گری ... شدت احساساتش، او را به وحشت می انداخت . نمی توانست آنها را کنترل کند . وقتی او را می دید قلبش درون سینه ی نحیفش طوری می زد که قفسه ی سینه اش درد می گرفت . هم احساس گرما می کرد و هم از سرما به خود می لرزید . در شهر کوچکی مثل پریسکات لوئیزیانا گری مثل یک خدا بود . شنیده بود که مردم می گفتند : او مثل یک گوزن وحشی است، ولی ثروت روپل لاردها از او حمایت می کرد . حتی وقتی پسر کوچکی بود جذابیت بی پروا و سختش، قلب دخترهای زیادی را به تپش وا می داشت . خانواده ی روپل لارد،

برای رفتار های دردسر سازشان مشهور بودند و گری از خیلی وقت پیش نشان داده بود که وحشی ترین عضو خانواده خواهد بود. او یک رویل لارد بود؛ حتی وقتی جهنم به پا می کرد، این کار را باصالت خاصی انجام می داد.

با تمام این تفاسیر گری، برخلاف ساکنین دیگر شهر، هیچ وقت با فیث نامهربانی نکرده بود. خواهرش، مونیکا (Monica)، یکبار وقتی با فیث و جودی در پیاده رو روبرو شده بود، به سمت آنها تف کرده بود. فیث خیلی خوشحال بود که مونیکا در یک مدرسه ی غیرانتفاعی دخترانه در نیواورلئان، درس می خواند و حتی تابستان را هم با دوستانش می گذراند و کمتر خانه می آید. از طرف دیگر، وقتی گری به LSU می رفت، قلب فیث ماه ها درد می گرفت. باتون روگ (Baton Rouge)، شهر دوری نبود ولی با شروع بازی های لیگ فوتبال، زمان ازاد نداشت و فقط تعطیلات به خانه می آمد. فیث، هر وقت می دانست که گری به خانه برگشته، برای یک لحظه دیدنش اطراف شهر پرسه می زد تا بتواند راه رفتن گربه وارش را ببیند. بلند، قوی و بشکل خطرناکی هیجان انگیز.

حالا که تابستان بود زمان زیادی را در دریاچه میگذراند و همین یکی از دلایل گشت وگذار فیث در اعماق جنگل بود. دریاچه، محلی خصوصی بود. با بیش از دوهزار هکتار وسعت کاملا داخل اراضی رویل لارد قرار گرفته بود و شکل دراز و بی قاعده ای داشت با چند پیچ. پهن و کم عمق در بعضی قسمتها، باریک ولی عمیق در قسمتهای دیگر. ویلای بزرگ و سفید رنگ رویل لارد در قسمت شرق دریاچه قرار گرفته بود. خانه ی فیث در قسمت غرب آن. در واقع کسی در ساحل دریاچه زندگی نمی کرد. تنها خانه در آن حوالی، ویلای تابستانی رویل لارد ها بود. ویلا یک طبقه بود. سفید، با دو اتاق خواب، یک اشپزخانه، سالن با ایوانی که دور تا دور خانه را گرفته بود. پایین تر از خانه، یک خانه ی قایقی، یک اسکله و یک باربیکیوی اجری ساخته شده بود. بعضی وقتها که گری و دوستانش در ویلا برای شنا کردن و قایق سواری، جمع می شدند، فیث در گوشه و کنار جنگل برای خرسندی قلبش گری را تماشا می کرد.

با دلتنگی شیرین، که هر وقت به گری فکر می کرد، وجودش را پر می کرد، با خودش فکر کرد شاید امروز هم انجا باشد. دیدنش آن هم دو بار در یک روز می توانست فوق العاده باشد.

پا برهنه بود. شلوارک کوتاهی که به پا داشت به سختی می توانست از پاهای استخوانیش در برابر خراشها و مارها محافظت کند. اما فیث، مثل سایر موجودات خجالتی دیگر، در جنگل به اندازه ی خانه راحت بود. خراشها را نادیده می گرفت و مارها نگرانش نمی کردند. موهای بلند و قرمز تیره رنگش، همیشه به شکل

نامرتبی روی صورتش می ریخت و اذیتش می کرد. پس پشت سر جمعشان کرده و با کشی پلاستیکی بسته بود. درست مثل یک روح میان درختان جنگل، سر می خورد. چشمان گربه وار بزرگش با تصویر گری در ذهنش، رویایی می شد. احتمال داشت انجا باشد. احتمال داشت روزی فیث را که میان بوته ها پنهان شده یا از پشت درختی او را دید میزد، ببیند و دستش را به سمت فیث دراز کرده، بگوید:

"چرا از اونجا نمیای بیرون و کمی با ما تفریح نمیکنی؟"

فیث، در آن رویای شیرین گم شد. در رویایی که شاید روزی بتواند بخشی از آن گروه خندان و پر سرو صدا با پوستهایی برنزه و دختران مایو پوش، باشد.

حتی قبل از اینکه به محوطه ی صافی که ویلای تابستانی در آن واقع شده بود برسد، می توانست نور نقره ای رنگ شورلت گری را که مقابل خانه پارک شده بود، ببیند. قلبش با شدتی آشنا شروع به تپیدن کرد. انجا بود! با احتیاط پشت تنه ی درخت بزرگی کمین گرفت. ولی بعد از چند دقیقه متوجه شد هیچ صدایی نمی شنود. هیچ خبری از صدای اب بازی، قهقهه و فریاد نبود.

شاید مشغول ماهیگیری بود یا شاید با قایق بیرون رفته بود. برای انکه بتواند اسکله را ببیند، کمی جلو رفت. ولی اسکله ی چوبی خالی بود. گری انجا نبود. ناامیدی تمام وجودش را فرا گرفت. اگر با قایق رفته باشد، معلوم نبود برگشتنش چقدر طول بکشد و فیث نمیتوانست تمام آن مدت، منتظر او بماند. برای انجا بودن بزور زمان فراهم کرده بود و باید برمیگشت تا شام درست کند و از اسکاتی مواظبت کند.

برگشته بود که برود، صدای مبهمی به گوشش رسید. ایستاد و سرش را برای تشخیص مسیر صدا کج کرد. جنگل را ترک کرد و قدم به محوطه ی صاف گذاشت. به خانه که نزدیک شد، دیگر نمیتوانست صدای زمزمه ها را بشنود. صداها هر چند آرام و غیر قابل فهم، برای به تپش انداختن قلبش، کافی بود. گری انجا بود. ولی داخل خانه بود، دیدنش داخل خانه ان هم از جنگل به مراتب سخت تر بود. اگر نزدیک تر می رفت، میتواند او را ببیند و این تنها چیزی بود که به ان احتیاج داشت.

فیث با مهارت حیوانات کوچک و وحشی در سکوت به جلو حرکت کرد. پاهای برهنه اش در عین نزدیک شدن به خانه هیچ صدایی ایجاد نمی کرد. تلاشش را کرد از مسیر دید تمام پنجره ها دور بماند. صدای نجواها بنظر از پشت خانه به گوش می رسید، جایی که اتاق خوابها قرار داشتند.

به ایوان نزدیک شد و کنار پله ها چمباتمه زد. دوباره سرش را برای شنیدن کلمات کج کرد ولی متوجه آنها نشد. صدای گری بود. حداقل امکان نداشت که او، تن صدای عمیق گری را با کسی اشتباه بگیرد. صدای نفس زدن و چیزی شبیه ناله کردن به گوشش رسید. صدا، صدای نازکی بود. فیث نتوانست در برابر کنجکاوی و کشش صدای گری، مقاومت کند. از جایش بلند شد و با کنجکاوی دستگیره ی در ایوان را گرفت. قفل نبود. لای در را به اندازه ای که یک گربه بتواند از آن وارد شود، باز کرد. بدن استخوانی و باریکش را داخل ایوان، سر داد و به همان آرامی در را پشت سرش بست. روی دست و پاهایش از مسیر ایوان به سمت پنجره ی بازاتاق خواب، یعنی جایی که صداها میامد، شروع به خزیدن کرد. دوباره صدای شنید.

"گری"

صدای دیگر گفت... صدای یک دختر. کش دار و لرزان. گری با صدایی آرام که فیث به زور آن را می شنید، گفت:

"ششششش"

چیز دیگری گفت. ولی جمله ای که ساخته بود برای فیث معنی دار نبود. جملات بدون اینکه هیچ مفهومی برای او داشته باشند از گوشش وارد و خارج شد.

"Mon ch&re"

گری گفت و همه چیز برای فیث روشن شد. داشت فرانسوی صحبت می کرد. بمحض اینکه متوجه این موضوع شد، کلمات برایش روشن تر شدند. انگار که برای فهم آن صداها ابتدا باید ریتم مورد نیاز آن کلمات را در مغزش پیدا میکرد. فیث فرانسوی نبود ولی بیشتر مردم در پریسکات، صرف نظر از میزان تحصیلاتشان، فرانسوی حرف می زدند و فرانسوی متوجه می شدند.

فیث با خودش فکر کرد، صدای گری طوری به گوش می رسد که انگار در حال نوازش سگ ترسیده ای باشد. صدایش اهنگین و نرم بود. کلماتش اطمینان بخش و راحت کننده. وقتی دخترک دوباره شروع به صحبت کرد صدایش هنوز می لرزید ولی حالا، در زیر آن صدا بی حسی خوابیده بود.

فیث کنجکاو کمی به یک سمت حرکت کرد و سرش را، با احتیاط به اندازه ای که با یک چشم بتواند از میان پنجره ی باز داخل اتاق را ببیند، بالا آورد. با دیدن، چیزی که در حال اتفاق افتادن بود، سر جایش خشک شد.

گری و آن دختر هر دو روی تخت بودند. تخت مقابل پنجره قرار داشت، به صورتی که تاج آن به دیوار پایین پنجره چسبیده بود، احتمال اینکه آن دو، بتوانند فیث را ببیند کم بود. که این خودش خوش شانسی بزرگی بود. چون حتی اگر هر دو آنها مستقیم به فیث نگاه هم می کردند، فیث توان حرکت کردن نداشت. احساس سرگیجه کرد. متوجه شد سینه اش، از فرط نگاه داشتن نفسی که در آن حبس کرده بود، درد می کند. به آرامی نفس را آزاد کرد، روی زمین نشست و گونه اش را به دیوار چوبی سفید تکیه داد. می دانست در حال انجام چه کاری بودند. یازده سال داشت، بچه نبود.

صدای گری را می شنید که به او می گفت، چقدر زیباست و چقدر گری او را می خواهد. ناگهان متوجه شد دخترک را می شناسد.

لیندزی پارتین (Lindsey Partain)، پدرش در پریسکات وکیل بود. چشمهایش شروع به سوختن کرد. حسادت نکرده بود. گری خیلی از او سر تر بود و فیث خیلی کوچک بود. هیچ وقت گری را به آن شکل دوست نداشته بود. گری، مرکز درخشان زندگی فیث بود که از دور او را می پرستید. گاهی فقط با یک نگاه دیدنش، از خوشحالی پرواز میکرد. و امروز، که با فیث حرف زده و در واقع او را لمس کرده بود، خود بهشت بود. حتی نمی توانست خودش را جای لیندزی تصور کند. حتی نمی توانست تصور کند چه حسی میتوانست داشته باشد. قلبش درون سینه دیوانه وار می تپید. چشمهای سبز رنگ گربه ایش، وقتی از پنجره فاصله گرفت، بزرگ شده بود. آرام از همان راهی که آمده بود برگشت و از ایوان خارج شد. پس این شکلی بود و او در واقع گری را دیده بود.

به منطقه ی امن جنگل که رسید، آرام میان درختان خزید. دیر وقت بود و به احتمال زیاد وقتی به خانه می رسید از پدرش کتک می خورد. باید زودتر به خانه برمیگشت، شام درست می کرد و از اسکاتی (Scottie) مواظبت می کرد. کاری که موظف بود، انجام دهد. ولی ارزشش را داشت. گری را دیده بود.

گری سرش را بلند کرد. بخش بزرگی از، بعد از ظهر را صرف از راه بدر کردن لیندزی کرده بود ولی ارزش تلاشش را داشت. رنگی آبی و جنبشی ناگهانی از گوشه ی چشمش، توجه اش را جلب کرد. سرش را به سمت پنجره ی باز، آن طرف ایوان، به سمت جنگل، برگرداند. برای لحظه ای چشمش به جسمی کوچک و نحیف با موهای قرمز تیره، افتاد. همین هم برای او کافی بود تا کوچکترین عضو خانواده ی دولینها را بشناسد.

این بچه دور از خانه، وسط جنگل، چه کار میکرد؟ برای اینکه لیندزی را نگران نکند، چیزی به او نگفت. اگر فکر میکرد کسی او را هنگام وارد شدن به ویلا با گری دیده، هول می کرد، حتی اگر آن کس، یکی از دولین

های اشغال می بود. لیندزی با دواین موتون (Dewayne Mouton) نامزد بود. با چیزی، که میتوانست نامزدی اش را بهم بزند، مهربانانه برخورد نمیکرد، حتی گندی که خودش زده باشد. موتون ها به اندازه ی رویل لاردها ثروتمند نبودند _ هیچ کس در آن قسمت از لوئیزیانا به اندازه ی رویل لاردها ثروتمند نبودند _ اما لیندزی می دانست به شکلی که میتواند دواین را کنترل کند، هرگز قادر نخواهد بود، گری را کنترل کند. گری، شکار بزرگتری بود ولی نمیتوانست شوهر خوبی باشد. او به اندازه ای عاقل بود که متوجه باشد، هیچ شانسی با گری ندارد. لیندزی با نجوا، پرسید:

"چی شده؟"

"هیچی"

گری او را بوسید و لبه ی تخت نشست:

"تازه متوجه شدم چقدر دیر شده"

لیندزی، از پنجره نگاهی به بیرون کرد و با دیدن سایه ها از جا پرید:

"خدای من، من امشب قراره با موتونها، شام بخورم! امکان نداره بتونم به موقع حاضر بشم."

از تخت پایین آمد و شروع کرد به جمع کردن لباسهای پخش و پلا. گری به آرامی لباس پوشید، اما ذهنش هنوز مشغول فیث دولین بود. آنها را دیده بود؟ اگر دیده بود، به کسی میگفت؟ بچه ی کوچک عجیبی بود. خجالتی تر از خواهر بزرگترش بود که این روزها شروع کرده بود به نشان دادن اینکه به اندازه ی مادرش به لحاظ اخلاقی مشکل دارد. ولی دختر کوچک، در آن صورت نحیف کودکانه اش، چشمهای عاقل یک بزرگسال را داشت. چشمهایی که همیشه او را به یاد چشمهای گربه می انداخت. سبز فندقی با رگه های زرد رنگ که گاهی چشمانش را سبز میکرد و گاهی زرد رنگ. حسی به او می گفت، چیزی از آن چشمها پنهان نمی ماند. دخترک حتما می دانست که مادرش با پدر او رابطه دارد. دولین ها بدون پرداخت کرایه در آن خانه زندگی می کردند و این را مدیون رنه بودند که هر وقت گای او را میخواست، در دسترسش بود. دخترک احتمالاً هیچ وقت ریسک در افتادن با یک رویل لارد را به جان نمی خرید.

بچه ی بیچاره ی استخوانی، با آن چشمهای عجیبش در خانواده ای اشغال بدنیا آمده بود. خانواده ای که، حتی اگر خودش هم میخواست، شانس بیرون آمدن از آن را نداشت. آموس دولین، یک مرد بداخلاق الکلی بود، دوپسرش، راس و نیکی (Russ & Nicky)، تنبل، دزد و زورگیر بودند و نشان داده بودند که به زودی تبدیل خواهند شد به یک الکلیک، درست مثل پدرشان. و مادرش، رنه. او هم عاشق نوشیدنی بود ولی او

هرگز اجازه نمیداد الکل اختیار او را بدست بگیرد. درست مثل کاری که با اموس کرده بود. با وجود اینکه پنج بچه به دنیا آورده بود، زیبا و لوند بود. با موهای قرمز تیره، که فقط دختر کوچکش از او به ارث برده بود، درست مثل چشمهای سبز و پوست سفید و حساسش. رنه مثل اموس بد اخلاق نبود ولی برای آن بچه ها مادری هم نمیکرد. تمام چیزی که برای او مهم بود، رابطه اش با مردها بود. جذابیت از سر و رویش می بارید و مردها را مثل سگ به دنبالش میکشید.

جودی، دختر بزرگتر با اینکه جوانتر از آن بود، که دنبال اینگونه روابط باشد، از خیلی وقت پیش شروع به اینکار کرده بود. وقتی موضوع رابطه به میان میامد، به اندازه ی رنه ذهن بسته ای داشت. با اینکه در مقطع راهنمایی درس میخواند گری شک داشت که تا به حال پاک مانده باشد. بارها به گری پیشنهاد داده بود ولی او ترجیح میداد به جای جودی دولین با یک مار باشد.

پسر کوچک دولین، معلول بود. گری او را فقط یک یا دو بار دیده بود که هر بار از پای خواهر کوچکش اویزان بود. اسمش چه بود، لعنتی؟ همین چند دقیقه ی پیش به چیزی فکر کرده بود که او را یاد نام دخترک انداخته بود. فای؟ فای با چشمهای اشفته؟ نه، چیز دیگری بود ولی شبیه آن _ فیت. خودش بود. اسم خنده داری برای یک دولین بود. چرا که هم رنه و هم اموس، ذره ای اعتقادات مذهبی نداشتند. (Faith: ایمان)

با این چنین خانواده ای، دخترک بیچاره محکوم به فنا بود. چند سال بعد او هم قدم در راهی میگذاشت که مادر و خواهرش گذاشته بودند. برای اینکه راه بهتری بلد نبود. حتی اگر بلد هم می بود، فقط به خاطر اینکه نامش دولین بود، همه ی پسرها به دنبالش خواهند افتاد و زمان زیادی در مسیر درست نخواهد ماند.

تمام پریش میدانستند که پدرش، سالهاست، با رنه رابطه دارد. با وجود اینکه گری عاشق مادرش بود ولی پدرش را برای خیانتی که میکرد، سرزنش نمیکرد. و خدا میدانست که مادرش هم او را سرزنش نمیکرد. نوئه (Noelle) از آن افرادی بود که از ارتباط فیزیکی خوشش نیامد. در سی و نه سالگی دست کم به اندازه ی مدونا کول و دوست داشتنی بود. همیشه آرام بود و دور از دسترس. دوست نداشت کسی به او دست بزند، حتی بچه های خودش. به دنیا آوردن بچه ها هم خودش برای او معجزه ای بود. البته که گای انسان وفاداری نبود. هیچ وقت نبود و این به نفع نوئه بود. گای رویل لارد مرد خونگرم و زیاده خواهی بود. قبل از رنه با زنهای زیادی رابطه داشت، ولی گای همیشه با نوئه گرم و حمایتگر رفتار میکرد. گری مطمئن بود گای هرگز مادرش را ترک نخواهد کرد. بخصوص به خاطر زن ارزانی مثل رنه دولین.

بنظر میرسید، تنها کسی که از این رابطه ناراضی بود خواهرش مونیکا باشد. مونیکا به خاطر فاصله ی عاطفی که نوئل با بچه ها داشت، تشنه ی محبت بود و عاشق پدرش. به شدت به رنه حسادت میکرد. هم از طرف مادرش هم به خاطر اینکه گای زمان زیادی را با رنه میگذراند. اوضاع از وقتی که مونیکا به مدرسه میرفت و با دوستانش قاطی شده بود، در خانه به مراتب آرام تر از قبل بود.

لیندزی عصبی و التماس کنان به گری گفت:

"عجله کن، گری"

دستانش را داخل استین پیراهنش فرو برد و بدون اینکه دکمه هایش را ببندد، همان طور رهایشان کرد.

"من آماده ام"

بعد دخترک را بوسید و به پشتش زد:

"نگران نباش، ceheri. تنها کاری که باید بکنی، اینه که لباست رو عوض کنی. همینجوریشم خیلی خوشگلی"

لیندزی، خوشحال از تعریفی که شنیده بود، آرامتر شد و در حالی که از خانه ی تابستانی خارج میشد، پرسید:

"کی دوباره میتونیم همدیگه رو ببینیم؟"

گری بلند خندید. بخش بزرگی از تابستانش را صرف وسوسه کردن او کرده بود و حالا این لیندزی بود که نمیخواست زمان را از دست بدهد. برعکس، گری بعد از اینکه او را بدست آورده بود، بیشتر عزم ظالمانه اش را از دست داده بود. تنبل گفت:

"نمیدونم. باید برای شروع لیگ فوتبال برگردم دانشگاه"

لیندزی ناراحت نشد. برعکس در حین اینکه شورلت از راه مخصوص به سمت جاده ی اصلی حرکت میکرد، موهایش را به دست باد سپرد و گفت:

"هر وقت دلت خواست"

یک سال از گری بزرگ تر بود و به اندازه ی خودش اعتماد به نفس داشت. شورلت وارد جاده ی اصلی شد. با برخورد لاستیک ها با اسفالت، لیندزی به مهارت گری در کنترل ماشین قدرتمند، خندید.

"پنج دقیقه ای میرسونمت خونه."

گری به لیندزی قول داد. چون او هم نمیخواست نامزدی لیندزی با دواین بهم بخورد.

به فیث دولین کوچک و استخوانی فکر کرد. اینکه ایا توانسته بود سالم به خانه برسد. نباید تنها در جنگل برای خودش می گشت. ممکن بود اتفاقی برایش بیفتد یا گم شود. بدتر از اینکه وارد ملک خصوصی شده بود، پسر بچه های مدرسه ای بودند که دریاچه مثل آهنربا آنها را به خود جذب میکرد. گری، حتی نمیتوانست تصور کند نوجوانها به حالت دسته جمعی چه کارها که نمیکردند. اگر جلوی فیث سبز میشدند، برای اینکه او یک دولین بود، ممکن بود به اینکه چقدر کوچک بود فکر نکنند. مو قرمز کوچک هیچ شانسی نمیتوانست در برابر گرگها داشته باشد.

یک نفر باید همیشه مراقب دخترک می بود.

فصل دوم

سه سال بعد

رنه با اعصابی بهم ریخته رو به فیث گفت:

" فیث، اسکاتی رو خفه اش کن. داره با ناله هاش میره رو اعصابم "

فیث سبب زمینی را که در حال پوست کندن بود زمین گذاشت. دستهایش را پاک کرد و به سمت اسکاتی رفت. اسکاتی دماغش را بالا می کشید و با دست به در میزد که می خواهد بیرون برود. او اجازه نداشت هرگز تنها بیرون برود. چون معنی " داخل حیاط بمان " را نمیدانست و اطراف پرسه میزد و گم میشد. بالای در، جایی که دست اسکاتی به آن نمی رسید، قفلی وجود داشت که همیشه بسته بود تا از بیرون رفتنش جلوگیری کند. فیث، نمیتوانست حالا با او بیرون برود. داشت شام درست میکرد. اگر چه بنظر میرسید او و اسکاتی تنها کسانی خواهند بود که آن شام را می خورند.

فیث دستهای اسکاتی را از در دور کرد و گفت:

" میخوای توپ بازی کنیم، اسکاتی؟ توپ کو؟ "

حواس اسکاتی به راحتی پرت شد و پسرک به دنبال پیدا کردن توپ قرمز جویده شده اش، رفت. اما، فیث میدانست که این زمان زیادی او را مشغول نخواهد کرد. اهی کشید و سراغ سبب زمینی هایش رفت.

رنه از اتاق خواب بیرون آمد. فیث با خودش فکر کرد، امشب طوری لباس پوشیده که انگار قصد جان کسی را کرده باشد. هماهنگ با رنگ موهایش، پیراهن قرمز کوتاه و تنگی به تن کرده، پاهای بلند و خوش فرمش را به

نمایش گذاشته بود. رنه پاهای فوق العاده ای داشت. همه چیز رنه فوق العاده بود و خودش این را میدانست. موهای پرپشت قرمزش مثل ابری اطرافش را گرفته بود و رایحه ی قرمز آتشینش با وجودش در هم آمیخته بود. روی کفشهای پاشنه بلندش چرخی زد و در حالی که گوشواره های ارزانش را داخل نرمة ی گوشش فرو میکرد، پرسید:

"چطور به نظر میام؟"

"خوشگل"

فیث گفت و خیلی خوب می دانست این چیزی بود که رنه انتظار شنیدنش را داشت. و در واقع، عین حقیقت بود. رنه به اندازه ی یک گربه بی بند وبار، و به همان اندازه زیبا بود. با اندامی عالی و چهره ای خوش رنگ و لعاب.

رنه خم شد و بی خیال روی سر فیث بوسه ای زد و گفت:

"من دیگه برم"

"خوش بگذره، مامان"

"همین قصدم دارم" و قهقهه ی بلندی زد "اوه، همین قصدم دارم"

چفت در را باز کرد و با پاهای بلندی که می درخشیدند، از خانه خارج شد. فیث بلند شد تا دوباره در را ببندد. ایستاد و رنه را تماشا کرد که سوار ماشین کوچک اسپورتنش، دور شد. مادرش عاشق ان ماشین بود. یک روز با ان ماشین خانه آمده بود و کوچکترین توضیحی در مورد اینکه از کجا آمده، نداده بود. نه اینکه کسی نداند گای رویل لارد ان ماشین را برایش خریده باشد.

با دیدن فیث کنار در، اسکاتی برگشت و دوباره صدای "بریم بیرون" را از سر گرفت. با درک اینکه متوجه مسائل نمی شد، فیث با او بشکل بی انتهایی صبور بود:

"نمیتونم ببرمت بیرون... باید شام درست کنم. دوست داری سیب زمینی رو پوره بخوری یا سرخ شده؟"

جواب سوالش مشخص بود. چون خوردن پوره سیب زمینی برای او به مراتب راحت تر بود. دستی روی موهای تیره ی اسکاتی کشید و دوباره پشت میز، سراغ کاسه ی سیب زمینی اش برگشت.

اسکاتی اخیرا به اندازه ی قبل پر انرژی نبود و هر چه بیشتر بازی میکرد، رنگ لبهایش کبودتر میشد. همان طور که دکترها احتمال اتفاق افتادنش را پیش بینی کرده بودند، قلبش داشت ضعیف تر میشد. حتی اگر دولینها پول عمل را داشته باشند، هیچ عمل معجزه اسای پیوند قلبی برای اسکاتی وجود نداشت. قلبهای کودکانه ای

که برای جراحی در دسترس بود، ارزشش بیش از آن بود که برای پسری که هرگز قادر نخواهد بود، خودش لباس بپوشد، بخواند یا نتواند بیش از چند کلمه _ مهم نیست چند سال زندگی کند _ حرف بزند، حرام شود. " به شدت عقب مانده " این طبقه ای بود که اسکاتی به آن تعلق داشت. با فکر به مرگ اسکاتی، گرهی بزرگ روی سینه اش حس کرد. از اینکه کسی کاری برای سلامتی اسکاتی نمیکرد ناراحت نبود. یک قلب جدید نمیتوانست به او کمک کند. نه به شکلی که مفید باشد. دکترها از اینکه تا به حال نمرده بود، متعجب بودند. فیت فقط کافی بود تا زمانی که زنده بود از او نگهداری کند.

فیت برای یک مدت فکر کرده بود ممکن است اسکاتی پسر گای باشد. چقدر برای اسکاتی ناراحت شده بود که نمیتوانست باقی مانده ی سالهای زندگی اش را در آن خانه ی سفید با شرایطی به مراتب بهتر زندگی کند. فکر کرده بود چون اسکاتی عقب مانده بود، گای از اینکه پنهانش کند، خوشحال است. ولی حقیقت این بود که اسکاتی نمیتوانست پسر پدرش نیز باشد. گفتنش غیر ممکن بود. چون اسکاتی به هیچ کدام شباهت نداشت. خیلی ساده، شبیه خودش بود. حالا شش ساله بود. پسری آرام که کوچکترین چیزها میتواند خوشحالش کند. پسری که امنیتش ریشه در خواهر چهارده ساله اش داشت. فیت درست از روزی که رنه او را از بیمارستان به خانه آورد، از اسکاتی مواظبت میکرد. در برابر خشم و غضب پدرالکلیش و در برابر راس و نیک که بی رحمانه مسخره اش میکردند. جودی و رنه معمولاً نادیده اش می گرفتند که بنظر نمی رسید اسکاتی با این مسئله مشکلی داشته باشد.

جودی آن شب از فیت خواسته بود که با او سر یک قرار دو نفره بروند و وقتی فیت مخالفت کرده بود، شانه هایش را با بی خیالی بالا انداخته بود، چون یک نفر باید خانه میماند و از اسکاتی مواظبت میکرد. به هر حال فیت امکان نداشت با جودی سر قرار برود. چون تعریف آن دو از تفریح کاملاً متفاوت بود. برای جودی تفریح یعنی خوردن غیر قانونی نوشیدنیهای الکلی _ چون جودی فقط ۱۶ سال داشت _ مست کردن و رابطه داشتن. با تصورش تمام وجودش لرزید. یکبار جودی را دیده بود، که با لباسهایی پر لکه و پاره شده در حالی که بوی ابقو میداد، به خانه آمده و درباره ی اینکه چقدر تفریح کرده، صحبت کرده بود. بنظر میرسید اصلاً از اینکه آن پسرها در جمع با او صحبت نمیکنند، نمی رنجد.

ولی فیت از این مسئله ناراحت بود. از تحقییری که در نگاه مردم، وقتی او یا یکی از اعضای خانواده اش را می دیدند، بود. دولینهای اشغال ... این چیزی بود که مردم صدایشان میکردند. الکلی و هرزه، همه ی آنها.

ولی من اینجوری نیستم! این فریاد بی صدایی بود که فیث همیشه در درونش خفه میکرد. چرا مردم شهر و رای اسمها را نمی دیدند؟ او هیچ وقت خودش را نقاشی نمیکرد. بر عکس رنه و جودی هیچ وقت لباس تنگ یا کوتاه نمی پوشید. با هدف از راه بدر کردن هر شلوار پوشی، به جاهای عجیب و غریب نمی رفت. لباسهایش ارزان بودند و کهنه، ولی همیشه آنها را تمیز نگه میداشت. اگر میتوانست، حتی یک روز هم از مدرسه غایب نمیشد. نمره هایش خوب بودند. تشنه ی کمی احترام بود. دلش میخواست میتوانست بدون اینکه مغازه دار مثل یک شاهین به او خیره شود، بتواند خرید کند. چون او یک دولین بود و همه میدانستند، دولینها میتوانند در یک چشم بهم زدن از شما دزدی کنند. دلش نمیخواست مردم با دیدن او دستهایشان را به دهان ببرند و پشت دستها پچ پچ کنند.

ولی او بیشتر از جودی، مردم را یاد رنه می انداخت، همین کارها را به مراتب سخت تر میکرد. فیث همان موهای پر پشت قرمز رنگ رنه را داشت، درست مثل آتش _ زنده _ . همان پوست حساس و نازکی که رگهای صورتش را نشان میداد. همان گونه های برجسته و همان چشمهای سبز خوش رنگ را. ترکیب صورتش به اندازه ی رنه بی نقص نبود. صورتش لاغرتر بود. چانه اش برجسته تر. دهانش عریض بود ولی لبهایش به اندازه ی رنه گوشتی نبود. فیث بلندقدتر و ظریف تر بود. اندام زیباتری داشت. بالا تنه اش بالاخره شروع به رشد کرده بودند ولی جودی، در همان سن و سال لباس زیرش دو سایز بزرگتر بود.

مردم هیچوقت دست از پیش داوریهایشان بر نمی داشتند. چون او شبیه رنه بود، از او انتظار داشتند مثل رنه رفتار کند. او، با همان قلم مویی نقاشی شده بود، که باقی اعضای خانواده اش. آرام به اسکاتی گفت:

" ولی یک روز خودمو نجات میدم... ببین اگه این کار رو نکردم "

مثل تمام زمانهایی که میخواست خودش را تشویق کند، به گری فکر کرد. احساسات دردناکش نسبت به گری، از روزی که او را با لیندزی پارتین دیده بود، نه تنها کم نشده بود بلکه با بزرگتر شدنش قوی تر هم شده بودند. ان حس عجیب شده با ترس هنگام تماشای گری در یازده سالگی با بزرگتر و بالغتر شدنش، بزرگتر و بالغتر شده بود. حالا وقتی به او فکر میکرد احساسات جسمی اش با احساسات عاشقانه اش در هم می آمیخت و به خاطر شکلی که بزرگ شده بود، جزئیات برایش از دختران چهارده ساله ی دیگر صریح تر و برنده تر بودند.

رویاهایش دیگر با اتفاقات اطرافش رنگ نمیگرفت. ان روز در ویلا وقتی او و لیندزی پارتین _ که حالا موتون شده بود _ را دید، اطلاعات زیادی در مورد گری بدست آورده بود. میدانست پشتش بلند بود با دو لایه ی عضلانی ضخیم در دو طرف گودی ستون فقراتش. سینه ی پر مویی داشت. . فیث میدانست او فرانسوی

حرف میزند . با صدایی عمیق، نرم، تاریک و اهنگین . فیث، با غروری پنهانی موفقیت گری را در LSU دنبال میکرد . اخیرا از دو رشته اقتصاد و مدیریت بازرگانی فارغ التحصیل شده بود و آماده ی به دست گرفتن مایملک روی لاردها بود . با اینکه در فوتبال بسیار موفق بود، ولی دلش نمیخواست فوتبالیست شود . برای همین به خانه برگشته بود تا در اداره ی امور به گای کمک کند . حالا دیگر مجبور نبود منتظر تابستانها بماند . میتوانست در طول سال گاهی برای یک لحظه هم که شده، او را ببیند .

متاسفانه مونیکا هم برای همیشه به خانه برگشته بود و مثل همیشه کینه توز بود . همه با دولینها توهین امیز رفتار میکردند ولی مونیکا از هر کس با نام خانوادگی دولین متنفر بود . فیث سرزنشش نمیکرد . حتی گاهی او را درک هم میکرد . هیچ کس نمیتوانست بگوید گای رویل لارد، پدر بدی بود . او عاشق هر دو فرزندش بود و آنها عاشق پدرشان . مونیکا چه حسی میتوانست داشته باشد وقتی میشنید مردم درباره ی رابطه ی بلند مدت پدرش با رنه حرف میزنند و گای علنا به مادرش خیانت میکند؟

وقتی بچه بود، فیث، گاهی در رویاهایش تصور میکرد که گای پدر او هم هست . اموس، در آن رویا هیچ جایی نداشت . گای بلندقد بود و برنزه . صورت ظریفش به قدری شبیه گری بود که، مهم نبود چه کاری بکند، فیث نمیتوانست از او متنفر شود . او همیشه با فیث مهربان بود . با همه ی بچه های رنه مهربان بود . ولی برای حرف زدن با فیث بیشتر تلاش میکرد و حتی چند بار برایش هدیه های کوچکی هم خریده بود . فیث فکر میکرد شاید به خاطر شباهت او به رنه باشد . اگر گای پدر فیث می بود در آن حالت گری باید برادرش میشد . در آن صورت میتوانست با او زندگی کند و از نزدیک او را بپرستد . این رویاپردازیها همیشه باعث میشد نسبت به پدرش احساس گناه کند . برای جبران این حس گناه سعی میکرد نسبت به اموس مهربانتر هم باشد . اگر چه اخیرا دیگر نمیخواست دختر گای باشد چون دلش نمیخواست گری برادرش باشد . دلش میخواست با او ازدواج کند .

این خصوصیتترین بخش رویاپردازیهایش بود که گاهی باعث ترس خود فیث هم میشد . چطور میتوانست اینقدر بلند پرواز باشد ؟ یک رویل لارد با یک دولین ازدواج میکرد ؟ یک دولین پایش را داخل عمارت چند صد ساله ی رویل لاردها میگذاشت ؟ تمام اجداد رویل لاردها از قبرهایشان بلند میشدند تا مزاحم را بیرون کنند . تمام پریسکات از شدت ترس ماتشان میبرد .

ولی باز هم خیالپردازی میکرد . خودش را در لباس سفید عروسی تصور میکرد که در کلیسا به سمت گری که کنار محراب ایستاده حرکت میکند . با آن چشمهای سیاه، خمار، گرم و پر از خواستن، بر میگردد و به فیث نگاه

میکند. او را بغل میکند و روی بازوهایش، نه به خانه رویل لاردها_ که فیث جرات خیالپردازی ان را نداشت _ به هر جایی که تنها باشند، میبرد.

صدای گریه ی بلند اسکاتی فیث را از رویاهایش بیرون کشید. سیب زمینی که در حال پوست کندن بود رها کرد و از جا پرید. چون اسکاتی هیچ وقت گریه نمیکرد مگر اینکه به خودش اسیبی رسانده باشد. هنوز جلوی در بود و انگشتش را گرفته بود. فیث بغلش کرد و کنار میز رفت. روی صندلی نشست و اسکاتی را روی پاهایش گذاشت. دستش را معاینه کرد. روی انگشت اشاره اش خراش کوچک و عمیقی بود. احتمالاً انگشتش را روی یکی از سوراخ های در کشیده و سیمهای پاره شده روی در، انگشتش را زخمی کرده. یک قطره خون روی زخم باریک جمع شده بود.

"خیلی خوب، خیلی خوب. چیزی نشده"

برای آرام کردنش اسکاتی را بغل کرد و اشکهایش را پاک کرد:

"الان روش چسب زخم میزنم و خیلی زود خوب میشه. تو چسب زخم دوست داری"

و واقعا دوست داشت. وقتی طوری زخمی میشد که احتیاج به چسب داشته باشد، فیث مجبور میشد به همه جای دستها و پاهایش هم چسب بزند. چون اسکاتی، تا تمام نشدن چسب زخم های داخل جعبه، دست بردار نبود. فیث یاد گرفته بود که باید بیشتر چسبها را از جعبه خارج کرده، پنهان کند و فقط دو یا سه چسب برای اسکاتی باقی بگذارد.

انگشتش را شست و جعبه را از قفسه ی بالا، جایی که دور از دسترس اسکاتی بود، برداشت. وقتی انگشت خراشیده اش را به سمت فیث گرفته بود، صورت گرد کوچکش از خوشحالی برق میزد. فیث با مهارت چسب را روی زخم چسباند. اسکاتی به جلو خم شد و داخل جعبه را نگاه کرد. بعد خرخری کرد و دست دیگرش را به سمت فیث دراز کرد.

"اون یکی دستتم زخمی شده؟ حیوونی دست اسکاتی!"

فیث کف دست کوچک و کثیف اسکاتی را بوسید و چسب دیگری روی دستش چسباند. اسکاتی دوباره خم شد و داخل جعبه را نگاه کرد. با دیدن چسب دیگری خنده ای کرد و پایش را برای فیث دراز کرد. فیث از روی تعجب فریادی زد و گفت:

"خدای من! تو که همه جات زخمی شده"

و چسبی روی زانویش چسباند. اسکاتی، دوباره داخل جعبه را نگاه کرد ولی جعبه اینبار خالی بود. با رضایت کامل پشت کرد و دوباره به سمت در رفت. فیث هم دوباره به سراغ تهیه شام رفت. تابستان بود و روزها طولانی. با وجود اینکه ساعت هشت و نیم بود، خورشید تازه شروع کرده بود به غروب کردن. از ساعت هشت اسکاتی خسته شده بود و مدام چرت میزد. فیث او را حمام کرد و روی تختش خواباند. قلبش در حین اینکه موهای اسکاتی را نوازش میکرد، فشرده شد. اسکاتی پسر بچه ی شیرین و بی خبر d بود، که مشکلات سلامتی، او را از بزرگ شدن منع میکرد.

ساعت نه و نیم بود که فیث صدای ماشین اموس را شنید. کامیون قدیمیش در عین رانندگی صداهای بلند و عجیبی ایجاد میکرد. به طرف در رفت، چفتش را باز کرد و اموس را داخل خانه راه داد. همراه با وارد شدن پدرش، بوی بد ویسکی هم وارد خانه شد. بوی گند چرکی و زننده ی زرد و سبز. اموس تلو تلو خورد و قبل از اینکه بیافتد صاف ایستاد. با تن صدای زشت و بدجنسانه اش که هر وقت مست میشد از آن استفاده میکرد _ که این یعنی بیشتر وقتها _ پرسید:

"مامانت کجاس؟"

"چند ساعت پیش رفت بیرون"

تلو تلو خوران به سمت میز رفت. سطح ناصاف زمین باعث شده بود، قدمهایش خطرناکتر شوند. زمزمه کرد:

"ایکبیری...هیچ وقت خونه نیست. همیشه پیش اون دوست پسر لعنتی پولدارشه. هیچ وقت خونه نیست که یه لقمه غذا به من بده. یه مرد چطوری باید غذا بخوره؟"

ناگهان عصبانی شد و مشت محکمی روی میز زد. فیث به آرامی و با امید اینکه صدای فریاد اموس اسکاتی را بیدار نکرده باشد گفت:

"شام امده اس، پا (pa). الان یه بشقاب برات میکشم"

"نمیخوام هیچی بخورم"

دقیقا همانطور که فیث انتظار داشت. اموس وقتی مست بود چیزی نمیخورد و فقط یک چیز میخواست؛ نوشیدنی بیشتر.

"تو این خراب شده چیزی برای نوشیدن پیدا میشه؟"

لنگ لنگان بلند شد. شروع کرد به باز کردن در تک تک کابینتها و با پیدا نکردن چیزی که به دنبالش بود، در کابینتها را با صدا بست. فیث سریع حرکت کرد.

" اتاق پسرها باید یه شیشه باشه . الان برات میارم ."

دلش نمیخواست اموس در حالی که فحش میداد و یا احتمالا بالا میاورد، در خانه بگردد و اسکاتی را بیدار کند . سریع وارد اتاق تاریک شد . تا وقتی دستش به شیء شیشه ای خنک نخورده بود، در تاریکی زیر تخت نیک را جستجو کرد . بطری را بیرون کشید و به اشپزخانه برد . فقط یک چهارمیش پر بود ولی همین هم برای آرام کردن اموس کافی بود . در بطری را باز کرد و به دست پدرش داد .

" اینهاش، پا "

" دختر خوب "

اموس با خوشحالی شیشه را به دهانش نزدیک کرد و گفت:

" تو دختر خوبی هستی، فیث . مثل مادر و خواهرت هرزه نیستی "

فیث با اعتراض گفت:

" در موردشون اینجوری حرف نزن، بابا"

دانستن این حقیقت که مادر و خواهرش هرزه بودند یک چیز بود و حرف زدن در مورد آن چیز دیگر . اموس آخرین کسی بود که اجازه داشت از آنها انتقاد کند .

" هر چی دلم بخواد میگم "

عصبانی ادامه داد :

" با من بی ادبی نکن وگرنه کتکت میزنم "

" بی ادبی نکردم، بابا "

با صدای آرامی گفت و محتاطانه از دسترس اموس دور شد . اگر دستش به او نمیرسید، نمیتوانست او را بزند . احتمالا چیزی پرتاب میکرد ولی فیث فرزند بود و تیر اموس معمولا به خطا میرفت . با نیشخند گفت:

" چه بچه های خوبی برای من به دنیا آورده.... راس و نیک تنها بچه هایی هستند که تحمل دیدنشون رو دارم . جودی مثل مادرش یه هرزه اس، تو عقل کلی، و اخریم یه مونگل به تمام معنی "

سرش را برگرداند تا اموس اشکهایی را که داشتند چشمانش را میسوزاندند، نبیند . روی مبل زهوار در رفته نشست و شروع کرد به تا کردن لباسهایی که آن روز شسته بود . هیچ وقت امکان نداشت به اموس اجازه دهد، رنجشش را ببیند . اگر بوی خون میشنید، برای قتل حمله میکرد و هر چه مست تر بود، ظالمتر میشد . بهترین

کاری که میشد در مقابلش کرد، نادیده گرفتنش بود. مثل همه ی الکلیها خیلی زود حواسش پرت میشد. فیت خوب میدانست که در هر صورت خیلی زود از حال خواهد رفت.

نمیدانست چرا ناراحت شده. مدت‌های زیادی بود که دیگر هیچ حسی به اموس نداشت، حتی ترس. چیزی برای دوست داشتن در وجودش نمانده بود. خبری از مردی که مدت‌ها قبل وجود داشت نبود. مردی که به تعداد بیشمار، بطری ویسکی نابود کرده بود. اگر ذره ای امید برای نجاتش وجود داشت بعد از تولد فیت کاملاً از بین رفته بود. ولی چیزی به فیت میگفت اموس همیشه، دقیقاً همین چیزی بوده که حالا هست. اموس یکی از آن آدمهایی بود که ترجیح میداد دیگران را برای مشکلاتی که داشت، سرزنش کند. بدون اینکه خودش برای اصلاح آنها اقدام کند.

بعضی وقت‌ها که هوشیار بود؛ فیت میتوانست، چیزی را که باعث شده رنه زمانی جذب او شود، ببیند. اموس قدی بلندتر از قد متوسط مردان دیگر داشت و با بدنی سفت و سخت که هیچ وقت چاق نمیشد. موهایش هنوز تیره بود. اگرچه در قسمت بالا کمی تنک شده بود ولی هنوز میشد اموس را مرد خوش تیپی نامید. البته اگر هوشیار بود. مست، درست مثل الان، اصلاح نشده با موهایی بهم ریخته و کثیف، چشمهایی که به خاطر الکل سرخ بودند و خیس، و صورتی باد کرده، هیچ چیزی که بشود آن را خوشتیپ خواند در او وجود نداشت. لباسهایش کثیف بودند و پر از لکه. با بوی گندی که از فاصله ی چند متریش میشد حس کرد. از بوی متعفن که میداد میشد گفت حداقل یکبار بالا آورده و لکه های مقابل شلوارش حکایت از این داشت که موقع دستشویی کردن، انقدرها که موظف بوده، دقت نکرده است.

بطری را در سکوت تمام کرد و با صدای بلندی اروغ زد.

"باید دستشویی کنم"

اعلام کرد و تلوتلوخوران به سمت در حیاط قدم برداشت. تمام کارهایی که فیت باید انجام میداد، مشخص بود. برای همین وقتی صدای دستشویی کردن پدرش را مقابل پله ها شنید، دستانش نلرزید. با در نظر گرفتن تمام افرادی که قرار بود از جلوی خانه گذشته و وارد آن شوند، فیت فردا اولین کاری که باید میکرد، دستمال کشیدن زمین بود.

اموس دوباره برگشت. فیت متوجه شد زپیش را هنوز نبسته ولی از اینکه چیزی دیده نمیشد سپاسگزار بود. راهش را به سمت اتاق پشت در پیش گرفت و گفت:

"میرم بخوابم"

فیث، تماشایش کرد که سکندری خورد و قبل از اینکه بیفتد، دستگیره ی در را گرفت . بدون اینکه لباسهایش را در بیاورد به همان شکل خودش را روی تخت رها کرد . رنه که به خانه برمیگشت، با دیدن او که با لباسهای کثیف روی تخت خوابیده، جهنم به پا میکرد و همه را بیدار میکرد .

چند دقیقه ی بعد صدای خرناس بلندش درون خانه طنین انداخته بود . فیث سریع بلند شد و به اتاق کوچکش، پشت خانه که ان را با جودی تقسیم میکرد، رفت . در ان خانه اموس و رنه تنها کسانی بودند، که تخت درست و حسابی داشتند . بقیه ی اعضای خانواده روی تختهایی بشکل برانکارد میخوابیدند . چراغ را روشن کرد . لامپ تکی لختی وسط اتاق درخشید . سریع لباس خوابش را پوشید و کتابش را از زیر ملحفه اش بیرون کشید . حالا که اسکاتی خوابیده بود و اموس هم از هوش رفته بود . تا برگشتن دیگران به خانه، برای مطالعه، چند ساعت پر از آرامش داشت . اموس اولین کسی بود که به خانه میامد و اولین کسی بود که صبح از خانه خارج میشد .

فیث، یاد گرفته بود وقتی فرصتی برای تفریح بدست آورد تردید نکند و از لحظه به لحظه ی ان لذت ببرد . تعداد این لحظات زیاد نبود . او عاشق خواندن بود و تقریبا هر چیزی را که به دستش میرسید، میخواند . برایش اعجاب انگیز بود که کلمات میتوانند کنار هم چیده شوند و بسته به نوع چیدمانشان، دنیای جدیدی خلق کنند . موقع کتاب خواندن، این خانه ی شلوغ را فراموش میکرد و وارد دنیایی میشد پر از هیجان، زیبایی و عشق . او موقع خواندن در ذهنش کس دیگری بود، یک نفر به مراتب باارزش تر، نه یکی از دولینهای اشغال .

یادگرفته بود که در مقابل پدرش یا یکی از پسرها هیچ وقت مطالعه نکند . چون کمترین کاری که میکردند، مسخره کردن فیث بود . هر کدام از آنها، وقتی حالشان بد بود، احتمال داشت کتاب را از دستش بگیرند و داخل اتش یا توالت پرت کنند و بعد به تلاش فیث برای نجات کتابش، درست مثل اینکه شاهد خنده دارترین اتفاق زندگیشان باشند، بخندند . رنه همیشه غر میزد که به جای انجام کارهای خانه زمانش را با خواندن کتاب تلف میکند ولی حداقل او کاری با کتابهای فیث نداشت . جودی بعضی وقتها بینخیال و عجول، مسخره اش میکرد . برای او _به خاطر شکل خاصی که زندگی میکرد_ درک اینکه چرا فیث به جای بیرون رفتن همیشه سرش در کتابهایش بود، سخت بود .

این لحظات باارزش، ان هم تنها، که به فیث اجازه میداد در آرامش کتاب بخواند، برای فیث بهترین لحظات روز بود . مگر اینکه خیلی اتفاقی گری را ببیند . بعضی وقتها فکر می کرد اگر نتواند در روز فقط چند دقیقه مطالعه کند، دیوانه خواهد شد و شروع خواهد کرد به فریاد زدن، بدون اینکه قادر باشد خودش را کنترل کند . اما مهم نبود که پدرش چکار کند، مهم نبود مردم پشت سر خانواده اش چه گفته باشند، مهم نبود راس و نیک چه نقشه

هایی کشیده باشند، مهم نبود اسکاتی چقدر ضعیف شده بود، به محض اینکه لای کتابهایش را باز میکرد، فیث میتوانست در میان صفحات کتاب گم شود.

امشب چیزی بیشتر از چند دقیقه برای مطالعه فرصت داشت. تا خودش را در میان صفحات ربکا گم کند. روی تخت برانکارد مانندش دراز کشید و شمعی را که زیر تختش پنهان میکرد، بیرون آورد. ان را روشن کرد و به شکلی که نورش روی صفحات کتاب بیافتد، روی صندوقچه ای که سمت راست تختش قرار داشت گذاشت و به دیوار تکیه داد. نور شمع زیاد نبود. ولی برای خواندن کتابش، بدون اینکه چشمانش را خسته کند، کافی بود. به خودش قول داد یکی از این روزها برای خودش یک چراغ بخرد. یک چراغ مطالعه ی واقعی که نوری نرم و روشن از خودش ساطع کند و یک بالش نرم که بتواند هنگام مطالعه با ان تکیه دهد. یکی از همین روزها.

وقتی در مقابل سنگینی پلکهایش کوتاه آمد، تقریباً نیمه شب بود. متنفر بود که این لحظات آرامش بخش را از دست بدهد و خواندن را تمام کند ولی خیلی خواب الود بود و دیگر معنی کلماتی را که میخواند، متوجه نمیشد. از نظر او اسراف کلمات به مراتب بدتر از اسراف زمان بود. اهی کشید. بلند شد و کتابش را در جای همیشگی پنهان کرد. لامپ را خاموش کرد و زیر ملحفه های کهنه اش خزید. برانکار زیر وزن بدنش جر صدا داد و شمع را فوت کرد.

برعکس چیزی که فکر میکرد، با تاریک شدن ناگهانی اتاق، خوابش نگرفت. بیقرار روی تخت نازکش به چپ و راست چرخید. میان خواب و بیداری، عشق پر کشمکش و تاریکی را که در کتاب خوانده بود، دوباره در ذهن مجسم کرد. ساعت یک نصفه شب بود که صدای آمدن نیک و راس را شنید. تلو تلو خوران وارد خانه شدند. هیچ تلاشی برای ساکت بودن نکردند. به کاری که یکی از هم پیاله هایشان کرده بود، پر سرو صدا میخندیدند. هر دو هنوز برای نوشیدن مایعات الکلی زیر سن قانونی بودند. ولی چیز کوچکی مثل قانون، نمیتوانست جلوی کاری را که یک دولین میخواست بکند، بگیرد. نمیتوانستند به بار بروند ولی راه های زیادی برای خریدن مشروب وجود داشت که آنها همه ی این راه ها را خوب میدانستند. گاهی می دزدیدند، گاهی پولش را میدادند و از کس دیگری میخواستند تا برایشان نوشیدنی بخرد که در این صورت هم پول را دزدیده بودند. هیچ کدام کار نمیکردند. چه پاره وقت، چه چیز دیگری. هیچ کس حاضر نبود آنها را استخدام کند. مشهور بود که یک دولین میتواند در عرض یک دقیقه از شما دزدی کند.

"پوس احمق" نیک داشت قهقهه میزد "بـــــــوم"

همین برای راس کافی بود تا نعره های مستانه بکشد. از میان کلمات نامفهومی که فیث میشنید، میتوانست متوجه شود که «پوس احمق» از چیزی که صدای بوم مانند داشت، ترسیده و این اتفاق هر چیزی که بوده، به نظر راس و نیک حسابی خنده دار بوده. اگر چه فردا صبح احتمالاً به یاد هم نخواهند آورد.

اسکاتی را بیدار کردند. فیث صدای نق نق اسکاتی را شنید ولی چون گریه نکرد، از جایش بلند نشد. دلش نمی خواست با لباس خوابش به اتاق پسرها برود. در واقع در حد مرگ از اینکار میترسید. ولی این را هم خوب میدانست که اگر اسکاتی را بترسانند و گریه اش بیندازند، خواهد رفت. نیکی گفت:

"خف ف ه شو. بگیر بخواب"

و اسکاتی دوباره ساکت شد. چند دقیقه ی بعد همگی خواب بودند. صدای خرپوف شان، مثل یک گروه هم سرایی در تاریکی خانه بالا و پایین میرفت.

نیم ساعت بعد جودی به خانه آمد. او ساکت تر بود. یا حداقل تلاشش را میکرد تا ساکت باشد. کفشهایش را در دست گرفته بود و نوک انگشتانش راه میرفت. جودی بوی ابجو میداد. ترکیب چندش اوری از رنگ زرد، قرمز و قهوه ای. بدون اینکه لباسهایش را در بیاورد خودش را روی تخت انداخت و نفسش را با صدایی شبیه خرخر بیرون داد. چند دقیقه بعد با صدای آرامی پرسید:

"بیداری، فیثی؟"

"اره"

"فکرشو میکردم بیدار باشی. باید با من می آمدی، یه کم تفریح میکردی، کلی تفریح میکردی."

جمله ی آخر را با احساس بیشتری گفت:

"نمیدونی داری چی رو از دست میدی، فیثی"

"پس از دست نمیدمش، مگه نه؟"

فیث نجوا کنان گفت و جودی ریسه رفت. فیث نصفه و نیمه در حالی که یک گوشش به در بود تا از آمدن رنه به خانه مطمئن شود، به خواب رفت. دو بار با ترس از خواب پرید و با خودش تصور کرد، شاید رنه بدون اینکه او را بیدار کند به خانه برگشته باشد. بلند شد و به دنبال پیدا کردن ماشین رنه از پنجره به بیرون نگاه کرد. ماشینش انجا نبود.

رنه، آن شب اصلاً خانه نیامد.

فصل سوم

" دیشب بابا خونه نیومد "

مونیکا با صورتی که از شدت اضطراب سخت شده بود، پشت پنجره ی اتاق نشیمن ایستاده بود . گری به خوردن صبحانه اش ادامه داد ؛ چیزی وجود نداشت که بتواند اشتهای او را کور کند . پس به خاطر این بود که مونیکا صبح به این زودی بیدار شده بود . او معمولاً زودتر از ده یا حتی دیرتر، از تختش بیرون نمی آمد . چه کار کرده بود ؟ تمام شب را منتظر برگشتن گای بیدار مانده بود ؟ گری هیچ وقت پدرش را بدون اینکه زنی کنارش باشد، به یاد نداشت . اگر چه مطمئناً، رنه دولین، خیلی بیشتر از معشوقه های قبلی کنارش مانده بود . مادرش نوئله، تا زمانی کنار او نباشد، برایش مهم نبود گای شبش را کجا می گذراند. خیلی ساده فقط وانمود میکرد که خیانت همسرش اصلاً وجود ندارد . چون برای نوئله مهم نبود . برای گای هم همینطور . اگر این مسئله نوئله را ناراحت میکرد، همه چیز می توانست متفاوت باشد . اما این غیر ممکن بود . اینطور نبود که گای را دوست نداشته باشد . گری مطمئن بود که مادرش، گای را دوست داشت، ولی به سبک خودش . او از عشق بازی خوشش نمیامد . حتی از یک تماس ساده بدنی هم متنفر بود . برای گای، بهترین راه حل برای این مشکل، گرفتن معشوقه بود . هیچ وقت با نوئله با بی احترامی رفتار نمیکرد، در عین حال هیچ وقت داشتن معشوقه را پنهان هم نمیکرد . جای نوئله به عنوان زن او همیشه محفوظ بود . این تصمیم اگر چه قدیمی، تصمیمی بود که پدر و مادرش گرفته بودند . این چیزی بود که اگر گری یک روز میخواست ازدواج کند، امکان نداشت از آن خوشش بیاید ولی به نظر میرسید این تصمیم به کار هر دو نفر آنها میامد . اما مونیکا، قادر نبود این مسئله را درک کند . او در مقابل نوئله بشکل رنج اوری، حمایتگر بود . به نظر مونیکا_ که گری اصلاً نمیتوانست حتی تصورش را بکند _ خیانت گای، نوئله را تحقیر میکرد. مونیکا عاشق پدرش هم بود . گری، هیچ وقت مونیکا را شادتر از زمانهایی که گای به او توجه نشان میداد، ندیده بود . تصویری از یک خانواده ی ایدال در ذهن مونیکا بود. صمیمی، عاشق هم، حمایتگر، با پدر و مادری فداکار . او تمام تلاشش را میکرد تا خانواده شان را با آن تصویر تطابق دهد .

" مامان خبر داره ؟ "

گری با تن صدای آرامی پرسید. خودش را به زور کنترل میکرد تا از مونیکا نپرسد، واقعا او فکر میکند نوئه اگر میدانست که پدرشان شب خانه نیامده ناراحت میشد؟! بعضی وقتها گری واقعا دلش برای مونیکا می سوخت ولی او عاشق خواهرش بود و هیچ وقت عمداً دلش را نمی شکست.

مونیکا سرش را تکان داد و گفت:

" نه. هنوز بیدار نشده "

" پس نگران چی هستی؟ وقتی بیدار بشه و آمدن پدر رو ببینه، با خودش فکر میکنه صبح جایی رفته بوده و الان برگشته "

" اما شب رو با اون زن بوده! "

به سمت گری برگشت و در حالی که چشمان قهوه ای تیره اش پر از اشک شده بود ادامه داد:

" با اون زنیکه دولین "

" از کجا معلوم، شاید تمام شب رو مشغول پوکر بوده باشه "

گای عاشق بازی پوکر بود ولی گری شک داشت که غیبت دیشبش به خاطر کارتها باشد. اگر پدرش را ذره ای می شناخت _ که خیلی خوب می شناخت _ می دانست شب را یا با رنه بوده یا با زن دیگری که چشمش را گرفته. رنه دولین واقعا احمق بود اگر فکر میکرد، گای به او بیشتر از زن خودش وفادار خواهد ماند.

مونیکا مشتاقانه برای قبول هر بهانه ای بجز محتمل ترین بهانه پرسید:

" این جوری فکر میکنی؟ "

گری با بیخیالی شانه ای بالا انداخت و گفت:

" امکانش هست! "

خوب، امکان برخورد یک شهاب سنگ به خانه اش هم وجود داشت، ولی احتمالش کم بود. ته مانده ی قهوه اش را سر کشید و صندلیش را به عقب هل داد و بلند شد.

" وقتی برگشت، بهش بگو من رفتم باتون روگ یه سری به زمینهایی که صحبتش رو کردیم بزنم. حداکثر تا سه برمیگردم "

وقتی صورت نگران و غمگین مونیکا را دید، دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و بغلش کرد. مونیکا به شکلی، خودشیفتگی، یکدندگی و خودخواهی سایر اعضای خانواده را به ارث نبرده بود. حتی نوئه به عنوان سردترین

عضو خانواده خیلی خوب میدانست چه میخواهد و چیزی را که میخواهد چطور باید بدست بیاورد. مونیکا همیشه در برابر سایر شخصیت‌های قوی و موکد خانواده، درمانده به نظر می‌رسید.

مونیکا برای چند لحظه صورتش را به شانه‌ی گری فشار داد. درست مثل کودکی‌هایشان، وقتی اتفاق بدی می‌افتاد و گای در دسترس نبود تا همه چیز را راست و ریس کند، به گری پناه می‌برد. گری با اینکه فقط دو سال از مونیکا بزرگتر بود، همیشه از او حمایت میکرد. از همان بچگی متوجه شده بود که مونیکا آن سرسختی باطنی را که باید، ندارد. مونیکا با سری دهن شده در شانه گری و با صدایی خفه گفت:

"اگه با اون زنیکه‌ی عوضی باشه، من چیکار باید بکنم؟"

داشت حوصله اش را سر می‌برد. گری تمام تلاشش را کرد تا بد اخلاقی نکند ولی نتوانست تن صدایش را کنترل کند:

"هیچ کاری نمیکنی. به تو ربطی نداره"

مونیکا انگار که برق گرفته باشدش از گری فاصله گرفت و با نگاه سرزنش آمیزی گفت:

"چطور میتونی همچین حرفی بزنی؟ من نگرانشم!"

گری، صدایش را کمی نرم کرد و گفت:

"میدونم نگرانشی ولی داری وقتت رو تلف میکنی. گای وقتی برگشت به خاطر اینکار ازت تشکر نمیکنه"

"تو همیشه طرف اونو میگیری، برای اینکه توام دقیقا مثل اونی"

اشکها آرام آرام از چشمانش روی گونه هایش سر می‌خوردند. به گری پشت کرد و ادامه داد:

"مطمئنم اون زمینهای باتون روگ، خیلی اتفاقی دو تا پای بلند دارن. خوب، خوش بگذره"

گری، با تمسخر گفت:

"خوش میگذره"

گری واقعا قرار بود چند زمین را در باتون روگ ببیند ولی بعد از تمام شدن کارش، قصه‌ی دیگری داشت. او مرد جوان و سالمی بود با طبع بسیار گرم که از سالهای نوجوانی اصلا کم نشده بود. نیازی که همیشه در درونش می‌سوخت. خودش را خوش شانس می‌دانست که همیشه زنهایی برای رفع این نیاز می‌توانست پیدا کند. و به این مسئله که ثروت خانواده اش به موفقیت رابطه اش با زنها کمک کرده بود، بدگمان بود.

دلیل انتخاب زنها برایش مهم نبود. اینکه یک زن با او رابطه دارد، چون از او خوشش آمده بود یا به حساب بانکی خانواده‌ی روپل لارد چشم داشت، مهم نبود. او هنوز عاشق هیچ زنی نشده بود. همیشه در برابر

حاملگیهای ناخواسته در حد زیادی محتاط بود. هیچ وقت وارد روابط بی بند و بار نمیشد. حتی اگر به او میگفتند قرص ضد بارداری مصرف میکنند باز هم جوانب احتیاط را رعایت میکرد. چون تجربه ثابت کرده بود که زنها در این مورد دروغ می گویند و یک مرد عاقل هیچ وقت کارش را به شانس واگذار نمیکرد.

مطمئن نبود ولی فکر میکرد مونیکا هنوز باک*ره باشد. با اینکه به مراتب از نوئله با احساس تر بود، ولی هنوز تکه ای از نوئله در وجود او بود. تکه ای سرد در اعماق وجودش، که باعث شده بود تا آن روز اجازه ی نزدیک شدن به هیچ مردی را ندهد. مونیکا ترکیب عجیبی بود از طبیعت پدر و مادرش. سردی نوئله را بدون اعتماد به نفسی که داشت، به ارث برده بود و احساسات گای را بدون عشقی که به روابط داشت. از طرف دیگر، گری اعتماد به نفس مادرش را به ارث برده بود با عشق پدرش به اینگونه روابط. قدرت کنترلی که از نوئله به ارث برده بود، باعث شده بود که هر قدر عاشق آن روابط هم که باشد، هیچ وقت غلام حلقه به گوش غرایزش نباشد. دقیقا کاری که این غریزه با گای کرده بود. خیلی خوب میدانست کی و کجا باید بگوید، "نه".

خدا را شکر میکرد که سلیقه ی بهتری هم در انتخاب زنها نسبت به پدرش داشت.

دسته ای از موهای سیاه مونیکا را کشید و گفت:

"زنگ میزنم از الکس می پرسم، شاید اون بدون بابا کجاست"

الکساندر چلته (Alexander Chelette)، وکیلی در پریسکات و بهترین دوست گای بود.

مونیکا با اینکه لبهایش می لرزید، از میان اشکهایش لبخندی زد و گفت:

"اون بابا رو پیدا میکنه. بهش بگو بفرستش خونه"

گری از عصبانیت خرناسی کشید. برایش عجیب بود چطور مونیکا به سن بیست سالگی رسیده بود و تقریبا هیچ چیز در مورد مردها یاد نگرفته بود.

"مطمئن نیستم اینکار رو بکنه ولی شایدم بخواد یکم ارومت بکنه"

گری ترجیح می داد به مونیکا بگوید گای تمام شب مشغول بازی پوکر بوده، حتی اگر الکس شماره ی اتاقی را که گای تا خود صبح مشغول بود، میدانست.

به اتاق مطالعه رفت. جایی که گای اموال بیشمار رویل لاردها را اداره میکرد و گری یاد میگرفت چگونه آنها را اداره کند. او عاشق پیچیدگی های علم تجارت و اقتصاد بود. انقدر که، داوطلبانه فوتبال را که می توانست در آن به صورت حرفه ای بازی کند، به عشق وارد شدن به دنیای تجارت کنار گذاشت. به نظر خودش این کار فداکاری نبود. خیلی خوب میدانست، انقدر خوب فوتبال بازی می کرد که بتواند یک بازیکن حرفه ای باشد،

چون او یک پیشاهنگ بود. ولی او برای ستاره شدن ساخته نشده بود. اگر زندگی اش را صرف فوتبال میکرد، میتوانست حدود هشت سال بازی کند. اگر انقدر خوش شانس بود که زخمی نمیشد، میتوانست درامدی خوب _ولی نه عالی_ داشته باشد. گری هر چقدر هم که فوتبال را دوست داشته باشد، به تجارت علاقه ی بیشتری داشت. تجارت بازاری بود که میتوانست مدت طولانی تری در آن شرکت داشته باشد. درامدی به مراتب بیشتر از فوتبال داشت و به همان اندازه پر رقابت بود.

گای حتی اگر پسرش زندگی حرفه ای فوتبال را انتخاب میکرد باز هم به پسرش افتخار میکرد ولی گری فکر میکرد، وقتی او برگشتن به خانه را به جای فوتبال انتخاب کرد، پدرش خوشحال تر شد. در آن چند ماهی که از گرفتن مدرک دانشگاهیش می گذشت، گای با خوشحالی شروع کرده بود به تزریق تمام اطلاعات مربوط به دنیای تجارت، به پسرش. اطلاعاتی که نمیشد در کتابهای درسی یافت.

گری، انگشتانش را روی سینه ی براق میز چوبی کشید. قاب عکسی ده در هشت از نوئله گوشه ی میز خودنمایی میکرد که با عکسهای کوچکتري از او و مونيكا در سنين مختلف محاصره شده بود. نوئله دقیقاً مثل ملکه ای بود که ندیمه هایش اطراف او را گرفته باشند. بیشتر مردم، ممکن بود مادری را تصور کنند که بچه هایش دور تا دورش را گرفته اند ولی نوئله ذره ای به مادر شباهت نداشت. نور صبحگاهی روی عکسها افتاده بود و باعث برجسته تر شدن جزئیاتی شده بود که معمولاً به چشم نمیامد. گری نگاهش روی چهره ی مادرش ثابت ماند.

نوئله زن زیبایی بود. به شکل کاملاً متفاوتی از رنه دولین. رنه مثل خورشید بود، گستاخ، گرم و پر نور. نوئله در عوض مثل ماه بود، سرد و دور از دسترس. موهای تیره و ابریشمی اش را به شکل ماهرانه ای بالای سرش جمع میکرد. چشمهای دوست داشتنی ابی رنگی داشت که هیچ کدام از بچه هایش به ارث نبرده بودند. فرانسوی نبود، نوئله یک امریکایی خالص بود. بیشتر مردم پریسکات در ابتدا تصور کرده بودند که گای روپل لارد، با زنی که پایین تر از سطح خودش بود، ازدواج کرده؛ ولی بعد ها نوئله، ملکه تر از هر زن فرانسوی دیگری از اب درآمده بود و تمام آن شک و شبهه ها سالها قبل فراموش شده بود. تنها چیزی که امریکایی بودن مادرش را به یاد همه می انداخت، نام گری بود. گریسون، که در واقع نام خانوادگی مادرش بود. ولی خیلی وقت بود که نامش کوتاه شده بود به گری. به طوری که بیشتر مردم تصور میکردند این نام به خاطر شباهتی که به نام گای داشت برای او انتخاب شده.

دفتر قرار و مدارهای گای روی میز باز مانده بود. گری به میز تکیه داد و دستش را برای برداشتن تلفن دراز کرد. لیست قرارهای آن روز گای را چک کرد. ساعت ده با یک بانکدار به نام ویلیام گرادی قرار داشت. گری برای اولین بار دلش به شور افتاد. گای هیچ وقت، تحت هیچ شرایطی به هیچ زنی اجازه نمیداد، سر راه تجارتش بایستد. او هیچ وقت سر هیچ قراری بدون لباس تمیز رسمی و صورت اصلاح شده نمی رفت.

سریع شماره تلفن الکس چلته را گرفت. منشی اش با اولین زنگ جواب داد:

"دفتر وکالت چلته و اندرسون، بفرمایید؟"

"صبح بخیر اندریا... الکس آمده؟"

اندریا سریع صدای آشنا و عمیق گری را که مخملی بود، شناخت و با لحن شادی گفت:

"البته که هست. الکس رو که میشناسی، شاید یه زلزله بتونه جلوی اونو از اینکه سر ساعت نه از در دفتر وارد بشه، بگیره. صبر کن تا وصل کنم"

صدای کلیک را شنید. اندریا او را پشت خط نگه داشته بود ولی گری او را انقدر خوب می شناخت که بداند از تلفن برای خبر کردن الکس استفاده نخواهد کرد. از بچگی بارها و بارها در دفتر الکس بوده و خوب میدانست اندریا فقط زمانی که مهمان ناآشنایی داشتند از تلفن استفاده میکرد. او فقط روی صندلی اش میچرخید و از انجایی که در اتاق الکس درست پشت سرش بود، او را صدا میکرد.

گری با به یاد آوردن خاطره ای که گای با قهقهه برایش در مورد اندریا و الکس گفته بود، لبخند زد. یکبار الکس سعی کرده بود به اندریا رفتار یک منشی حرفه ای یک دفتر وکالت را یاد دهد ولی الکس مظلوم بیچاره نتوانسته بود از پس منشی اش بریاید. اندریا که به او برخورد کرده بود، از آن روز او را نه الکس که آقای چلته صدا میکرد. هر وقت میخواست چیزی به الکس بگوید از تلفن استفاده میکرد و موقعی که الکس سعی میکرد با او حرف بزند بلند میشد و به دستشویی می رفت. انجام کارهایی را که خارج از وظایفش بود ولی قبلا محض کمک به الکس انجام میداد، ترک کرده بود و تمام آن کارها روی میز الکس جمع شده بودند. الکس مجبور بود زودتر به دفتر بیاید و دیرتر از همیشه برود. در حالی که اندریا برنامه ی منظمی برای رفت و آمدش تنظیم کرده بود. الکس، هیچ راهی برای عوض کردن منشی اش نداشت. منشی برای دفتر وکالت به آن راحتی ها در پریسکات پیدا نمیشد. دو هفته بعد الکس شکست را پذیرفته، کوتاه آمده بود و اندریا داد زدن در دفتر را دوباره از سر گرفته بود.

خط دوباره کلیکی کرد و صدای آرام ولی دلنشین الکس به گوشش رسید:

" صبح بخیر گری . امروز سحر خیز شدی "

" اون قدرها هم زود نیست "

در واقع گری همیشه سحر خیز بود ولی بیشتر مردم فکر میکردند او هم مثل پدرش است .

" من دارم میرم باتون روگ تا به چند زمین سر بزمن، الکس . تو میدونی بابا کجاست ؟ "

الکس مکث کوتاهی کرد و گفت :

" نه نمیدونم "

دوباره مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :

" مشکلی پیش آمده ؟ "

" دیشب خونه نیومد، امروز هم ساعت ۱۰ با ویلیام گرادی قرار داره "

" لعنتی ! "

الکس به نرمی این کلمه را گفت ولی گری توانست بوی خطر را در این کلمه احساس کند . الکس ادامه داد :

" شاید این کار رو نکرده باشه ... شاید فقط خواب مونده "

" چه کاری نکرده باشه ؟ "

" قبلا یه چند بار گفته بود ولی فقط وقتهایی که مست بود . قسم میخورم، هیچ وقت فکر نمیکردم جدی گفته

باشه . خدای من، چطور تونست یه همچین کاری بکنه ؟ "

بدنه پلاستیکی گوشی در مشت گری از شدت فشاری که بهش وارد میشد صدا داد .

" چی رو جدی گفته باشه ؟ "

" در مورد ترک کردن مادرت ... "

الکس اب دهانش را با صدا قورت داد :

" ... و فرار کردن با رنه دولین "

گری خیلی آرام گوشی را سر جایش گذاشت . برای چند ثانیه بدون کوچکترین حرکتی به تلفن خیره شد . این

امکان نداشت . گای نمی توانست همچین کاری کرده باشد . چرا باید اینکار را میکرد ؟ چرا باید با رنه فرار

میکرد وقتی هر وقت دلش میخواست در دسترسش بود ؟ الکس باید اشتباه کرده باشد . اون هیچ وقت بچه ها

و کسب و کارش را رها نمی‌کرد، ولی وقتی گری پیشنهاد بازی حرفه ای را رد کرد، خوشحال شده بود و خیلی سریع همه چیز را به گری برای اداره ی امور، یاد داده بود.

گری با ناباوری مدت کوتاهی کاملاً بی حس و آرام بود. ولی او بیش از آن واقع گرا بود که این آرامش ادامه پیدا کند. بی حسی محو شد و خشونت خالص جای آن را گرفت. مثل ماری زهراگین حرکت کرد. تلفن را از روی میز برداشت و به سمت پنجره پرتاب کرد. با صدای شکسته شدن پنجره، صدای پای چند نفر را که به سمت اتاق مطالعه می آمدند را شنید

همه تا لنگ ظهر می خوابیدند، بجز فیث و اسکاتی. فیث بلافاصله بعد از دادن صبحانه ی اسکاتی او را به نهر برد تا کمی در آب کم عمق بازی کند و خرچنگ بگیرد. در واقع هیچ وقت نمی توانست بگیرد ولی دوست داشت سعی اش را بکند. صبح زیبایی بود. انوار طلایی خورشید از میان شاخه های درختان می گذشت و اب را روشن میکرد. بوها تازه و تند بودند. پر از رنگهای تمیز و قشنگ، که میتوانستند بوی متعفن الکل را که ریه هایش را پر کرده بود و باقی مانده ی بوی چهار انسانی بودند که در خانه خوابیده بودند، پاک کند و ببرد.

انتظار داشتن از اسکاتی که لباسهایش را خیس نکند، برای فیث مثل این بود که از خورشید انتظار داشته باشد تا از غرب طلوع کند. برای همین وقتی به نهر رسیدند، شلوارک و تیشرت اسکاتی را از تنش درآورد و اجازه داد فقط با پوشکی که به پا داشت، اب بازی کند. پوشک دیگری به همراه داشت تا بعد از تمام شدن بازی، آن را عوض کند. لباسهای اسکاتی را با دقت به شاخه ی درخت اویزان کرد و قدم داخل اب گذاشت تا از نزدیک مواظب او باشد. امکان داشت یک ماری به اسکاتی نزدیک شود و او نمی دانست باید از مار بترسد. فیث خودش از مار نمی ترسید ولی همیشه احتیاط می کرد.

اجازه داد چند ساعتی در اب بازی کند، بعد اسکاتی را بغل کرد و از اب بیرون آورد. تمام مسیر تا کنار نهر را لگد انداخت و اعتراض کرد. فیث گفت:

" نمیتونی که همش تو اب بمونی "

و توضیح داد:

" بین انگشتهای پات چروک شدن "

روی زمین نشست. پوشک اسکاتی را عوض کرد و لباسهایش را دوباره تنش کرد. این کار با تکانهای اسکاتی و تلاشش برای برگشتن به اب، واقعا برای فیث سخت بود.

" بریم دنبال سنجاب بگردیم این دور و برها سنجاب می بینی؟ "

سریع حواسش پرت شد. بالا را نگاه کرد و با چشمهای مشتاقش روی درختان دنبال سنجاب گشت. فیث دستان کوچک و کلفت او را به دست گرفت. به سمت جنگل برد و مسیر پر پیچ و خم خانه را در پیش گرفت. شاید وقتی به خانه می رسید، رنه هم برگشته باشد.

اگر چه قبلا شبهایی بوده که مادرش به خانه برگشته باشد ولی اینبار فیث دلش شور میزد. این فکر را در ذهنش پس میزد ولی همیشه با این ترس زندگی می کرد که رنه یک شب آنها را ترک و دیگر به خانه باز نخواهد گشت. فیث این حقیقت تلخ را خوب می دانست که اگر رنه یک روز با مردی آشنا شود که پول و پله ای داشته باشد و قول خریدن چیزهای زیبا را به او بدهد، او سریعتر از حرکت یک گلوله آنها را ترک خواهد کرد. احتمالاً تنها چیزی که تا به حال او را در پریسکات نگه داشته بود، گای رویل لارد بود و چیزهایی که آن مرد به او میداد. اگر گای روزی ترکش میکرد، مدتی که رنه در پریسکات میماند به درازی مدت زمانی بود که میتوانست، لباسهایش را جمع کند.

اسکاتی بالاخره موفق شد دو سنجاب ببیند. یکی از آنها در حال پریدن از روی شاخه ی نازکی بود و دیگری داشت از درختی بالا می رفت. همین او را انقدر خوشحال کرده بود که به راحتی هر سمتی که فیث میخواست، می رفت. خانه را که از دور دید متوجه شد در حال برگشتن به خانه هستند و شروع کرد به نق زدن و اعتراض کردن. خودش را عقب میکشید و سعی داشت دستش را از دست فیث بیرون بکشد.

"اسکاتی، نکن"

فیث گفت و او را از میان درختان به جاده ی کثیف و باریکی، که به خانه میرسید، کشید.

"الان دیگه نمیتونم باهات بازی کنم. باید لباسها رو بشورم. ولی بهت قول میدم باهات ماشین بازی کنم، به محض ..."

صدای غرش اهسته ی ماشینی را، که هر چه نزدیکتر میشد صدای موتورش بلند تر میشد، از پشت سرش شنید. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که رنه به خانه برگشته. ولی ماشینی که داخل جاده پیچید، ماشین اسپرت رنه نبود. شورلت سیاه و روبازی که داشت نزدیک میشد، همان ماشینی بود که جایگزین ماشین نقره ای سالهای نوجوانی گری شده بود. فیث سر جایش خشکش زد. رنه و اسکاتی را فراموش کرد. قلبش که تا همین چند لحظه ی قبل دیگر نمی تپید، طوری شروع به تپیدن کرد که قفسه ی سینه اش درد گرفت و حالت تهوع به او دست داد. گری داشت اینجا میامد!

انقدر مست دیدار گری شده بود که فراموش کرد اسکاتی را از جاده بیرون بکشد و میان درختان بایستد. گری قلبش گریست. با فکر اینکه ممکن بود دوباره بتواند با گری حرف بزند، لرزشی عجیب از زانوهایش شروع شد و تا بدن نحیفش بالا آمد. حتی اگر این صحبت کردن در حد یک سلام آرام باشد.

چشمانش را به گری دوخت. نزدیکتر که میشد، فیث تمام جزئیات مربوط به او را مثل آب می نوشید. پشت فرمان نشسته بود و فیث نمیتوانست چیز زیادی ببیند. ولی فکر کرد نسبت به زمانی که فوتبال بازی میکرد لاغرتر شده. موهایش بلندتر از قبل بود ولی چشمانش هنوز همان بود، افسونگر و به سیاهی گناه. شورلت وقتی از مقابل فیث و اسکاتی گذشت، چشمان گری برای لحظه ای به فیث افتاد و فیث احساس کرد سرش را تکان داد.

اسکاتی که محو ماشین زیبای گری شده بود، تکانی خورد و دست فیث را کشید. اسکاتی عاشق ماشین رنه بود ولی رنه از اینکه اسکاتی به آن دست بزند و رد دستهای کوچک کثیفش روی ماشین بماند، متنفر بود. برای همین فیث مجبور بود همیشه مواظب باشد تا اسکاتی به ماشین رنه نزدیک نشود.

سر مست از حضور گری آرام زمزمه کرد:

"باشه، بریم ماشین خوشگله رو ببینیم"

وارد جاده شدند و شورلتی را که حالا مقابل خانه پارک شده بود، دنبال کردند. گری خودش را از پشت فرمان بالا کشید و پاهای بلندش را از روی در رد کرد و بیرون پرید. انگار که نه یک ماشین واقعی که یک اسبای بازی باشد. پله های قدیمی را بالا رفت، در ورودی را سریع باز کرد و داخل شد.

در نزد، فیث با خودش گفت؛ باید اتفاقی افتاده باشه، در نزد!

سرعتش را زیاد کرد، اسکاتی را دنبالش با عجله کشید. اسکاتی وقتی با پاهای کوچکش نتوانست پا به پای فیث حرکت کند صدایی به معنی اعتراض درآورد. فیث به یاد قلب بیمار او افتاد و از ترس به خود لرزید. ایستاد، با دقت خم شد و برادرش را بغل کرد:

"معذرت میخوام عسلم، دلم نمیخواست مجبورم کنم بدویی"

بی توجه به دردی که با بغل کردن اسکاتی در پشتش احساس کرد، دوباره قدم هایش تند تر شد. با هر قدمی که بر می داشت گرد و خاک بلند می شد. سنگ ریزه ها را زیر پای برهنه اش حتی حس نکرد. سنگینی اسکاتی سرعتش را کمتر کرده بود و هر چه می رفت به خانه نمی رسید. خون به گوشه هایش هجوم آورد، سینه اش از حس ترس باد کرد و به سرفه افتاد. صدای پریشان و مبهمی شنید، که به نظرش صدای پدرش بود.

صدایی به مراتب عمیق تر و تندر مانند گری را در پس زمینه ی صدای پدرش شناخت . پاهای لاغرش را محکمتر از قبل روی زمین کوبید و بالاخره به خانه رسید . در را سریع باز کرد و خودش را داخل خانه انداخت . برای اینکه چشمانش به نور کم خانه عادت کند، چندبار پلک زد . فریاد و فحشهایی نا مفهوم در اطرافش در حال پرواز بود، انگار که در یک تونل کابوس وار گیر افتاده باشد .

اسکاتی را آرام روی زمین سر داد و نفس عمیقی کشید . اسکاتی از صدای فریادها ترسید . پاهای فیث را بغل کرد و صورتش را پشت فیث پنهان کرد .

با عادت کردن چشمانش به نور و با قطع شدن صدای بوق در گوشه‌هایش ؛ معنی تمام آن فریادها را درک کرد و ارزو کرد کاش هیچ وقت نمی کرد .

گری، اموس را از تختش بیرون کشیده بود و داشت کشان کشان به اشپزخانه می برد . اموس داشت فریاد می زد و فحش میداد، برای اینکه گری نتواند او را بکشد با هر دو دست چهار چوب در را گرفته بود و مقاومت می کرد . اما نتوانست در برابر نیروی جوان خشمگینی مثل گری تاب بیاورد . وقتی گری او را به سمت وسط اتاق هل داد، تنها کاری که توانست بکند، تقلا کرد تا تعادل از دست رفته اش را دوباره بیابد . گری با صدایی خشن فریاد زد :

" رنه کجاست ؟ "

و تهدید امیز به اموس که، سر جایش خشک شده بود، نگاه کرد . اموس، به دنبال همسرش، با چشمانی خیس دور تا دور اتاق را نگاه کرد و نجوا کنان گفت :

" اینجا که نیست "

" منم دارم می بینم اینجا نیست، حروم زاده ی احمق . دارم ازت می پرسم کدوم گوریه ! "

اموس روی پاهای برهنه اش به عقب و جلو تلوتلو خورد و ناگهان اروغ زد . پیراهن به تن نداشت، با شلواری که هنوز زپیش باز بود . موهایش سیخ ایستاده و از هر سمت بالا آمده بود، صورتش را اصلاح نکرده بود، چشمهایش قرمز قرمز بود و نفسش از الکل و خواب بوی گند میداد . طرف دیگر، گری با قدی حدود ۱۹۲ cm و ماهیچه هایی باریک و آهنین، کنارش ایستاده بود . موهای بلند و سیاهش مرتب پشت سرش شانه شده بود، تیشرت سفیدی به تن داشت با شلواری که انگار درست برای او دوخته شده باشد .

اموس شاکی گفت :

" بابات هر کی میخواد باشه، نمیتونی با من اینجوری رفتار کنی "

برخلاف لحن گستاخانه اش، هر بار گری قدمی به سمت او بر میداشت از ترس عقب عقب می رفت . راس و نیک از اتاق خوابشان بیرون آمدند ولی به خودشان زحمت جانبداری از پدرشان را ندادند . روبرو شدن با گری رویل لارد خشمگین، استایل آنها نبود، اصلا حمله کردن به کسی که بتواند در مقابل آنها از خود دفاع کند، شیوه ی ان دو نبود . گری با صدای سردی دوباره پرسید :

" میدونی رنه کجاست؟ "

اموس شانه ای بالا انداخت و با صدایی تقریبا جدی گفت :

" باید رفته باشه بیرون "

" کی؟ "

" یعنی چی کی ؟ من خواب بودم ...از کدوم گوری باید بدونم کی رفته "

" دیشب خونه برگشت؟ "

اموس با فریاد گفت :

" معلومه که امد، لعنتی . چی میخوای بگی تو؟ "

شکل عجیبی که کلمات را تلفظ میکرد، نشان میداد هنوز مست است .

گری متقابلا با فریاد جواب داد :

" دارم میگم اون زن هرزه ت فرار کرده "

صورت برنزه اش از خشم جمع شد و گردنش را کج کرد . ترس مطلق وجود فیث را شکافت و دیدش را تار کرد :

" نه! "

گفت و با صدا نفس کشید . گری صدایش را شنید و سرش را به سمت او برگرداند . با چشمان سیاهش که خشم در آنها موج میزد سر تا پای فیث را بررسی کرد و گفت :

" حداقل تو یکی هوشیاری . میدونی رنه کجاست ؟ دیشب امد خونه ؟ "

فیث بی حس فقط توانست با تکان سر نفی کند . فاجعه ی سیاه داشت مقابلش جولان می داد . ریه هایش پر شد از بوی تیز و زرد رنگ ترس ...ترس خودش !

گری دندانهای سفیدش را با عصبانیت روی هم فشار داد و غرید :

" منم همین فکر رو میکردم . با پدر من فرار کردن "

فیث سرش را با ناباوری تکان داد، بعد نتوانست جلوی تکان آن را بگیرد. نه، کلمه پشت سر هم درون جمجمه اش طنین انداخت. خدایا، خواهش میکنم، نه!

اموس فریاد زد:

"داری دروغ میگی"

به سمت میز حرکت کرد و خودش را روی یکی از صندلی ها انداخت:

"رنه من و بچه هاش رو ترک نمیکنه. اون عاشق منه. اون پدر عوضیت، اون بیرون با یکی ..."

گری مثل ماری زخمی به طرف اموس خیز برداشت و با مشت زیر چانه اش زد. اموس همراه با صندلی که روی آن نشسته بود، روی زمین افتاد. صندلی شکست و چند تکه شد.

اسکاتی ترسید و با ناله صورتش را محکمتر به پشت فیث فشار داد. فیث شوکه تر از آن بود که بتواند دستی به پشت او بزند یا بغلش کند. اسکاتی شروع به گریه کرد. اموس نامتعادل از زمین بلند شد و تلخوران خودش را پشت میز کشید تا از گری دور شود. با دست چانه اش را لمس کرد و با صدایی شبیه شیشه ی اسب گفت:

"منو چرا میزنی؟ من که کاری باهات ندارم، کاری که پدرت و رنه کرده که تقصیر من نیست"

"این سر و صداها چیه راه انداختین؟"

جودی با صدایی پر از ناز، که معمولا برای از راه به در کردن مردها استفاده میکرد، گفت. فیث برگشت و نگاهی به در اتاقشان کرد. چشمانش از وحشت چیزی که می دید، گرد شد. جودی به چهارچوب در تکیه داده بود، موهای بهم ریخته و بلوند قرمز وارث روی شانه های لختش ریخته بودند. تنها چیزی که به تن داشت ست قرمز رنگ لباس زیرش بود با لباس خوابی که به ندرت توانسته بود بالا تنه اش را پنهان کند. با معصومیتی ساختگی به گری نگاه کرد و چند بار پلک زد. فیث از شدت خجالت دلش میخواست اب شود.

گری با دیدن جودی، صورتش از شدت انزجار سخت شد. لبهایش را جمع کرد و عمدا به او پشت کرد و گفت:

"تا آخر امشب گورتون رو از اینجا گم کنید"

با همان صدای پر صلابت ادامه داد:

"زمینهامون رو به گند کشیدین و دیگه از بوی متعفتون خسته شدم"

اموس با صدای وزغ مانند گفت:

"بریم؟ حروم زده ای عوضی. تو نمیتونی ما رو بیرون کنی، این مملکت قانون"

گری با لبخندی مودی و سرد گفت:

" شما اجاره پرداخت نمیکنید... قانون تخلیه شامل حال متجاوزها همیشه "

برگشت و به سمت در قدم برداشت . اموس فریاد زد :

" صبر کن "

بعد نگاهش دور تا دور اتاق را کاوید، انگار که به دنبال چیزی برای الهام گرفتن باشد . زبانش را روی لبهایش کشید و گفت :

" اینقدر عجله نکن، شاید... شاید باهم یه چند روزی رفته باشن سفر . برمیگردن ...اره حتما برمیگردن . رنه بر میگردد، اصلا دلیلی نداره بره "

گری خنده ی بلندی کرد . با نگاهی تحقیر آمیز تمام خانه را کاوید و ان را بررسی کرد . یک نفر، احتمالا کوچکترین دختر خانواده، سعی کرده بود ان را تمیز نگه دارد ولی تلاشش مثل پس زدن یک موج بود . اموس و دو پسرش که نسخه ی جوان خود او بودند، با جدیت داشتند او را تماشا می کردند . دختر بزرگش هنوز تکیه به در داده بود و سعی میکرد بیشترین مقدار ممکنه از بدنش را به گری نشان دهد . پسر کوچکش که سندروم داون داشت از پاهای خواهر کوچکش اویزان شده بود و داشت فریاد میزد . دخترک درست مثل یک مجسمه، خشک شده بود و چشمان درشت سبز رنگش را به گری دوخته بود . موهای بهم ریخته ی قرمز رنگش روی شانه هایش ریخته بودند و پاهای برهنه اش کثیف بودند .

فیث انقدر به گری نزدیک بود که میتوانست، چهره اش را بخواند . از درون اب شد وقتی چشمان گری خانه و ساکنان ان را کاوید . او زندگی فیث، خانواده ی فیث و خود فیث را فهرست کرده بود و تمام ان را بی ارزش یافته بود .

گری با تمسخر پرسید :

" دلیلی نداره بره ؟ خدای من، تا اونجایی که من دارم میبینم، دلیلی برای برگشتن نداره ! "

بعد از چند ثانیه سکوت، گری قدمی برداشت و از پشت فیث به سمت در حرکت کرد . در را باز کرد . در، ابتدا به دیوار بیرون خانه خورد و بعد با صدا بسته شد . صدای روشن شدن ماشینش به گوش رسید و بعد از چند ثانیه ناپدید شد . فیث هنوز وسط اتاق یخ زده بود، با اسکاتی که هنوز از پاهایش اویزان بود و داشت گریه میکرد . مغزش بی حس شده بود . می دانست باید کاری بکند، اما چه کاری ؟ گری گفته بود باید از انجا بروند، این مسئله برایش بزرگتر از ان بود که بتواند هضم کند . بروند ؟ کجا میتوانستند بروند ؟ نتوانست مغزش را دوباره به

کار بیاندازد. تنها کاری که توانست بکند این بود که دستش را، که مثل سرب سنگین شده بود، بالا آورد و موهای اسکاتی را نوازش کرد:

"چیزی نیست، چیزی نیست"

اگر چه، خودش هم می دانست که دروغ گفته. رنه آنها را ترک کرده بود و دیگر هیچ چیز مثل سابق نمیشد.

فصل چهار

گری قبل از اینکه بدنش به اندازه ای شروع به لرزیدن کند، که قادر به رانندگی نباشد، نیم مایل دور شده بود. سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست. تلاش کرد با حمله ای عصبی که به او دست داده بود، مبارزه کند. خدایا چه کار باید میکرد؟ تا به حال به این اندازه در زندگیش نترسیده بود.

دردی مبهم تمام وجودش را گرفته بود. حس کودکی را داشت که دلش می خواست بدود و صورتش را در دامن مادرش پنهان کند. مثل پسر کوچک دولین ها که صورتش را پشت پاهای استخوانی خواهرش قایم کرده بود. اما نمیتوانست پیش نوئه برود، حتی وقتی پسر کوچکی بود اینکار را نکرده بود. او همیشه از دستهای کوچک و چسبناک گری دوری می کرد. در این گونه مواقع همیشه برای آرام شدن، پیش پدرش می رفت. حتی اگر نوئه خونگرم تر از این حرفها بود، باز هم در این چنین موقعیتی سراغ او نمی رفت، برای اینکه احتمالا خود نوئه برای دلگرمی سراغ گری خواهد آمد. مواظبت کردن از مادر و خواهرش، حالا جزو مسئولیتهای او محسوب میشد.

گای چرا این کار را کرده بود؟ غیبت پدرش و خیانتش باعث شده بود گری احساس کند، قلبش از درون سینه اش بیرون کشیده شده. گای که در هر صورت رنه را در اختیار داشت؛ ان زن چه پیشنهادی داده بود، که گای را به پشت کردن به خانواده اش، تجارتش و اموالش، راضی کرده بود؟ گری همیشه به پدرش نزدیک بود، با عشق از طرف پدرش بزرگ شده بود، همیشه حمایت گای را مثل کوه پشت سرش احساس کرده بود و حال ان عشق، ان منبع آرامش، دیگر کنارش نبود و همراه او بنیان زندگی گری هم از هم پاشیده بود.

ترسیده بود، او فقط بیست و دو سال داشت. مشکلات در مقابلش مثل رشته کوه های غیر قابل فتح به نظر میرسیدند. مونیکا و نوئه هنوز از چیزی خبر نداشتند؛ باید توان گفتن حقیقت به آنها را از جایی می یافت. باید برای آنها مثل یک کوه میشد، مجبور بود رنجهای خودش را کنار بگذارد و روی نگه داشتن اموال خانوادگیشان،

تمرکز کند. وگرنه همه چیز را از دست می دادند. اگر گای مرده بود، شرایط فرق میکرد. گری میتواندست سهام، پول و کنترل اموال را به ارث ببرد ولی حالا گای صاحب همه چیز بود و رفته بود. تمام ثروت روپل لاردها می توانست، به دست سرمایه گذاران فرصت طلب، مقابل چشمان گری محو و نابود شود. باید درست مثل یک مبارز، حتی اگر شده بود نصف اموالشان را حفظ کند، مبارزه می کرد.

او، نوئه و مونیکا هر کدام اموالی به اسم خودشان داشتند، ولی این کافی نبود. گای به او به صورت فشرده چگونگی اداره ی اموالشان را یاد داده بود ولی اختیار قانونی برای اینکار را به گری نداده بود. مگر اینکه وکالت نامه ای به اسم گری به جا گذاشته باشد. کور سوی امیدی در دلش تابید. اگر نامه ای وجود داشته باشد، باید روی میز در اتاق مطالعه باشد.

اگر نامه ای وجود نداشته باشد، باید به الکس زنگ بزند و از او کمک بگیرد تا راه حلی برای این مسئله بیابد. الکس یک مرد باهوش و یک وکیل خوب بود. در یک جای دیگر می توانست وکیل موفق تری باشد ولی ثروت خانوادگیش باعث شده بود که احتیاجی به ترک پریسکات نداشته باشد. در کنار اینکه بهترین دوست گای بود، اختیار تمام اموال او را هم به دست داشت. موارد قانونی مربوط به حل این مشکل را به اندازه ی گری و یا حتی بهتر از او می دانست. گری ناامیدانه با خودش فکر کرد، که فقط خدا میداند چقدر به هر کمکی که الکس بتواند بکند، احتیاج دارد. اگر وکالتنامه ای در کار نباشد، باید خودش را خوش شانس بداند، اگر بتواند سقف بالای سرشان را حفظ کند.

گری وقتی سرش را از روی فرمان بلند کرد، دوباره کنترلش را به دست آورده بود. ترس را عقب رانده بود و اراده ای فولادین جای آن را گرفته بود. مادر و خواهرش وقتی در مورد اتفاقی که افتاده بود، می شنیدند، به اندازه ی کافی لحظات سخت در انتظارشان بود و گری ترجیح میداد بمیرد، ولی اجازه ندهد آنها خانه شان را هم از دست بدهند.

دنده را جابجا کرد، حرکت کرد و آخرین بقایای، پسر بچگیش را در آن جاده ی باریک و کثیف به جا گذاشت اولین جایی که رفت، پریسکات و دفتر الکس بود. برای اینکه بتواند، بیشترین مقدار ممکنه از اموالشان را نجات دهد، باید سریع اقدام میکرد. اندریا به محض اینکه چشمش به او افتاد، لبخند زد. این عکس العملی بود که بیشتر زنها با دیدن او، نشان میدادند. صورت گرد و دوست داشتنی اندریا سرخ شد، چهل و پنج سال داشت، جای مادرش بود ولی واکنش غریزی و زنانه ی او به موجود عضلانی که مقابلش ایستاده بود، ربطی به سن و سال نداشت.

گری با ذهنی پرمشغله، اتوماتیک وار لبخندش را جواب داد و پرسید :

" کسی پیش الکسه ؟ باید ببینمش "

" نه، برو تو، عسلم "

گری از کنار میز او رد و وارد اتاق الکس شد . در را محکم پشت سرش بست . الکس از پشت کوه پرونده های

مرتبی که روی میزش بود، نگاهی به او کرد و بلند شد . صورت زیبایی از شدت نگرانی در هم رفت و پرسید :

" پیداش کردی ؟ "

گری سرش را تکان داد و گفت :

" رنه دولین هم رفته "

الکس خودش را روی صندلی اش رها کرد، چشمانش را بست و گفت :

" خدای من "

با دو انگشت استخوان بینیش را گرفت و ادامه داد :

" باورم نمیشه، فکر نمیکردم جدی گفته باشه، چرا باید اینکار رو کرده باشه، اون که ... "

جمله اش را ناتمام گذاشت و چشمانش را باز کرد، کمی قرمز شده بودند . گری جمله ی او را کامل کرد :

" اونکه به هر حال با رنه بود "

کنار پنجره رفت، دستانش را داخل جیبش فرو کرد و به خیابان اصلی خیره شد . پریسکات شهر کوچکی بود،

فقط ۱۵ هزار سکنه داشت ولی ان روز ترافیک میدان دادسرا سنگین تر از همیشه بود . خیلی زود قرار بود تمام

ان مردم بفهمند، که گای رویل لارد به خاطر یک دولین، زن و بچه هایش را ترک کرده . الکس با صدایی

خسته پرسید :

" مادرت خبر داره ؟ "

گری سرش را تکان داد و گفت :

" هنوز نه، وقتی برگردم خونه بهشون میگم "

شوک اولیه و درد، وجودش را ترک کرده بود و جایش را به سردی و اراده ای قوی داده بود . درست مثل این

بود که از دور ایستاده و در حال تماشای خودش باشد که حرکت میکند . مقداری از ان فاصله و سردی به

صدایش هم سرایت کرده بود، سرد و محکم پرسید :

" بابام پیش تو و کالتنامه ای چیزی گذاشته ؟ "

به ظاهر، تا آن لحظه الکس فقط به جنبه های شخصی اقدام گای فکر کرده بود و با آگاهی از جنبه های قانونی عمل گای چشمانش از ترس گرد شد. با لحنی کاملاً بی ادبانه گفت:

"لعنتی، نه به من چیزی نداده، آگه اینکار رو میکرد، متوجه میشدم تو کارش جدیه و جلوشو میگرفتم"

"احتمالاً روی میز، تو خونه هم میتونه یه نامه باشه، یا شاید در عرض چند روز زنگ بزنه... که آگه نزنه، من شانس نشستن و منتظر موندن رو ندارم. باید قبل از پخش شدن این خبر و پایین آمدن قیمت سهام، تمام چیزهایی رو که میتونم تبدیل به پول کنم"

الکس با صدای آرامی گفت:

"زنگ میزنه، مجبوره زنگ بزنه، نمیتونه همین جوری از زیر یه همچین الزام مالی فرار کنه، پای یه ثروت در میونه"

گری با صورتی بی حس، شانه ای بالا انداخت و گفت:

"از کسی که خانواداش رو ول کرده رفته، نمیتونم انتظار داشته باشم که به فکر مال و اموالش باشه"

مکشی کرد و ادامه داد:

"فکر نکنم برگرده، یا حتی زنگ بزنه. به نظرم فقط می خواد از همه چیز دست بکشه، دور بشه و دیگه هیچ وقت برنگرده. تو این چند ماه هر چیزی رو که میتونست بهم یاد داد... حالا دارم درک میکنم چرا اینکار رو کرده. آگه میخواست اختیار امور رو هنوزم به دست داشته باشه، هیچ وقت اینکار رو نمیکرد"

"پس حتماً باید یه وکالتنامه برات گذاشته باشه، گای اونقدر تاجر خوبی بود که متوجه باشه، باید فکری به حال این مسئله بکنه"

"شاید، ولی من باید مواظب مادر و مونیکا هم باشم. نمیتونم منتظر بمونم، باید تا جایی که بتونم املاک رو به پول تبدیل کنم. حداقل اینجوری یه چیزی دستمو میگیره و میتونم از اول شروع کنم. آگه اینکار رو نکنم و اونم ترتیب وکالتنامه رو نداده باشه، حتی یه جا برای دستشویی کردن هم برامون نمی مونه"

الکس اب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد:

"باشه، هر کاری که بتونم برای اثبات موقعیت حقوقی تو میکنم ولی مجبورم بهت بگم، آگه گای زنگ نزنه یا برات وکالتنامه نداشته باشه، اوضاع خیلی بهم میخوره، مگر اینکه نوئله درخواست طلاق بده و نصف اموال گای رو بگیره، که اونم خیلی زمان بره"

"مجبورم خودم رو برای بدترینها آماده کنم. من میرم خونه، دنبال وکالتنامه بگردم. برای اینکه کاری بکنی، منتظر تماس از طرف من نمون. اگه وکالتنامه ای در کار نبود فوراً به دلال سهام زنگ میزنم تا فروش رو شروع کنه. در هر دو صورت بهت زنگ میزنم، تو این مدت هیچ چیزی به هیچ کس نگو"

الکس روی پاهایش بلند شد و گفت:

"حتی به اندریا هم نمیگم"

دستانش را میان موهای تیره و پرپشتش فرو کرد، این نشان میداد که چقدر مضطرب بود. الکس معمولاً حرکات اضطراب آمیز از خودش نشان نمیداد، چشمان خاکستری رنگش از شدت غم تیره تر بنظر میرسید.

"متاسفم، گری. احساس میکنم این اتفاقات تقصیر منه. باید یه کاری می کردم"

گری سرش را تکان داد و جواب داد:

"خودت رو سرزنش نکن، به قول خودت، کی فکرش رو میکرد همچین اتفاقی بیفته؟ نه...تنها کسانی که میتونم سرزنش کنم، پدر و رنه دولینه"

لبخند سردی زد و ادامه داد:

"نمیتونم تصور کنم اون زن تونسته باشه تو یه چیزی اونقدر خوب باشه که گای به خاطرش حاضر شده خانوادش رو ترک کنه... ولی به نظر میاد که خوب بوده"

برای لحظه ای مکث کرد. انگار که میان افکار ترسناکش گم شده باشد، بعد سرش را تکان داد و در حالی که به سمت در میرفت گفت:

"اگه چیزی پیدا کردم، بهت زنگ میزنم"

بعد از اینکه گری دفترش را ترک کرد، الکس خودش را روی صندلی رها کرد، حرکاتش سست و ضعیف بود. به زور توانست خودش را، وقتی اندریا کنجکاو وارد اتاقش شد، جمع و جور کند.

"گری چش بود؟"

"چیز مهمی نبود، یه مسئله شخصی بود که میخواست در موردش با من مشورت کنه"

اندریا ناامید از اینکه الکس این راز را با او در میان نگذاشته دوباره پرسید:

"چیزی هست که من بتونم در موردش کمک کنم؟"

"نه، همه چیز رو به راه میشه"

اهی کشید و دستانش را روی صورتش کشید :

" چرا نمیری نهار بیرون و برای منم یه ساندویچ نمیگیری، من منتظر یه تلفنم و نمیتونم برم بیرون "

" باشه، چی میخوای برات بگیرم؟ "

دستانش را در هوا تکان داد و گفت :

" هر چی ... میدونی که من چیا دوست دارم، سورپرایزم کن "

اندریا، چند دقیقه ای بیرون اتاق وقت تلف کرد، کامپیوتری را که الکس پارسال خریده بود خاموش کرد، سی دی ها را مرتب کرد و کیفش را برداشت . بعد از اینکه از دفتر بیرون رفت، الکس چند دقیقه ای منتظر ماند، بعد به اتاق دیگر رفت . در را پشت سرش بست و پشت میز اندریا نشست . کامپوتر را روشن کرد و سریع شروع به تایپ کرد، نجوا کنان گفت :

" خدا لعنتت کنه، گای ...مرتیکه ی عوضی "

گری شورلتش را مقابل پنج پله ی عریضی که به ایوان و در ورودی ختم میشد، پارک کرد . اگر چه می دانست مادرش ترجیح می دهد، ماشینهای خانواده در گاراژ عقب ساختمان جایی که هم دور از دید بود و هم بهتر محافظت می شد، پارک شود . میهمان ها همیشه از در جلو وارد می شدند و نوتله دوست نداشت با دیدن ماشین اعضای خانواده متوجه شوند چه کسی خانه است و چه کسی نیست . اگر میهمانها از اینکه چه کسی خانه بود خبر نداشتند، اعضای خانواده هم مجبور نمی شدند، برخلاف میلشان میزبان مهمانان ناخوانده باشند . بعضی از تصورات نوتله واقعا محافظه کارانه بود و گری معمولا سعی میکرد از این قوانین پیروی کند، اما امروز هم سرش شلوغ بود و همفکرش مشغول .

پله ها را در دو قدم بالا رفت، درها را هل داد و باز کرد . مونیکا با صورت نگران و با عجله در حال پایین آمدن از پله ها بود . احتمالا آمدن او را از پنجره دیده بود . گفت :

" بابا هنوز خونه نیومده ! "

بعد نگاهی به میز غذا خوری که نوتله پشت ان داشت با حوصله و آرامش صبحانه ی دیروقتش را می خورد، کرد و گفت :

" چرا شیشه ی اتاق بابا رو شکستی و بعد درست مثل گربه ای که دمش اتیش گرفته گذاشتی رفتی ؟ چرا "

جلوی در پارک کردی ؟ میدونی که مامان خوشش نمیاد "

گری جوابش را نداد، سریع طول راهرو را طی کرد و وارد اتاق مطالعه شد. قدمهایش روی کف پارکت اتاق بلند بلند صدا میداد. مونیکا با عجله دنبالش وارد اتاق شد، در حالی که گری داشت تک تک ورق هایی که روی میز گای بود بررسی میکرد، گفت:

" فکر نکنم الکس در مورد شب پوکر راست گفته باشه "

لبه‌هایش شروع به لرزیدن کرد :

" بهش زنگ بزن، گری. مجبورش کن بهت بگه بابا کجاست "

گری بدون اینکه نگاهش کند زیر لب زمزمه کرد :

" یک دقیقه صبر کن "

هیچ کدام از کاغذهای روی میز، وکالتنامه نبود. شروع کرد به گشتن کشوهای میز. مونیکا با صدای خشمگین و این بار بلندتر گفت :

" گری، مطمئنم پیدا کردن بابا از بهم ریختن کاغذهای روی میز مهمتر باشه !"

گری ایستاد، نفس عمیقی کشید و گفت :

" مونیکا، عسلم، همون جا بشین و ساکت باش "

صدایش خشمگین ولی نرم بود، ادامه داد :

" دارم دنبال یه مدرک خیلی مهم میگردم که بابا اینجا گذاشته، چند دقیقه ی دیگه میام سراغت "

مونیکا که دهانش را برای گفتن چیزی باز کرده بود، با دیدن نگاهی که گری به او انداخت، نظرش را عوض کرد. آرام و بی صدا، با صورتی متعجب همان جا نشست و گری به کاری که داشت میکرد، ادامه داد .

پنج دقیقه ی بعد، گری در حالی که طعم شکست را روی زبانش میتوانست حس کند، خودش را روی صندلی رها کرد. هیچ وکالتنامه ای وجود نداشت. اصلا منطقی نبود. چرا گای باید خودش را برای آموزش فشرده به گری اذیت میکرد و بعد بدون هیچ وکالتنامه ای او را ترک می کرد؟ همان طور که الکس گفته بود، گای باهوشتر از ان بود که فکر این قسمت را نکرده باشد. اگر می خواست همچنان اختیار امور به دست خودش باشد، چرا به خودش زحمت داده بود و گری را آموزش داده بود؟ شاید می خواسته اموال را به گری بسپارد و بعد نظرش عوض شده بود، این تنها توضیح منطقی بود که برای کار گای وجود داشت. پس احتمالا در چند روز آینده خبری از او می شنیدند. چون تجارت گای انقدر حساس و پیچیده بود که نمیشد بیشتر از چند روز به حال خود رها شود.

ولی همان طور که به الکس هم گفته بود، نمیتوانست بنشیند و منتظر بماند یکی مشکلات را حل کند. نمیتوانست تصور کند گای، تجارتش را به امان خدا رها کند...ولی تا صبح همان روز نمیتوانست این را هم تصور کند که گای آنها را به خاطر رنه دولین، ترک کند. غیر ممکن، اتفاق افتاده بود، حالا او چطور میتواند کورکورانه به تمام چیزهایی که زمانی در مورد پدرش مطمئن بود، اعتماد کند؟ مسئولیت نگهداری از مادر و خواهرش داشت روی شانه هایش سنگینی میکرد؟ نمیتوانست رفاه و اسایش آنها را به خطر بیندازد.

دستش را به سمت تلفن دراز کرد، ولی انجا نبود. بیاد آورد که صبح آن را به سمت پنجره پرت کرده. برگشت و به پنجره ای که حالا در انتظار یک شیشه ی جدید با چوب مسدود شده بود، نگاه کرد. بلند شد، به راهرو رفت و به سمت تلفنی که روز میز در پایین پله ها قرار داشت، قدم برداشت. مونیکا تعقیبش کرد. هنوز ساکت بود ولی معلوم بود از محدودیتی که گری برایش گذاشته اصلا راضی نیست.

گری اول به الکس زنگ زد، الکس جواب تلفن را در اولین زنگ داد. گری خیلی خلاصه گفت: " نامه ای در کار نیست...ببین چیکار میتونی بکنی تا من بتونم اختیار همه چیز رو بگیرم یا حداقل موقعیت حقوقی ام رو تثبیت کنم "

مدعی قدرت شدن، گام بزرگی بود ولی با دخالت بعضی از اشنایان، غیر ممکن نبود. الکس با عجله گفت: " از قبل شروع کردم "

بعد به دلالت معاملاتش زنگ زد. دستوراتش کوتاه و کاملا روشن بودند. اگر بدترین احتمال ممکنه، اتفاق می افتاد به تمام پولهای نقدی که میتواند فراهم کند، احتیاج داشت. حالا به سخت ترین قسمت کارش رسیده بود. مونیکا با چشمان درشت سیاه رنگش که پر از اضطراب بود، داشت خیره، گری را تماشا میکرد. پرسید:

" به اتفاقی افتاده، مگه نه؟ "

گری افکارش را جمع و جور کرد، بعد دست مونیکا را به دست گرفت و گفت:

" بریم با مامان حرف بزنیم "

مونیکا شروع کرد به پرسیدن سوالات مختلف ولی گری سرش را تکان داد و با صدایی سخت گفت:

" فقط میتونم یکبار این حرف رو بزنم "

نوئله داشت از آخرین جرعه ی چایش لذت می برد و هم زمان ستون اجتماعی روزنامه ی نیو اورلئان را مطالعه میکرد. پریسکات برای خودش هفته نامه ای داشت که همیشه در آن از نوئله یاد میشد ولی ذکر شدن نام او در

روزنامه ی نیواورلئان چیزی بود که واقعا به حساب میامد . نامش انقدر، در ان روزنامه لیست میشد، که باعث حسادت جمعیت پولدار پریش شود . پیراهن مورد علاقه ی سفیدش را به تن داشت، موهای سیاه و ابریشمیش را به شکل فرانسوی بالای سرش جمع کرده بود . ارایشی ملایم ولی عالی روی صورتش داشت، جواهراتش گران ولی اصیل بودند . هیچ چیز سبک و پر زرق و برقی درباره ی نوئله وجود نداشت . خبری از بهم ریختگی و ژولیدگی در هیچ قسمت از ظاهرش، نبود . حتی لاک ناخنهایش، همیشه صاف و شفاف بود .

نوئله به گری و مونیکا که وارد سالن شدند نگاه کرد . نگاهش از صورت آنها تا دستهایشان که محکم به هم گره خورده بودند، پایین آمد . چیزی نگفت، اگر میگفت، این به نوعی توجه نشان دادن به حساب میامد و توجه نشان دادن، دعوت کننده ی توجه بود، که نوئله ان را نمیخواست .

" صبح بخیر، گری "

صدایش مثل همیشه آرام بود . نوئله می توانست در حد مرگ از یک نفر متنفر باشد ولی درک نفرت او از صدایش، غیر ممکن بود ؛ هیچ حسی در صدایش نبود، نه ملایمت، نه مهربانی، نه عصبانیت و نه هیچ حس دیگری . نشان دادن اینچنین احساساتی عوامانه بود و نوئله به هیچ چیزی اجازه نمیداد او را اینچنین پایین بکشد .

" دوست دارید بگم براتون چای بیارند ؟ "

" نه، ممنون مامان . باید با تو و مونیکا در مورد یه چیزی حرف بزنم، اتفاق خیلی مهمی افتاده "

نوئله روزنامه ای را که در دست داشت روی میز گذاشت و با نگرانی از اینکه یکی از خدمتکاران ممکن بود بحث خانوادگیشان را بشنود، گفت :

" لازمه که جای خصوصی تری صحبت کنیم ؟ "

گری یک صندلی برای نشستن مونیکا کشید و گفت :

" لازم نیست "

و بعد پشت سر مونیکا ایستاد و دستش را روی شانه ی او گذاشت . نوئله احتمالا به خاطر شرم اجتماعی که این اتفاق به دنبال خواهد داشت، ممکن بود ناراحت شود ولی درد مونیکا میتوانست به مراتب بدتر باشد .

" واقعا هیچ راهی بلد نیستم که بتونه این چیزی رو که میخوام بگم، راحت تر کنه . هیچ یادداشت یا نامه ای که بخواد این مسئله رو ثابت کنه، برامون نذاشته ولی به نظر میاد بابا شهر رو با رنه دولین ترک کرده . هر دوتاشون ناپدید شدن "

دست ظریف نوئله به گلپوش رفت . مونیکا تکان نمیخورد، انگار اصلا نفس نمی کشید. نوئله با قاطعیت و بسیار آرام گفت:

" مطمئنم با یه همچین زنی به مسافرت شغلی نرفته ... "

" مامان "

گری ناگهان مکث کرد، سعی کرد تا بی حوصلگیش را خفه کند و ادامه داد :

" بابا مسافرت شغلی نرفته . اون و رنه دولین با هم فرار کردن . اون دیگه هیچ وقت برنمیگرده "

مونیکا با صدای خفه ای شروع به گریه کرد، هر دو دستش را روی دهانش گذاشته بود تا صدای گریه اش بلند نشود . رنگ از صورت نوئله پرید ولی حرکاتش وقتی فنجانش را درست وسط نعلبکی گذاشت، کنترل شده بود .

" فکر کنم داری اشتباه میکنی، عزیز دل . پدرت موقعیت اجتماعیش رو به برای "

گری با عصبانیت گفت:

" محض رضای خدا، مامان "

کنترلش روی صبرش درست مثل طناب باریکی پاره شده بود :

" موقعیت اجتماعی به اندازه ی یک ارزن برای بابا اهمیت نداشت . اونی که اینجور چیزها براش مهمه توئی نه "

اون "

" گریسون لازم نیست اینقدر عوامانه رفتار کنی "

گری دندانهایش را روی هم فشار داد . نوئله عادتش همین بود، نادیده گرفتن چیزهایی که خوشش نیامد و تمرکز کردن روی مسائل جانبی بی اهمیت .

" بابا رفته ! "

عمدا روی کلمات تاکید بیشتری کرد و ادامه داد :

" تو رو به خاطر رنه ترک کرده، باهمدیگه فرار کردن و اون دیگه هیچ وقت برنمیگرده . هیچ کس فعلا در این "

مورد چیزی نمیدونه ولی احتمالا تا فردا صبح همه ی پریش از این قضیه خبر دار میشن "

چشمان نوئله با شنیدن جمله آخر، کاملا باز شد . با درک موقعیت تحقیر آمیزی که در ان قرار داشت، چشمانش پر از ترس شد و آرام نجوا کرد :

" نه ...نمیتونه یه همچین کاری با من کرده باشه "

" کرده و تموم شده "

روی پا بلند شد، با ناباوری سرش را تکان داد و زمزمه کرد :

" اون _ اون واقعا رفته ؟ منو به خاطر اون ...اون ... "

نتوانست جمله اش را تمام کند و تقریبا به حالت دو از سالن خارج شد . بلافاصله بعد از رفتن نوئه، مونیکا دستانش را روی میز گذاشت و صورتش را روی دستهایش گذاشت . صدای هق هق تندی از گلپوش بیرون می آمد و بدن نحیفش را تکان میداد . گری که از دست نوئه به اندازه ی گای ناراحت بود، کنار خواهرش نشست، دستانش را دور او حلقه کرد و گفت:

" سخته میدونم ...ولی ما از پشش برمیایم . چند روز آینده قراره سرم حسابی شلوغ بشه، باید تمام امور تجاری رو تحت کنترل بگیرم ولی اگه به من احتیاج داشتی، حتما پیشت خواهم بود "

دلش نیامد در مورد فجایع اقتصادی که در انتظارشان بود چیزی به او بگوید پس ادامه داد :

" میدونم الان ناراحت کرده ولی ما همه چیز رو درستش میکنیم "

مونیکا با هق هق و صدای خفه ای گفت :

" ازش متنفرم ...ما رو به خاطر اون زنیکه ول کرد و رفت، امیدوارم هیچ وقت برنگرده، ازش متنفرم، دیگه هیچ وقت دلم نمیخواد ببینمش "

خودش را از حصار گری بیرون کشید، صدلیش را عقب هل داد و در حالی که هنوزداشت گریه میکرد از سالن خارج شد . گری، صدای گریه ی او را در تمام مسیرش تا طبقه ی بالا شنید . چند دقیقه ی بعد صدای بلند بسته شدن در اتاق در تمام خانه طنین انداخت .

گری دلش میخواست صورت خودش را میان دستانش پنهان کند، دلش میخواست به چیزی مشت بزند و ترجیح می داد ان چیز، صورت پدرش باشد، دلش میخواست خشمش را به زمین و زمان فریاد بزند . شرایط به اندازه ی کافی برای او سخت بود، چرا نوئه با نگرانی در مورد حرف دوستانش، همه چیز را سختتر هم میکرد؟ واقعا نمیتوانست ببیند مونیکا چقدر به او احتیاج دارد ؟ ولی نوئه هیچ وقت برای انها مادری نکرده بود، چرا باید حالا میکرد ؟ برعکس گای حداقل نوئه ثبات داشت .

او به یک نوشیدنی احتیاج داشت، یک نوشیدنی سنگین . از سالن خارج شد و دوباره به اتاق مطالعه برگشت . پشت میز کار گای، سراغ قفسه ی نوشیدنی ها، رفت . اوریانه (Oriane)، خدمتکاری که مدت‌های طولانی بود در خانه ی انها کار میکرد، با بغلی پر از حوله از کنار گری گذشته بود و نگاه کنجکاو ی به او کرده بود . البته کر

نبرد و احتمالاً بخشی از سروصداها را شنیده بود. اوربانه، همسرش گرون (Garron)، که باغبان بود، به همراه اشپزشان دلفینا (Delfina) احتمالاً شروع به شایع پراکنی میکردند. گری باید با آنها هم صحبت میکرد. نتوانست خودش را راضی کند، همین حالا این کار را بکند. بعداً میتواند این کار را بکند، شاید بعد از نوشیدن این ویسکی.

شیشه‌ی ویسکی را از قفسه برداشت و لیوان را به اندازه‌ی چند سانتی متر از مایع کهربائی رنگ پر کرد. با اولین جرعه، مزه‌ی برنده و تند و تیز ویسکی را روی زبانش حس کرد. باقی مانده‌ی نوشیدنی را با یک حرکت ناگهانی داخل دهانش خالی کرد. به مزه‌ی ویسکی نه، به تاثیر بی حس کننده اش احتیاج داشت. تازه نوشیدنی دوم را برای خودش ریخته بود که صدای فریادی تمام خانه را لرزاند و بعد صدای اوربانه را شنید که نام او را پشت سر هم تکرار می کرد.

مونیکا...گری به محض شنیدن صدای فریاد اوربانه، می دانست. ترس به سینه اش چنگ انداخت. با عجله از اتاق مطالعه بیرون آمد، پله‌ها را سه تا سه تا بالا رفت. اوربانه، با چشموهایی که از شدت ترس بزرگ شده بود به محض دیدن او به سمتش دوید و گفت:

"رگش رو خیلی بد بریده! خدای من، خدای من، همه جا پر از خون شده _"

گری او را هل داد و خودش را داخل اتاق مونیکا انداخت. آنجا نبود ولی در حمام اتاقش باز بود. به سمت حمام دوید و همان جا، در چهارچوب در خشک شد.

مونیکا، اتاق و حمامش را خودش دکوره کرده بود. تمام اشیاء داخل اتاقش یا صورتی بود یا سفید. به شکل عجیبی مناسب دخترهای کوچک. این اتاق معمولاً گری را یاد پشمک می انداخت ولی نه حالا که سرامیکهای صورتی را خون پوشانده بود. مونیکا خیلی آرام روی در صورتی رنگ سنگ توالت نشسته بود و با چشمانی خالی از حس، از پنجره به بیرون خیره شده بود. دستهایش را روی پاهایش گذاشته بود، از بریدگیهای روی هر دو مچش، خون بیرون میزد، بغلش از خون خیس شده بود، خون از روی پاهایش تا زمین پایین آمده و روی سرامیکهای حمام جاری شده بود.

"متاسفم اگه مزاحمت شدم"

صدایش به شکل ترسناکی آرام بود:

"فکر نمی‌کردم اوربانه، حوله تمیز بیاره"

گری غرید:

" یا خدا "

حوله ای را که اوربانه زمین اندخته بود قاپید و کنار مونیکا زانو زد، مچ دست چپش را به دست گرفت و گفت :

" خدا لعنتت کنه، مونیکا ... الان میتونم حسابی کتکت بزوم "

حوله را دور مچش پیچید . با حوله ی دیگری ان را گره زد و محکم بست . مونیکا آرام زمزمه کرد:

" تنهام بذار "

و سعی کرد دستش را از دست گری بیرون بکشد ولی برای اینکار خیلی ضعیف شده بود . گری فریاد زد :

" خفه شو "

و همان کارها را اینبار با مچ دست راستش تکرار کرد .

" خدا لعنتت کنه، چطور تونستی یه همچین کار احمقانه ای بکنی ؟ "

بعد از تمام اتفاقات افتاده در ان روز، این یکی خارج از تحمل گری بود . ترس و خشم درون سینه اش به هم امیخته بودند و راه تنفسش را بسته بودند .

" وقتی داشتی اینکار رو میکردی، به جز خودت به کس دیگه ای هم فکر کردی ؟ فکر کردی شاید من به

کمکت احتیاج داشته باشم ؟ فکر کردی که این اتفاق به اندازه ی تو برای منم سخت بوده ؟ "

کلمات از میان دندانهای که داشت به هم فشار میداد با عصبانیت بیرون میامد . مونیکا را به سمت خودش کشید، بغلش کرد و شروع به دویدن کرد . از کنار نوله، که با صورتی رنگ پریده در راهرو خشکش زده بود و اوربانه و دلفینا، که به شکل دراماتیکی همدیگر را بغل کرده بودند، گذشت . درحالی که از در خارج میشد و از پله ها پایین میرفت، دستور داد :

" به کلینیک زنگ بزنی به دکتر بوگارد (Bogarde) ، خبر بدید که ما داریم میایم "

مونیکا به صدای ضعیفی گفت :

" ماشینت رو خونی میکنم "

گری سرش داد زد :

" گفتم خفه شو.... تا وقتی چیزی منطقی برای گفتن نداشته باشی، خفه شو "

احتمالا باید با کسی که اقدام به خودکشی کرده بود، آرامتر برخورد می کرد ولی مونیکا خواهرش بود و گری ترجیح می داد بمیرد تا به خواهرش اجازه دهد خودش را بکشد . به شدت عصبانی بود و خشمش را به زور

داشت کنترل میکرد. زندگی اش در آن چند ساعت اخیر تبدیل به جهنم شده بود و او واقعا از اینکه، کسانی که دوستشان داشت کارهای احمقانه بکنند، جانش به لب رسیده بود.

به خودش زحمت باز کردن در شورلتش را نداد، خیلی ساده خم شد و مونیکا را روی صندلی گذاشت. بعد سر جای خودش، پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد، با تیک اف بلندی ماشین را از جا کند و رد لاستیکهایش را روی زمین به جا گذاشت. مونیکا با چشمانی بسته و بی حال به سمت در ماشین از حال رفت. گری با اضطراب نگاه کوتاهی به او کرد ولی نگه نداشت، ریسک نکرد و با سرعت به راهش ادامه داد. صورت خواهرش به شکل مرگ باری سفید شده بود و اطراف دهانش داشت کبود میشد. خون، از قبل حوله ای را که دور مچ دستانش بسته بود، خیس کرده بود و رنگ قرمزش سریع در سینه ی سفید حوله به چشم میآمد. گری بریدگیهای روی مچش را دیده بود، سطحی نبودند. قصدش فقط جلب توجه نبود، مونیکا کاملا در اقدامش به خودکشی جدی بوده. خواهرش احتمال داشت بمیرد، چون، پدرش نتوانسته بود در برابر آن دولین بی سرو پا، مقاومت کند.

فاصله ی ۲۵ کیلومتری تا کلینیک را در کمتر از ده دقیقه طی کرده بود. پارکینگ پر بود. به پشت ساختمان یک طبقه ی کلینیک رفت و بوق زد، از ماشین بیرون پرید و دوباره مونیکا را بغل کرد. بدنش کاملا شل شده بود، سرش آرام روی شانه ی گری افتاد و چشمان گری پر از اشک شد.

در عقب باز شد و دکتر بوگارد، به همراه دو پرستارش، با عجله بیرون آمد و گفت:

" بیرش اتاق اول از سمت راست "

گری، برای اینکه بتواند از در وارد شود به یک طرف برگشت، سادی لی فنچیر، پرستار با تجربه بیمارستان در را برایش نگه داشت تا وارد شود. مونیکا را روی میز باریکی گذاشت، روکش پلاستیکی که روی میز انداخته شده بود زیر وزن مونیکا صدا داد.

سادی لی، فشار سنج را دور بازوی مونیکا که می بست، دکتر بوگارد اولین اقداماتی که گری انجام داده بود، بررسی کرد. سادی، گوشی را روی گوشش گذاشت و رو به دکتر گفت:

" نه روی سه "

" سریع سرم ببندید... گلوکز "

پرستار دیگر کیتی، سریع به دنبال انجام دستور دکتر دوید. دکتر بوگارد در حالی که داشت روی مچ مونیکا کار میکرد گفت:

" احتیاج به خون داره ... سریع . باید ببریمش بیمارستان باتون روگ، چون اینجا نمیتونم این کار رو بکنم، برای ترمیم رگه‌هاش، احتیاج به متخصص داره . میتونم شرایطش رو تثبیت کنم ولی بیشتر از این دیگه کاری از دستم بر نیامد، گری "

کیتی مایع شفاف گلوکز را به پایه ی فلزی کنار تخت اویزان کرد و سوزن سرم را دست مونیکا، فرو کرد .
بوگارد ادامه داد :

" وقت منتظر شدن برای امبولانس رو نداریم، اونو با ماشین من میبریم، میتونی رانندگی کنی؟ "
با نگاه تیزی از گری پرسید . جوابش کوتاه و روشن بود :

" اره "

دکتر بوگارد مچ دستهای مونیکا را سفت و محکم بست :

" خوب، این میتونه جلوی خون ریزی رو بگیره . کیتی، به دوتا پتو احتیاج دارم . یکیش رو بذار پشت ماشینم و اون یکی رو روی مونیکا بنداز . گری، دوباره بلندش کن، فقط مواظب سرمش باش . سادی لی، به بیمارستان زنگ بزن و اطلاع بده داریم میریم، بعد زنگ بزن به کلانتری و ازشون بخواه جاده رو برای عبور ما خلوت کنن "

گری به آرامی خواهرش را بغل کرد، دکتر بوگارد، سرم مونیکا را به یک دست و کیف پزشکی اش را در دست دیگر گرفت و کنار گری که مونیکا را بغل کرده بود به سمت کرایسلر چهار درش، حرکت کردند . دکتر اول سوار شد و بعد به گری کمک کرد تا مونیکا را روی صندلی عقب بگذارد .
دکتر رو به گری که داشت هیکل بزرگش را پشت فرمان جا میداد، گفت:

" طوری رانندگی کن که زیاد تکون نخوریم "

دکتر بوگارد به زور ۱۷۵ cm میشد، برای همین گری، صندلی راننده را به قدری جلو کشیده بود که سینه اش به فرمان چسبیده بود . از انجایی که دکتر در صندلی عقب، روی زمین نشسته بود، امکان این وجود نداشت که گری صندلی اش را کمی عقب بکشد .

" با یه سرعت مشخص رانندگی کن، اینجوری بهتره و اژیر موقعیت اضطراری رو روشن کن "

گری اصلا از کسانی که صندلی عقب بنشینند و دستور بدهند، خوشش نمی آمد، ولی چیزی نگفت . دستورات را اجرا کرد، کلینیک را با سرعتی به مراتب کمتر از سرعتی که آمده بود، ترک کرد ولی غرایزش، داشتند فریاد

میزدند پدال گاز را تا آخر فشار دهد و همان جا نگه دارد. تنها چیزی که باعث شده بود، این سرعت را حفظ کند این بود که، ترمز کردن در اینچنین جاده ای با این ماشین، نمیتوانست به راحتی شورت باشد. دکتر بوگارد پرسید:

" این اتفاق چطوری افتاد؟ "

گری از اینه ی عقب نگاهی به دکتر کرد. مرد قد کوتاه و شیکی بود، باچشمهایی زیرک و ابی رنگ. برخلاف اسمش فرانسوی نبود، باید اواسط پنجاه سالگی اش می بود، با موهای بلوند خاکستری. گری او را از وقتی بچه بود، میشناخت. بجز نوئه که دکترهای نیو اورلئان را ترجیح میداد، تمام اعضای خانواده از زخمهای کوچک دوران کودکیشان گرفته تا سرماخوردگی و شکستن بازویش سر تمرین بهاره، وقتی ۱۵ سال داشت، به دکتر بوگارد مراجعه میکردند.

گری دلش نمیخواست چیزی به او بگوید، ترجیح میداد جزییات را برای مدتی طولانی تر، تا وقتی که دلالتش سهامشان را می فروخت و الکس کارهای قانونی را میکرد، پنهان نگه داد. فقط امکان نداشت که بتواند، خبر را کاملا محرمانه نگه دارند، پس یک سری اطلاعات مرکزی را به او داد، تنها خبری که اهمیت داشت:

" بابا و مامان از هم جدا شدن و مونیکا ... "

در گفتن ادامه جمله تردید کرد، دکتر اهی کشید و گفت:

" میفهمم "

همه ی پریش، میدانستند که مونیکا چقدر عاشق گای بود.

گری روی رانندگی اش تمرکز کرد. کریسلر، روی جاده ی پرافت و خیز با تعادل خوبی در حال حرکت بود. آن حس غیر قابل باوری که اوایل آن روز داشت، دوباره به سراغ گری آمد. نور خورشید از میان شیشه داخل ماشین می تابید و پاهای پوشیده با شلوار جینش را میسوزاند. آسمان صاف و ابی رنگ بود. اواسط تابستان بود و همه چیز برای گری به اندازه ی صورت خودش آشنا. و همین عجیب بود. چطور همه چیز میتواند اینقدر بدون تغییر و آشنا باشد وقتی دنیای او اینچنین بهم ریخته باشد؟

دکتر بوگارد، از صندلی عقب، دوباره نبض و فشار مونیکا را کنترل کرد و با صدای خفه ای گفت:

" گری، بهتره یکم سریعتر بری "

فصل پنجم

وقتی گری و دکتر بوگارد از بیمارستان باتون روگ بیرون آمدند، ساعت ده و نیم شب بود. چشمانش داشت از خستگی می سوخت. تحت تاثیر جریانات عاطفی آن روز، تمام وجودش بی حس شده بود. مونیکا را عمل کرده بودند و بالاخره شرایطش تثبیت شده بود و تحت تاثیر داروهای بی هوشی حالا با آرامش خوابیده بود. مونیکا، بلافاصله بعد از اینکه به بیمارستان رسیده بودند، دچار حمله ی قلبی شده بود ولی کادر بخش اورژانس توانسته بودند قلبش را دوباره به کار بیندازند. قبل از عمل ۴ کیسه و بعد از عمل دو کیسه خون به او تزریق شده بود. متخصصی که عمل ترمیم رگهای مونیکا را انجام داده بود، معتقد بود، مچ دست راستش آسیب جدی ندیده ولی دست چپش به دلیل پاره شدن چند تاندون، احتمالا دیگر هرگز مثل سابق نخواهد شد.

تنها چیزی که برای گری اهمیت داشت این بود که مونیکا زنده خواهد ماند. وقتی داشتند او را از ریکآوری به اتاق خصوصی که گری برایش گرفته بود، انتقال میدادند برای لحظه ای به هوش آمده بود و با دیدن گری، سست زمزمه کرده بود "متاسفم، گری". گری دقیقا نمیدانست او متاسف بود چون اقدام به خودکشی کرده یا متاسف بود چون موفق نشده و یا متاسف بود چون او را تا این حد نگران کرده. ولی ترجیح میداد مورد اول باشد، چون واقعا نمیتوانست با تصور اینکه شاید مونیکا دوباره به اینکار دست بزند، کنار بیاید.

دکتر بوگارد دستش را بلند کرد، روی شانه ی گری زد و گفت:

"من رانندگی میکنم... وحشتناک به نظر میای"

"وحشتناک هم حس میکنم.... به یه فنجان قهوه احتیاج دارم"

واقعا از اینکه قرار بود دکتر رانندگی کند، خوشحال بود. حس میکرد مغزش درست مثل یک زمین خشک و بی حاصل شده، احتمالا رندگی کردن در آن لحظه کار عاقلانه ای نبود، از طرف دیگر ماشین مال دکتر بود.

"اینکه چیزی نیست، چند تا خیابون بالاتر یه مک دونالد هست"

گری جمع شد و خودش را داخل ماشین جا داد، خدا را به خاطر اینکه داشبورده کریسلر با لایه ی نرمی پوشانده شده بود، شکر کرد. که اگر این چنین نبود، احتمالا زانوهایش سیاه و کبود میشد.

پانزده دقیقه ی بعد، گری در حای که لیوان پلاستیکی بزرگی، پر از قهوه ی گرم به دست داشت، نور چراغهای خیابانهای باتون روگ را تماشا میکرد، که آرام از کنارش میگذشتند. قسمتی از بهترین سالهای عمرش را همین جا در LSU گذرانده بود. همه جای این شهر را به عنوان، پسری وحشی، پر انرژی و همیشه بیخیال که به دنبال ماجرا جویی بود، گشته بود و ماجراهای زیادی هم تجربه کرده بود. هیچ کس نمیتواند به اندازه ی یک

فرانسوی از زندگی لذت ببرد. باتون روگ پر از سیاه پوست بود و ۴ سال از زندگی اش در اینجا فوق العاده گذشته بود.

زمان زیادی از وقتی که برای همیشه به خانه برگشته بود، نمیگذشت ... فقط چند ماه، ولی به نظر گری به اندازه ی یک عمر میرسید. این روز کابوس مانند، که به نظر میرسید قصد تمام شدن ندارد، برای همیشه ان پسر با روحیه را فراری داده بود و میان این دو برهه از زندگی اش خطی صریح و روشن کشیده بود. قبلا مثل خیلی از انسانهای دیگر، گری داشت به تدریج بزرگ میشد ولی امروز، مسئولیت یک بزرگسال داشت روی شانه هایش سنگینی میکرد. شانه هایش برای حمل این چنین مسئولیتی به اندازه ی کافی عریض و قوی بود. برای همین خودش را جمع و جور کرده بود و کاری را که باید، کرده بود. او حالا مردی بود که از خاکسترش دوباره متولد شده بود و حالا از پسری که صبح از خواب بیدار شده بود، هم ترسناکتر بود و هم بیرحمتتر ... این بهایی بود که با خوشحالی برای نجات یافتن پرداخته بود.

مشکلاتی به مراتب بیشتر در خانه انتظارش را میکشید. در این چنین شرایطی، بیشتر مادرها از کنار فرزندشان تکان نمی خورند ولی این مسئله در مورد نوئله صدق نمیکرد. گری حتی نتوانسته بود با او تلفنی صحبت کند. به جای او با اوربانه صحبت کرده بود، که گفته بود خانوم نوئله خودشون رو تو اتاقشون حبس کردند و بیرون نمیان. به دستور گری، اوربانه از پشت در با فریاد به نوئله اطلاع داده بود که حال مونیکا خوب است. گری حداقل از این نمی ترسید که نوئله هم ممکن است کاری را که مونیکا کرده بود، تکرار کند. مادرش را خیلی خوب میشناخت و میدانست که خود شیفته تر از ان است که اسیبی به خودش برساند.

علی رغم قهوه ای که نوشیده بود، در مسیر برگشت به خانه خوابید و فقط وقتی بیدار شد که دکتر ماشین را مقابل کلینیک نگه داشت. افکارش انقدر پریشان بود که شورلتش را روباز رها کرده بود و روی صندلیها خیس شده بودند. وقتی به خانه برمیگشت، پاهایش خیس خواهند شد ولی گری از این مسئله خوشحال بود. شاید اینگونه در حین رانندگی خوابش نمیبرد. دکتر بوگارد پرسید:

"امشب خوابت میبره؟ اگه فکر میکنی به چیزی احتیاج داری، بهت بدم؟"

گری، خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

"مشکلم تا وقتی که پام برسه خونه، بیدار میمونه"

"اگه اینجوریه که بهتره همین جا بخوابی"

"ممنون دکتر، اگه بیمارستان به من احتیاج داشتند، قراره زنگ بزنی خونه"

" خوب پس، بهتره مواظب باشی "

" هستم "

گری پاهایش را از بالای در ماشین رد کرد و روی صندلی اش جا گرفت . بله، پشتش کاملا خیس شد، رطوبت سرد، باعث لرزشش شد . سقف ماشینش را نکشید و اجازه داد، باد به صورتش بخورد .شب، بوی تمیز و شیرینی میداد . بوی شب تازه تر از بوی روز، وقتی گرمای خورشید میتابید، بود . به محض اینکه پریسکات را ترک کرد، تاریکی مطلق اطرافش را گرفت، تسکین دهنده و حمایتگر .

تنها نوری که در آن تاریکی شب به چشم می رسید، نور مهمانخانه ی جیمی جو بود، که صدای غریو و فریاد از آن به گوش میرسید . پارکینگ شنی، پر از ماشین و کامیون و وانت بود . تابلو نئون « خوش آمدید »، پشت سر هم روشن و خاموش میشد . دیوارها از صدای موسیقی تپ تپ صدا میداد . همان طور که گری، با شورلت سیاهش در تاریکی شب، رانندگی میکرد، ناگهان وانت درب و داغونی از پارکینگ خارج شد و درست وارد مسیری شد که گری، در حال حرکت بود. ابتدا به سمت راست منحرف شد و بعد در مسیر اصلی خود شروع به حرکت کرد . گری سریع پایش را روی ترمز فشار داد و شورلت در جا ایستاد . نور جلوی ماشین گری، صورت کسانی را که داخل وانت بودند را روشن کرد . کسی که سمت مسافر نشسته بود شیشه ی نوشیدنی را در دست تکان داد . سرش را از پنجره بیرون آورد، فحشی به گری داد و صدای خنده ی بلندی از اتاقک راننده بلند شد . گری سر جایش خشک شد، دقیقا فحشی را که به او داده بودند متوجه نشد، برای اینکه اهمیتی نداشت، تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که، کسانی که داخل ان وانت را پر کرده بودند، نیک و راس دولین بودند . داشتند دقیقا به همان سمتی میرفتند که گری داشت میرفت، اراضی روپیل لاردها !

حرام زاده های عوضی هنوز نرفته بودند، هنوز در زمینهای او بودند .

درونش پر از خشم شد، سرد ولی قوی . بشکل عجیبی روان . آمدنش را حس کرد، از پاهایش شروع شد و بالا آمد، سلول به سلول بدنش را کاوید، به محوطه ی شکمش رسید و عضلاتش را منقبض کرد، قبل از اینکه به مغزش برسد و باعث انفجار آن شود، پخش شدن آن را درون سینه اش حس کرد . تقریبا راحت کننده بود، خستگی و ابهام ذهنش را گرفت و باعث دقیقتر و خونسردتر شدن ذهنش شد، انگار که تمام سیستم عصبی اش با سرعتی به مراتب بیشتر شروع به کار کردند .

دور زد و به پریسکات برگشت. احتمالا کالانتر دیزی از اینکه این وقت شب قرار بود بیدارش کند، خوشحال نخواهد شد ولی گری یک رویل لارد بود و کالانتر هر کاری که او میخواست حتما انجام میداد. لعنتی، حتما خوشش خواهد آمد. بیرون کردن دولینها یعنی پایین آمدن ضریب جرم و جنایت در پریش.

فیث تمام روز نتوانسته بود خودش را آرام کند. انقدر از حس بدبختی ها و از دست دادنها حالش بد بود که نتوانسته بود لقمه ای غذا بخورد. اسکاتی که حال بد او را حس کرده بود، تمام روز نق زده و ناله کرده بود. از پاهای فیث اویزان شده بود و جلوی انجام کارهای خانه را که فیث مثل یک ربات انجام میداد، گرفته بود.

ان روز صبح، بعد از اینکه گری خانه ی آنها را ترک کرده بود، فیث با بدنی بی حس شروع کرده بود به جمع کردن وسایلشان، ولی اموس ضربه ای به کنار سرش زده و به گفته بود، احمق نباشد. رنه ممکن بود فقط برای چند روز مسافرت رفته باشد ولی او برمیگشت و رویل لارد پیر به پسر حرام زاده اش اجازه نمی داد، آنها را از خانه ی خودشان بیرون کند.

حتی حال بدش هم نتوانسته بود جلوی مطرح شدن این سوال را در ذهن فیث بگیرد، که چرا پدرش گای را رویل لارد پیر خطاب کرده بود، با اینکه گای رویل لارد یک سال از پدرش جوانتر بود.

کمی بعد اموس سوار کامیونش شده و به دنبال یافتن نوشیدنی، خانه را ترک کرده بود. بمحض رفتن اموس، جودی سریع به اتاق خواب رفته و شروع کرده بود به بهم زدن کمد رنه. فیث به دنبال خواهرش رفته و در حالی که جودی را تماشا میکرد که لباسهای رنه را روی تخت می ریخت، پرسیده بود:

"داری چیکار میکنی؟"

"مامان دیگه به این لباسها احتیاج نداره"

جودی با خوشحالی ادامه داده بود:

"گای بهترش رو براش میگیره. چرا فکر میکنی اینها رو نبرده؟ من میتونم از اینها استفاده کنم، اون هیچ وقت به من هیچ کدوم لباسهش رو قرض نمیداد"

جمله ی اخر را کمی با تلخی گفته بود. جودی لباس زرد رنگ تنگی را مقابلش گرفت. ان لباس به شکل عجیبی تن رنه، با ان موهای اتیشنش، تاثیر گذار بود ولی با موهای به رنگ هویج جودی وحشتناک به نظر میامد.

"هفته ی قبل با لئه فاستر یه قرار توپ داشتیم، میخواستم اینو بپوشم، ولی رنه بهم قرض نداد"

با صدای شکسته ای ادامه داد:

" مجبور شدم اون پیرهن کهنه ی ابی رنگم رو تنم کنم ولی فاستر اونو قبلا دیده بود "

فیث با چشمانی پر از اشک اعتراض کرد :

" به لباسهای مامان دست نزن "

جودی با نگاه عصبانی پرسید :

" اون وقت چرا ؟ اون به هر حال به اینها احتیاج نداره "

" بابا گفت، اون برمیگرده "

جودی قهقهه ی بلندی زد و گفت :

" بابا تفاوت ماتحتش رو با چیزی که روش نشسته نمیدونه . حق با گری هستش، اصلا چرا باید برگرده ؟ حتی

اگه گای منصرف بشه و پیش اون تیکه یخی که باهاش ازدواج کرده برگرده، تا اون موقع مامان اونقدر تیغش

زده که بتونه یه مدت طولانی خوب زندگی کنه "

" پس در این صورت باید از اینجا بریم ... باید وسایلمون رو جمع کنیم "

فیث گفت و قطره ی اشکی شور از چشمش چکید و تا کنار دهانش پایین امد .

جودی آرام روی شانه ی فیث ضربه ای زد و گفت :

"خواهر کوچولو، اصلا به صلاح نیست که اینقدر معصوم و بیگناه باشی، گری وقتی گفت از اینجا بریم،

عصبانی بود وگرنه هیچ کاری نمیکنه . همین جوری داشت عصبانیتش رو خالی میکرد . فکر کنم برم بینمش.

شاید من و اونم تونستیم به همون توافقی برسیم که گای و رنه رسیده بودن "

و لبهایش را مثل انسانهای گرسنه لیسید . فیث سریع خودش را عقب کشید . حسادت حتی با وجود ان همه

غصه، هنوز هم مثل یک چاقو برنده بود . جودی به اندازه ای احمق بود که نمیتوانست ببیند، شانس اب نشدن

یک گلوله برفی در ۴ جولای ان هم در اکوادور، بیشتر از شانس جودی برای از راه بدر کردن گری بود ... ولی،

آه که فیث حتی به این جسارت جودی برای امتحان شانسش هم، حسادت می کرد . سعی کرد تصور کند چقدر

میتواند قدرتمندانه باشد . داشتن اعتماد به نفسی که باعث شود به طرف یک مرد برود و مطمئن باشد، او را

تحت تاثیر قرار خواهد داد . حتی اگر گری دست رد به سینه ی جودی میزد، این اتفاق هیچ تاثیری روی مَنیت

جودی نمی گذاشت، چون هنوز مردان دیگری بودند که به دنبالش بدونند . نه گفتن فقط گری را برای او تبدیل

خواهد کرد به یک چالش بزرگتر .

ولی آن روز صبح فیث در نگاه گری، وقتی داشت خانه و ساکن خانه را بررسی میکرد، نگاه تحقیر آمیز و سردی دیده بود که باعث شده بود از خجالت بلرزد. فیث دلش میخواست به او بگوید «من اینجوری نیستم». دلش میخواست گری نگاهش به فیث ستایشگر باشد ولی برای او، فیث مثل بقیه بود چون داشت در آن کثافت زندگی میکرد.

جودی در حالی که با خوشحالی داشت اهنگی زیر لب زمزمه میکرد، لباسهای جلف و رنگارنگ رنه را به اتاق پشت برد، آنها را امتحان کرد و انهایی را که برایش گشاد بودند، تنگتر کرد.

فیث حق اش را فرو خورد. دست اسکاتی را گرفت و برای بازی بیرون برد. در حالی که اسکاتی ماشینهای کوچکش را روی زمین کثیف عقب و جلو میراند، فیث روی جعبه ای نشست و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد. اسکاتی که معمولاً اگر به او اجازه داده میشد، میتوانست تمام روز را به ماشین بازی بگذراند، آن روز بعد از یک ساعت پیش فیث آمد، روی پاهای او دراز کشید و خیلی زود خوابش برد. فیث با اینکه از کبودی لبهای اسکاتی در حد مرگ ترسیده بود، موهای او را نوازش کرد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

خودش را روی جعبه ای که نشسته بود، به عقب و جلو حرکت داد و با غصه ای بی پایان به فضا خیره شد. مادرش رفته بود و اسکاتی داشت میمرد. معلوم نبود چه مدت زنده خواهد ماند، ولی فیث فکر نمیکرد بیش از یک سال طول بکشد. اوضاع زندگیشان هر چقدر هم که بد باشد، حداقل نوعی امنیت در آن وجود داشت، چون همه ی روزها شبیه هم بودند و فیث می دانست باید انتظار چه چیزهایی را داشته باشد. ولی حالا همه چیز به هم ریخته بود و او می ترسید. بالاخره یاد گرفته بود، چگونه از عهده ی مسائل بربیاید. چطور با پدرش یا پسرها کنار بیاید ولی حالا هیچ چیز قرار نبود مطابق برنامه ی قبلی پیش برود و کسی نبود به او کمک کند. از این حس متنفر بود، از این حس انقدر متنفر بود که دلش داشت به هم می پیچید.

سرکشانه با خود فکر کرد، خدا لعنتت کنه مامان _ خدا لعنتت کنه گای رویل لارد. تمام چیزی که میتونن بهمش فکر کنن، خودشونه. نه خانواده هاشون ونه اتفاقاتی که ممکنه بعد از اونها بیافته.

خیلی وقت بود که دیگر خودش را مثل یک بچه حس نکرده بود. مسئولیت، به زور هم که شده، از همان سالهای اولیه ی زندگی روی شانه هایش گذاشته شده بود. همین سبب شده بود چشمانش بالغ تر از سن

واقعیش باشد. ولی حالا، واقعا داشت کمبود ان سن و سال را حس میکرد. فیث خیلی کوچکتتر از ان بود که واقعا بتواند کاری بکند. نمیتوانست اسکاتی را بردارد و از اینجا برود، چون او برای کار کردن و تامین خودش ان خیلی کوچک بود. او حتی برای مستقل شدن هم خیلی کوچک بود. طبق قانون او نابالغ بود و باید زندگی اش توسط بزرگسالان اطرافش کنترل میشد.

فیث حتی نمیتوانست، فرار کند. برای اینکه نمیتوانست اسکاتی را ترک کند. اگر فیث نباشد، کسی از او مواظبت نمیکرد، اسکاتی به اندازه یک نوزاد درمانده بود... فیث مجبور به ماندن بود.

ساعتها گذشت و فیث به نشستن روی ان جعبه ادامه داد. غمگین تر از ان بود که به خانه برود و کارهای روزمره خانه را انجام دهد. احساس میکرد سرش زیر گیوتین است و منتظر بود تا تیغه ی گوتین هر لحظه رها شود. با نزدیکتر شدن عصر اضطرابش بیشتر شد، تا وقتی که طاقتش تمام شد. دلش میخواست فریاد بزند و این آرامش ساختگی را تمام کند. اسکاتی از خواب بیدار شده بود و داشت کنار پاهای او بازی می کرد. انگار می ترسید از فیث فاصله بگیرد.

عصری که از ان می ترسید از راه رسید و تیغه ی گیوتین رها نشد. اسکاتی گرسنه بود، داشت او را می کشید تا به خانه بروند. درست لحظه ای که نیک و راس برای تفریح شبانگهیشان از خانه بیرون می زدند، فیث با تردید بلند شد و اسکاتی را به خانه برد. جودی هم ان لباس زرد رنگی را که خیلی دلش میخواست داشته باشد، تنش کرد و خانه را ترک کرد.

فیث با خودش فکر کرد، شاید حق با جودی باشد. شاید گری واقعا فقط عصبانیتش را خالی کرده و جدی نبوده. شاید گای با خانواده اش تماس گرفته و به شکلی اوضاع را آرام کرده باشد. شاید از ترک خانواده اش منصرف شده باشد و بودن با رنه را انکار کرده باشد. هر چیزی ممکن بود.

هر اتفاقی که بیافتد، فیث انتظار نداشت رنه به خانه برگردد و بدون رنه، حتی اگر گای پیش خانواده اش برمیگشت، هیچ دلیلی برای او وجود نداشت تا به انها اجازه دهد در ان خانه زندگی کنند. خانه ی زیبایی نبود ولی حداقل سقفی بود بالای سرشان و ان سقف رایگان بود. نه، امیدوار بودن هیچ سودی نداشت. او باید از عقلش استفاده میکرد. در هر صورت _ شاید نه حالا ولی در آینده ای خیلی نزدیک _ انها مجبور بودند انجا را ترک کنند. فیث اگر ذره ای پدرش را میشناخت، میدانست که تا مجبورش نکنند هیچ کاری برای حل این مشکل نخواهد کرد. از تمام ساعات رایگانی که رویل لاردها به او بدهند استفاده خواهد کرد.

غذای اسکاتی را داد و حمامش کرد. دومین شبی بود که داشت از آرامش آن خانه لذت میبرد. سریع خودش هم دوش گرفت و لباس خوابش را پوشید، ولی وقتی کتاب ارزشمندش را بیرون آورد، نتوانست انقدر تمرکز کند که قادر به خواندن باشد. اتفاقات آن روز صبح، همان طور داشت در ذهنش مرتب تکرار میشد، درست مثل نوار مغزی که همینطور داشت حرکت میکرد. هربار که به یاد آن نگاه تحقیر امیز در چشمهای گری می افتاد، درد درون سینه اش انچنان پخش میشد، که نفس کشیدن را برایش سخت میکرد. به روی شکم برگشت، صورتش را درون بالشش پنهان کرد و با اشکهای گرمی که در چشمانش جوشید، مبارزه کرد. فیث عاشق او بود و او به خاطر اینکه فیث یک دولین بود به دیده ی تحقیر به او نگاه میکرد.

چرت زد، از بی خوابی شب قبل و استرس آن روز. داشت از خستگی میمرد. همیشه خوابش سبک بود، درست مثل یک گربه گوش به زنگ بود. با برگشتن هر یک از اعضای خانواده از خواب بیدار میشد و در ذهنش مقابل نامشان علامت میگذاشت. پدرش اولین کسی بود که به خانه برگشت و صد البته مست بود، زودتر از روزهای قبل شروع به نوشیدن کرده بود و برای همین برخلاف شبهای قبل سر حاضر نبودن شامی که به هر حال نمیخورد، بلوا به پا نکرد. به صدای پای پدرش در حالی که تلوتلو خوران به سمت اتاقش میرفت، گوش داد. چند دقیقه ی بعد صدای اشنای خرخرش بلند شد.

جودی با صورتی اویزان و ناراحت حوالی ساعت یازده به خانه برگشت. فیث فکر کرد، حتما شبش آن طور که میخواست پیش نرفته. فیث بدون اینکه چیزی پرسد آرام روی تختش دراز کشیده بود. جودی لباس زرد را از تنش درآورد، آن را گلوله کرد و به گوشه ای پرت کرد، بعد خودش را روی تختش انداخت و به فیث پشت کرد. آن شب همه زودتر از شبهای دیگر به خانه برگشته بودند، چون چند دقیقه بعد از جودی سر و کله نیک و راس پیدا شد.

مثل همیشه با صدای خنده و سروصدایشان اسکاتی را بیدار کردند. فیث از جایش بلند نشد، چند دقیقه بعد صداها دوباره خوابید.

حالا همه خانه بودند، همه، بجز مادرش. فیث آرام شروع به گریه کرد، اشکهایش را با ملحفه ی نازک پاک کرد و دوباره به خواب رفت.

با صدای بلندی از خواب پرید و روی تخت نشست، ترسیده و گیج بود. نور شدید و کورکننده ای به چشمهایش تابید، دستی خشن او را از تختش کند، فیث فریاد کشید و تقلا کرد خودش را از چنگال آن دستی که بازویش را با خشونت گرفته بود، بیرون بکشد. سعی کرد روی پاهایش بایستد و خودش را جمع و جور کند. ولی دستهای

هر کسی که بود، او را درست مثل اینکه بیش از یک کودک وزن نداشته باشد، رسماً از وسط خانه به سمت بیرون کشان کشان بیرون برد. از میان فریادهای خودش میتوانست، صدای فریاد اسکاتی، فحشهای پدر و برادرانش و صدای گریه جودی را بشنود.

ان نورهای درخشان، بیرون خانه نیم دایره ای درست کرده بودند و فیث میتوانست حرکت افراد زیادی را در حیاط کثیف خانه شان، ببیند. مردی که او را گرفته بود، در خانه را باز کرد و او را به بیرون پرتاب کرد. پایش روی پله ی قدیمی خانه پیچ خورد و به روی صورت، روی زمین گلی افتاد. لباس خواب کوتاهش بالا آمد و پاهایش بیرون زد. سنگهای ریز و درشت روی زمین، پوست زانو و کف دستهایش را کند و پایشان اش خراش برداشت. کسی فریاد زد:

"اینها... بچه رو بگیر"

یکی اسکاتی را، که داشت به شکلی هیستریک فریاد میزد، کنار فیث هل داد. چشمهای ابی و گرد اسکاتی از ترس پر شده بود. فیث سریع بلند شد و نشست، لباس خوابش را روی پاهایش پایین کشید و اسکاتی را میان بازوهایش گرفت.

تمام وسایل خانه، داشتند در هوا پرواز می کردند. اطرافش به زمین می خوردند و صدای بلندی ایجاد می کردند. نگاهش به اموس افتاد. در حالی که دو مرد با یونیفرم قهوه ای رنگ داشتند او را از خانه بیرون میکشیدند، چهارچوب در را گرفته بود. پلیس، فیث شوکه با خودش فکر کرد، پلیس اینجا چه کار میکرد. مگر اینکه پدرش یا پسرها هنگام دزدیدن چیزی گیر افتاده باشند؟ در حین تماشای اتفاقات، یکی از پلیسها را دید که با چراغ قوه اش روی انگشتان اموس زد. اموس با فریاد دستش را رها کرد و آنها توانستند او را به حیاط پرت کنند. از داخل خانه صندلی به بیرون پرتاب شد، فیث سریع خودشان را کنار کشید و صندلی درست جایی که آنها چند ثانیه قبل نشسته بودند افتاد و دو نیم شد. در حالی که اسکاتی با دستهایی که دور گردنش گره زده بود، او را پایین میکشید، آرام آرام روی زمین خزید، خودشان را به سمت کامیون کهنه ی پدرش کشید و مقابل لاستیکهای جلوی ماشین مخفی شد.

مدهوش به کابوسی که درحال اتفاق افتادن بود خیره شد و سعی کرد توضیحی منطقی برای آن پیدا کند. وسایلشان داشتند از پنجره به بیرون پرت میشدند و لباسها، ظرف و ظروف در هوا پرواز میکردند. ظروفشان پلاستیکی بود، برای همین برخوردشان با زمین تق تق صدا میداد. کشوی پر از ظروف غذا از پنجره بیرون ریخته شد و زیر نور ماشینهای پلیس، برق زدند. فیث صدای عمیقی را شنید که گفت:

" همه چیز رو بریزید بیرون... دلم نمیخواد هیچی اون تو باقی بمونه "

گری! با شناختن آن صدای دوست داشتنی، فیث روی زمین، در حالی که برای محافظت از اسکاتی او را محکم گرفته بود، یخ بست. سریع جایی را که ایستاده بود پیدا کرد، با آن قد بلند و هیکل پر قدرتش کنار کلانتر در حالی که دستانش را روی سینه چلیپا کرده بود، ایستاده بود. اموس سعی کرد بازوی گری را بگیرد، هم زمان فریاد زد:

" تو حق نداری این کار رو با ما بکنی "

گری، او را درست مثل اینکه بخواهد سگ سمج کوچکی را از خود دور کند، پس زد. اموس گفت:

" نصف شبی نمیتونی ما رو بیرون کنی! بچه هام چی؟ پسر کوچولوی معلولم چی؟ تو اصلا رحم نداری که داری با یه بچه ی بی پناه این شکلی رفتار میکنی؟ "

گری غرید:

" وقتی بهتون گفتم تا شب اینجا رو خالی کنید، جدی بودم. هر چیزی رو که میخواید با خودتون ببرید، جمع کنید، چون نیم ساعت دیگه اگه چیزی اینجا باقی مونده باشه، اتیش میزنم "

جودی از پناهگاه امنش میان دو ماشین، بیرون پرید و گفت:

" لباسهام "

میان وسایل ریخته شده در حیاط شروع به دویدن کرد، لباسها را برمیداشت، اگر مال دیگران بود، به کناری پرت میکرد و وقتی مال خودش بود، روی شانه اش میانداخت.

فیث با قدرتی که از ناامیدی اش گرفته بود، در حالی که اسکاتی هنوز از او اویزان بود، بلند شد. اسباب و اثاثیه آنها، ممکن بود برای گری، چیزی بجز اشغال نباشد ولی آن وسایل تمام چیزی بودند که آنها داشتند. توانست دستهای اسکاتی را از دور گردنش، به اندازه ای که بتواند خم شود و چند تکه لباس از زمین بردارد، باز کند. لباسها را پشت کامیون کهنه ی اموس پرت کرد. نمیدانست آن لباسها متعلق به چه کسی بود، مهم هم نبود، باید بیشترین مقدار ممکن از وسایلشان را نجات می داد.

اسکاتی به پاهایش چسبیده بود و قصد رها کردن نداشت. با اینکه اسکاتی جلوی دست و پایش را گرفته بود، فیث بازوی اموس را گرفت، تکان داد و با صدایی مضطرب فریاد زد:

" همین جوری اینجا واینستا... کمک کن وسایلمون رو جمع کنیم پشت کامیون "

اموس، فیث را هل داد و روی زمین انداخت، فریاد زد:

" لازم نکرده بگی چیکار باید بکنم، هرزه ی کوچولوی احمق!"

فیث بدون اینکه خراشها و کبودیهای جدیدش را حس کند، سریع بلند شد. از شدت استرس بی حس شده بود. برادرهایش حتی، مست تر از اموس بودند، تلو تلو می خوردند و فحش می دادند. پلیسها، کار تخلیه خانه را تمام کرده بودند، همه کناری ایستاده بودند و نمایش را تماشا میکردند.

" جودی کمکم کن!"

فیث به جودی، که لباسهایش را پیدا نکرده بود و داشت گریه میکرد، گفت و ادامه داد:

" هر چیزی رو که میتونی، در کمترین زمان ممکن، جمع کن. بعدا همه چیز رو سوا میکنیم. تمام لباسهایی رو

که به دست میرسه جمع کن، اینجوری مطمئن میشی که مال خودتم در امانه "

این تنها چیزی بود که به ذهن فیث رسید تا با گفتنش جودی را مجبور به همکاری کند. هر دو دختر شروع کردند به دویدن در اطراف حیاط. هر چیزی را که به دستشان میرسید جمع میکردند. فیث سخت تر از هر زمان دیگری در زندگی اش کار میکرد. بدن نحیفش، خم میشد، راست میشد، انقدر سریع حرکت می کرد که اسکاتی نمیتوانست به او برسد. به دنبال فیث با چشمانی گریان راه افتاده بود و هر وقت به فیث میرسید، با دستهای کوچک کثیفش او را میگرفت.

مغزش از کار افتاده بود، به خودش اجازه ی فکر کردن نمیداد، نمی توانست فکر کند. مثل یک ربات داشت حرکت میکرد، یک کاسه شکسته دستش را برید و فیث حتی متوجه نشد. یکی از پلیسها که متوجه دست بریده ی او شده بود، با صدای زمختی گفت:

" بگیر، بچه. دستت داره خون میاد "

و دستمالی را دور دست فیث بست. فیث، بدون اینکه واقعا بداند چه گفته از او تشکر کرد.

بیگناهیتر و گیجتر از آن بود که متوجه باشد، نور چراغ ماشینها از پارچه ی نازک لباس خوابش عبور میکند و بدن جوانش را، نشان میدهد. خم و راست میشد و با هر تغییر حالت، بخش متفاوتی از بدنش بیرون میزد. او فقط چهارده سال داشت ولی زیر نور آن چراغها، با وجود موهای پر پشت و بلندش که دور شانه هایش مثل شراره های آتش ریخته بود، با وجود سایه ها که گونه هایش را برجسته تر نشان میداد و چشمانش را تیره تر، سن دیگر اهمیتی نداشت.

چیزی که به چشم میامد، شباهت بیش از اندازه ی فیث به رنه دولین بود، همان زنی که فقط با قدم زدن، میتوانست بسیاری از مردها را از خود بی خود کند. در واقع وقتی مردی به فیث نگاه میکرد، فیث دقیقا کسی نبود که نگاه میکردند بلکه رنه بود.

گری ساکت ایستاد بود و حوادث را تماشا می کرد. خشم هنوز انجا بود، هنوز سرد بود و داشت او را تسخیر میکرد. حالش از اموس و پسرانش که تلوتلو خوران فحش میدادند و تهدید میکردند، بهم میخورد. با وجود کلانتر و سربازانش، جرات نداشتند کاری بجز یاهه سرایی بکنند، پس گری فقط نادیده شان گرفت. اموس وقتی دختر کوچکش را روی زمین هل داد، گری کم مانده بود از کوره در برود، دستهایش را مشت کرد ولی دخترک قبل از اینکه او کاری بکند، به نظر بدون اینکه اسیبی دیده باشد، بلند شد و گری خوش را کنترل کرد. دو دختر سریع در اطراف حرکت می کردند و دلیرانه تلاش میکردند، مهمترین اشیاء مورد نیازشان را جمع کنند. دولین های مذکر، عصبانیت و ناامیدی احمقانه شان را سر دخترها خالی میکردند. وسایلی را که دخترها جمع کرده بودند، از دست آنها میگرفتند و روی زمین پرت میکردند. میگفتند، هیچ بچه عوضی ای قادر نخواهد بود آنها را از خانه ی خودشان بیرون کند. جمع کردن وسایل را اتلاف وقت میدانستند، چون آنها قصد نداشتند جایی بروند. دختر بزرگتر، جودی، التماس کرد تا کمکشان کنند ولی تلاش بی ثمرش، میان رجز خوانی مست آنها گم شد.

دختر کوچکتر، بدون اینکه زمانش را سر قانع کردن آنها تلف کند، ساکت و آرام به جلو و عقب حرکت میکرد و سعی داشت، علی رغم دستهای کوچک برادرش که به او چسبیده بود، به ان اشوب سروسامان بدهد. چشمهای گری، برخلاف میلش، همین طور داشت دنبال ان دختر حرکت میکرد. بدون اینکه دلش بخواهد محو ان زیبایی شده بود. دخترک با سکوتش داشت توجه ها را به سمت خودش جلب میکرد، گری وقتی اطراف را نگاه کرد متوجه شد بیشتر پلیسها هم در حال تماشای او بودند.

دخترک، به شکل عجیبی بالغ بود. تابش نور باعث شده بود گری به شکل غریبی حس کند، نه در حال تماشای دخترش که در حال تماشای رنه دولین است. همان زنی که پدرش را از او گرفته بود، باعث کناره گیری ذهنی مادرش شده بود، و تقریبا باعث مرگ خواهرش ... حالا دوباره اینجا بود و داشت از بدن دخترش، مردها را از راه به در میکرد.

جودی، لوندتر بود ولی ارزان بود و فضول. موهای تیره ی بلند و قرمز رنگ فیث روی شانه های عریانش که فقط بندهای لباس خواب روی آنها دیده میشد، در حال رقص بود. بزرگتر از سنش نشان میداد، بزرگتر از چیزی

که گری میدانست . واقعی نبود، تجسم خیالی بود از مادرش که داشت به آرامی در تاریکی شب، حرکت میکرد . حرکاتش درست مثل یک رقص آرام بود .

حالش از خودش به هم خورد، نگاهی به پلیسها کرد و همان پاسخ را در چشمان تک تکشان دید . همه ی آنها باید از خودشان، به خاطر اینچنین حسی حیوانی، ان هم نسبت به دختری تا ان حد کوچک، خجالت میکشیدند . خدا، او هم درست مثل پدرش بود . بادی از سمت یک دولین مونث، برای تبدیل کردن او به یک گوزن وحشی، آماده ی جفت گیری، کافی بود . مونیکا تقریبا امروز به خاطر رنه دولین، مرده بود و او انجا ایستاده بود و محو دختر رنه دولین شده بود .

دخترک در حالی که یک بغل لباس در اغوشش داشت به سمت او آمد . نه، نه سمت او، سمت کامیون کهنه ای که پشت سر او بود . چشمهای گربه ای سبز رنگش برای لحظه ای به گری افتاد . نگاهش مرموز و پنهان بود . نبض گری سریعتر زد . نگاه دخترک باعث شد، همان کنترل ضعیفی را که روی عصبانیتش داشت، از دست بدهد . تمام اتفاقات ان روز روی سرش اوار شد و عصبانیتش با شدتی ویران کننده بیرون زد . دلش میخواست دولینها هم به اندازه ی او زجر بکشند . با نزدیک تر شدن دخترک، گری با صدای خشن و عمیق گفت :

" تو یه اشغالی "

دخترک همان جایی که ایستاده بود، یخ زد . برادرش هنوز از پاهایش اویزان بود . به صورت گری نگاه نکرد، مستقیم به جلو خیره شده بود . خطوط صاف و خالص چهره اش، گری را عصبانی تر کرد :

" همه خانواده ات اشغالن، مادرت یه بدکاره است، پدرت یه دزد الکلی ... از پریش گمشین و دیگه هیچ وقت برنگردین "

فصل ششم

دوازده سال بعد، فیث دولین هاردی به پریسکات، لوئزیانا بازگشت . از باتون روگ به بعد، کنجکاوی رفیق راه فیث بود . به هیچ چیز دیگری، بجز دلش برای بازگشت فکر نمیکرد . هیچ چیز جاده برایش آشنا نبود . برای اینکه وقتی در پریسکات زندگی میکرد، به ندرت از ان شهر کوچک بیرون آمده بود . برای همین هیچ خاطره ای در مورد جاده ها، گذشته را به حال و ان دختر کوچک را به زن کنونی وصل نمیکرد .

ولی به محض اینکه از کنار تابلویی که ورودی شهر پریسکات را نشان میداد، گذشت، وقتی خانه ها به هم نزدیک تر شدند، خیابانها و کوچه ها هویدا شدند، وقتی دید درختان بلند جنگل جای خود را به پمپ بنزین و مغازه ها داده اند، تنشی دردناک درونش شروع به رشد کرد. با نزدیک تر شدنش به میدان اصلی شهر و ساختمان دادسرای قرمز رنگ _ درست همان طور که به یاد داشت _ اضطرابش شدیدتر شد. ماشین ها مثل همان موقع ها در گوشه و کنار میدان پارک شده بودند. وسط میدان نیمکتهایی برای پیرمردها گذاشته شده بود تا بتوانند در روزهای گرم تابستان، زیر سایه ی درختان بنشینند.

بعضی چیزها تغییر کرده بود. بعضی از ساختمانها نوسازی شده بودند در حالی که خبری از بعضی های دیگر نبود. به هر گوشه از میدان دادسرا، باغچه های گل جدیدی اضافه شده بود که بدون شک کار کلوب زنان بود. گلهای بنفشه، صورتهای خندان و بنفش رنگشان را به هر عابری نشان میدادند.

ولی در بیشتر قسمتها، همه چیز مثل سابق بود. تغییرات جزئی، فقط باعث شده بود قدیمی ها بیشتر به چشم بیایند. درد درون سینه اش بیشتر شد و نفس کشیدن را برای فیث سخت کرد. دستهایش روی فرمان شروع به لرزیدن کردند. حسی برنده ولی شیرین تمام وجودش را گرفت. خانه.

حس انقدر برنده بود که فیث مجبور شد ماشین را نگه دارد. با سرعتی کم، ان را در یک جای خالی پارک، مقابل ساختمان دادگستری، پارک کرد. قلبش داشت دیوانه وار درون سینه اش می تپید. مجبور شد برای آرام کردن خودش چند نفس عمیق بکشد. انتظار این را نداشت. انتظار نداشت، ریشه ای که فکر میکرد دوازده سال پیش بریده شده، او را این چنین به خود بکشد. همین مسئله او را شوکه کرده بود، به او روحی دوباره بخشیده بود. هیچ چیز بجز کنجکاوی او را به اینجا نکشیده بود. میخواست بداند بعد از اینکه دولینها به زور تا بیرون شهر توسط پلیسها اسکورت شدند، دقیقا چه اتفاقی افتاد. ولی این حس تعلقی که در وجودش جوانه زده بود، کنجکاویش را کنار می زد.

فیث به خودش گفت، او به اینجا تعلق ندارد. حتی وقتی اینجا زندگی میکرد، او واقعا به اینجا تعلق نداشت. فقط تحمل شده بود. هر موقع وارد یکی از مغازه های شهر میشد، درست مثل یک شاهین او را زیر نظر می گرفتند. برای اینکه همه میدانستند، یک دولین هر چیزی را که به زمین میخ نشده باشد، میدزد. این کار نه پذیرفته شدن، که تحمل شدن بود.

دانستن این مسئله، هیچ تاثیری روی قلب او نداشت. غرایزش و احساساتش اینجا را خانه تشخیص داده بودند. ان بوی رنگارنگ و قوی، متفاوت از هر جای دیگر دنیا بود. درست مثل نشانه ای بود که از لحظه ی تولد مثل

مهر در مغزش زده شده باشد. سلول به سلول بدنش تاثیر ژرف آن طول و عرض جغرافیایی را حس میکرد و انجا را خانه میدانست. در پریسکات به دنیا آمده بود، انجا بزرگ شده بود، خاطرات خوبی از پریسکات نداشت ولی هنوز این شهر او را با ریسمانهای نامرئی، که فیث حتی از وجودشان آگاه نبود، به سمت خود میکشید. او این را نمیخواست. او فقط میخواست کنجکاویش را ارضا کند، بعد دفتر گذشته ها را ببندد و آینده اش را بسازد.

برگشتن برای او اسان نبود. حرفی که گری رویل لارد زده بود، هنوز داشت درون مغزش میسوخت، انگار که همین دیروز بوده باشد، نه دوازده سال پیش. گاهی روزها، بدون اینکه به گری فکر کند، سپری میشد ولی درد همیشه انجا بود. تحت کنترل ولی انجا. همراه همیشگی فیث بود. بازگشت، خاطرات را حتی پر رنگتر هم کرده بود، صدای گری را شنید که درون سرش انعکاس یافت: تو یه اشغالی.

نفسی عمیق و لرزان کشید. بوی سبز و شیرینی را که مملو از خاطرات کودکی اش بود، به درون ریه هایش کشید. آرامتر شد، اینبار بدون عجله میدان را بررسی کرد. به خودش اجازه داد تا به محلی که زمانی درست مثل کف دستش می شناخت، خو بگیرد.

بعضی از ساختمانهای تجاری اطراف میدان، بازسازی شده بودند. مغازه ی سخت افزار، ویتیرینی داشت که از سنگ و درخت سدر ساخته شده بود با دو در ساده و روستائی. مک دونالد جایی را که قبلا مال دیلی دیپ بود، اشغال کرده بود. یک بانک جدید زده شده بود، که فیث حاضر بود شرط ببندد مال رویل لاردهاست.

مردم از اطرافش میگذشتند و همان کاری که مردم شهرهای کوچک با غریبه ها میکنند، تکرار میکردند، یعنی با کنجکاوی نگاهش میکردند و رد میشدند. اما هیچ کس او را نمیشناخت. فیث، انتظاری هم از آنها نداشت. گذشت دوازده سال او را از یک کودک به یک زن تبدیل کرده بود. او خودش را از یک کودک بی پناه تبدیل کرده بود به یک زن توانمند. در آن کت و دامن کرمی رنگ، با تن خوری عالی، با موهای قرمز و پرپشتش که به شکل ماهرانه ای بالای سرش جمع شده بودند و با چشمانی که با عینک افتابی پوشیده شده بود، هیچ چیزی در وجود فیث نبود که مردم را یاد، رنه دولین بیندازد.

فیث باخودش فکر کرد، چقدر کنایه امیز بود. رنه در مورد خیلی از اتفاقات به اندازه ی خود گناه، گناهکار بود ولی در مورد اتفاقی که باعث شد دولین ها از این شهر بیرون شوند، بیگناه بود. چون او با گای رویل لارد فرار نکرده بود.

کنجکاوی برای دانستن اینکه، گای رویل لارد دقیقا چه کاری انجام داده بود، چیزی بود که فیث را دوباره به پریسکات کشیده بود... دوست دختر جدیدی پیدا کرده بود و یکی دو روز بعد برگشته و با تعجب نظاره گر اشوبی شده بود که با رفتنش به راه انداخته؟ آن روز مست کرده بود یا مشغول یک بازی بلند بالای پوکر بود؟ فیث میخواست بداند. میخواست با او روبرو شود. دلش میخواست در چشمان او نگاه کند و بگوید بی مسئولیتی او چقدر برای فیث گران تمام شده.

بدون اینکه هدف بخصوصی داشته باشد، اطراف میدان دادسرا را دوباره از چشم گذراند. خاطرات دوباره به ذهنش هجوم آوردند. خانواده اش بعد از آن شب ترسناک، از هم پاشید. تا بیرون باتون روگ رانندگی کرده بودند و بعد داخل ماشین خوابیده بودند. اموس، داخل ماشین خودش، نیک و راس داخل وانت کهنه ی خودشان و جودی به دنبال آنها، با ماشین پر سروصدای خودش.

فیث و اسکاتی با جودی بودند. اسکاتی روی پاهای فیث خوابش برده بود.

به گذشته که نگاه میکرد، بیشترین چیزی که به یاد میآورد، وحشت بود و شرم. بعضی از خاطرات، به شفافی کریستال، درذهنش یخ بسته بودند. نورهای کورکننده ی ماشینهای پلیس، کشیده شدنش بیرون از تخت و پرت شدنش بیرون از خانه روی زمین، صدای فریاد اسکاتی... بعضی وقتها حتی میتوانست حس کند، چطور اسکاتی با دستهای او را گرفته بود. فشاری را که از ترس با بدن کوچکش به پاهای فیث وارد میکرد، حس میکرد. اما برنده ترین خاطره اش، همان که با وضوحی دردناک مرتب در ذهنش طنین می انداخت، گری بود که با تحقیری فلج کننده به او نگاه میکرد.

به یاد داشت چطور ناامیدانه تلاش میکرد، اشیای رقت انگیزشان را جمع کند. رانندگی در تاریکی را به یاد داشت. انقدرها هم طولانی نبود، ولی برای او به اندازه ی یک عمر گذشته بود. ثانیه ها بسط یافته بود و هر دقیقه برایش حکم یک ساعت را داشت. به یاد نداشت اصلا خوابیده باشد، نه حتی وقتی به باتون روگ رسیده بودند. ساکت نشسته بود. با چشمهایی که می سوخت به فضا خیره شده بود و بدن گرم اسکاتی را در اغوشش تکان میداد. کمی بعد از طلوع خورشید، یک پلیس آنها را از پارک شهر، جایی که آنجا نگه داشته بودند، بیرون کرده بود و کاروان کهنه دوباره به راه افتاده بود. بدون توقف تا بیومونت (Beaumont)، تگزاس رانندگی کرده بودند. اموس در بدترین نقطه ی شهر، در یک مهمانخانه، اتاقی کرایه کرده بود و هر شش نفرشان آنجا جا گرفته بودند. حداقل سقفی بالای سرشان بود.

یک هفته بعد، از خواب بیدار شده بودند و اموس رفته بود. درست مثل رنه که آنها را ترک کرده بود. اگر چه، اموس حداقل لباسهایش را با خودش برده بود. برای سپری کردن این لحظات سخت، نیک و راس ته مانده ی پولشان را ايجو خریده و مثل دیوانه ها فریاد زده بودند. مدت زیادی طول نکشید تا راس هم آنها را ترک کرد. نیک تمام تلاشش را کرد، حقش را نباید میخورد، سعیش را کرد. او فقط هیجده سال داشت و وقتی به یکباره مسئولیت نگهداری از سه خواهر و برادر کوچکش به گردنش افتاد، هر شغل عجیب و غریبی که جلوی سبز میشد، قبول میکرد. جودی با کار در یک فست فودر کمک خرج خانواده شد ولی کافی نبود. زمانی زیاد طول نکشید تا اورژانس اجتماعی بیومونت متوجه آنها شد. فیث، جودی و اسکاتی از طرف دولت مورد حمایت قرار گرفت. نیک کمی به این اقدام دولت اعتراض کرد ولی فیث میتواندست بگوید که او هم راحت شده بود. بعد از آن روز دیگر هیچ وقت نیک را ندید.

فیث و جودی بزرگتر از آن بودند که به فرزند خواندگی قبول شوند و کسی اسکاتی را نمیخواست. بهترین حالت ممکنه برای آنها پذیرفته شدن در یک خانه مراقبت بود، تا فیث بتواند از اسکاتی نگهداری کند. بهترین حالت، برای آنها اتفاق نیفتاد، ولی حالت بعدی هم بد نبود، حداقل برای فیث. جودی به یک خانه مراقبت فرستاده شد، در حالی که فیث و اسکاتی به خانه ای دیگر. تمام مسئولیتهای نگهداری از اسکاتی به گردن فیث افتاد ولی از آنجایی که فیث در هر صورت از روز به دنیا آمدن اسکاتی داشت از او مواظبت میکرد، برایش باری محسوب نمیشد. اگر میخواست با هم بمانند، این شرطی بود که باید میپذیرفت و فیث به سختی کار کرد تا سر قولی که داده بود، بایستد.

جودی نتوانست در هیچ کدام از خانه های مراقبت، مدت زیادی بماند و دوبار جابجا شد. فیث خودش را واقعا، خوش شانس میدانست. گرشامزها (Greshams)، خانواده ی پولداری نبودند ولی حاضر بودند تمام چیزهایی را که دارند با کودکان تحت حضانتشان، تقسیم کنند. برای اولین بار در عمرش فیث دید که یک خانواده ی محترم، چطور زندگی میکند. او مثل یک اسفنج آن زندگی را جذب میکرد. برایش آشنا نبود، وقتی از مدرسه برمیگردد با خانه ای تمیز روبرو شود، با خانه ای پر از بوی شامی که در حال پختن بود. لباسهای فیث اگرچه ارزان، ولی تمیز بود. گرشامزها با پولی که از دولت برای نگهداری از فیث دریافت میکردند، تا جایی که در توانشان بود، لباسهایش را مد روز میگرفتند. در مدرسه کسی او را "دولین اشغال" صدا نمیکرد. فیث متوجه شد، زندگی کردن در خانه ای که بزرگسالان آن همدیگر را دوست دارند و به هم احترام میگذارند، چگونه میتواند باشد. قلب گرسنه اش از این حس غریب، سرشار شده بود.

اسکاتی را دوست داشتند و برایش اسباب بازیهای نو خریده بودند. فقط قلب اسکاتی چند مدت بعد، ضعیفتر شد. برای فیث، مهربانی ای، که اطراف اسکاتی را در روزهای آخر عمرش فرا گرفته بود، ارزش همه چیز را داشت. برای مدت کوتاهی هم که شده باشد، اسکاتی شاد بود. اولین کریسمس، بعد از اینکه رنه ترکشان کرد، اسکاتی از خوشحالی دیوانه شده بود. با وجود اینکه خسته تر از آن بود که بتواند بازی کند، ساعتها نشسته بود و با خوشحالی به نورهای چشمک زن درخت کریسمس خیره مانده بود. ژانویه، آرام در خوابش، مرده بود. فیث میدانست که لحظه‌ی خداحافظی فرارسیده، برای همین شروع کرده بود به سپری کردن شبها، روی صندلی، کنار تخت اسکاتی. چیزی، شاید تغییر در ریتم نفسهایش، فیث را از خواب بیدار کرده بود. دست کوچک و کلفت اسکاتی را در دستهایش گرفته بود، وقتی نفسهای اسکاتی به شماره افتاد و بعد به آرامی قطع شد، دست اسکاتی هنوز در دستش بود. تا سرد شدن بدنش، دست او را رها نکرد و بعد گرشامزها را بیدار کرد.

او تقریباً ۴ سال کامل را با خانواده‌ی مهربان گرشامز گذراند. جودی دبیرستان را تمام کرد، بلافاصله بعد ازدواج کرد و به هوستون (Houston) نقل مکان کرد. فیث کاملاً تنها شد، تمام اعضای خانواده‌ی واقعی اش، رفته بودند. روی درسهایش تمرکز کرد، درخواست تمام پسرهایی که مرتب از او میخواستند با آنها قرار بگذارد، نادیده گرفت. تحت تاثیر تغییر و تحولات زندگی اش، انقدر بی حس و زخمی شده بود، که نمیتوانست خودش را در دنیای گیج و بی فکر نوجوانها، رها کند. خانواده‌ی گرشامز، به او نشان داده بودند که ثبات و احترام تا چه اندازه میتواند، شیرین باشد. و این دقیقاً چیزی بود که فیث برای خودش میخواست. او تمام انرژی اش را صرف ساختن چیزی از خاکسترهای زندگی قبلی اش کرد. بعد از ساعتها درس خواندن، به عنوان دانش آموز ممتاز فارغ التحصیل شد و در دانشگاه کوچکی بورس تحصیلی گرفت. ترک گرشامزها راحت نبود. ولی دولت دیگر پولی بابت نگهداری از فیث به آنها پرداخت نمیکرد و فیث مجبور بود، آنها را ترک کند. در حین اینکه به دانشگاه میرفت، دو کار نیمه وقت گرفت تا بتواند خودش را تامین کند. فیث مشکلی با سخت کار کردن نداشت، چیزی به جز این هم در زندگی اش ندیده بود.

سال آخر دانشگاه، عاشق یکی از دانشجویان ارشد به نام کلی هاردی (Kyle Hardy)، شد. شش ماه با هم قرار گذاشتند و هفته‌ی بعد از فارغ التحصیلی فیث، باهم ازدواج کردند. برای مدت کوتاهی مست خوشبختی بود، داشت باورش میشد که بالاخره رویاهایش به حقیقت پیوسته. ولی این رویاها زیاد دوام نیاورد. نه طولانی تر از زندگی مشترک کوتاهش.

فیث همیشه در رویاهایش، مستقر میشد. اپارتمان کوچکی را دکوره میکرد و برای آینده پول پس انداز میکرد. آینده ای که شامل، چند بچه، یک خانه و دو ماشین میشد. ولی اوضاع آن طور که فیث میخواست پیش نرفت. کلی علی رغم مسئولیتهای شغل جدیدش، به نوشیدن مشروبات سنگین ادامه داد، درست مثل کاری که وقتی دانشجوی بود، میکرد. همین کار، یک شب برایش گران تمام شد. وقتی داشت از بار به خانه برمیگشت، ماشینش از پل به پایین پرت شده بود. وقتی جسدش کالبد شکافی شد، مقدار الکل موجود در خونش دوبرابر مقدار قانونی آن بود.

در بیست و دو سالگی، فیث دوباره تنها بود. غصه خورد، بعد دوباره زندگیش را از نو ساخت. مدرک مدیریت بازرگانی داشت و مقداری پول از بیمه ی عمر کلی گرفته بود. به دالاس نقل مکان کرد و در یک اژانس مسافرتی کوچک، شغلی پیدا کرد.... دو سال بعد اژانس مال خود او بود. از قبل شعبه ای در هوستون داشت و این بار با ایمان به موفقیتش، شعبه ای دیگری در نیواورلئان افتتاح کرد. همانطور که خواسته بود، تجارتش استوار و محکم داشت رشد میکرد.

بالاخره به ثبات اقتصادی که همیشه آرزویش را داشت، رسیده بود. به همان اندازه ای که همیشه تصور میکرد، عالی بود. ولی او از جای خالی و دردناک چیزی در زندگیش، آگاه بود. به لحاظ عاطفی هم، به ثبات احتیاج داشت. دلش نمیخواست وارد یک رابطه ی رمانتیک با کسی شود. دو مردی که تا آن روز به خودش جرات داده بود تا عاشقشان شود، گری رویل لارد و کلی هاردی، هر دو به او ثابت کرده بودند که این کار چقدر میتواند خطرناک باشد. ولی او هنوز، آن بیرون، جایی، خانواده ای داشت و دلش میخواست آنها را پیدا کند.

به صورتی مبهم به یاد داشت که مادر بزرگش، یعنی مادر رنه، جایی اطراف شروپورت زندگی میکرد. فیث او را فقط یکبار در زندگیش دیده بود. در تگزاس، وقتی از طرف اورژانس اجتماعی، سعی کردند با او تماس بگیرند، او را پیدا نکرده بودند. این سازمان، سازمان کوچکی بود با تعداد محدودی کارمند، برای همین، بعد از کمی جستجوی درهم و بی قاعده، سریع تسلیم شده بودند. فیث هم مصمم تر بود و هم زمان بیشتری داشت. شروع کرده بود به زنگ زدن به اطراف و شکر خدا، در ناحیه شروپورت، تعداد ارمستیدها انقدرها هم زیاد نبود. بالاخره توانسته بود یکی از دختر عموهای پدر بزرگش را بیابد، که به فیث گفته بود، جانت ارمستید (Jeanette Armstead)، درست بعد از پیدا شدن سرو کله ی بزرگترین دخترش، به جکسون از می سی سی پی (Mississippi, Jackson)، تغییر مکان داده.

فیث خشکش زده بود. مادرش، رنه، بزرگترین دختر خانواده بود. ولی رنه که با گای رویل لارد فرار کرده بود؛ چه اتفاقی میتوانست باعث شود، رنه دنبال مادرش بگردد؟ گای هنوز با او بود یا پیش خانواده اش بازگشته بود؟ سالهای زیادی بین زمان حال و آن شب وحشتناک در پریسکات، فاصله انداخته بود. گای احتمالا تمام این سالها را با خوشحالی کنار خانواده اش گذرانده بود، وقتی خانواده ی فیث از هم پاشیده و ویران شده بود.

فیث به اطلاعات زنگ زد و شماره ی مادر بزرگش را پیدا کرد. به او زنگ زد و با کمال تعجب رنه جواب تلفنش را داد. بعد از گذشت تمام آن سالها، فیث هنوز صدای مادرش را به یاد داشت. با ترس و هیجان خودش را معرفی کرد. مکالمه در ابتدا کمی عجیب بود ولی بعد فیث بالاخره جرات کرد تا در مورد گای روی لارد، سوال کند.

رنه بی حوصله گفته بود:

"در مورد گای چی؟ جودی در مورد، قصه ی فرار من و اون بهم گفت، ولی منم اولین بار بود که میشنیدم. دیگه از اینکه کیسه بوکس اموس باشم و تو اون کثافت زندگی کنم خسته شده بودم، خدا میدونه که گای هم نمیخواست هیچ کاری در اینباره بکنه، خوب منم رفتم. رفتم شروپورت و با مادرم زندگی کردم. خاله ات، ویلما، اینجا تو جکسون زندگی میکرد و یک ماه بعد، ماهم امدیم اینجا. من گای رویل لارد رو ندیدم"

فیث نتوانست همه ی چیزهایی را که شنیده بود، یکجا هضم کند. افکار زیادی به ذهنش هجوم آوردند. ظاهرا جودی مادرشان را پیدا کرده بود ولی هیچ کدام تلاشی برای یافتن فیث نکرده بودند. رنه میتوانست دو تا از کوچکترین بچه هایش را از خانه مراقبت بیرون بکشد ولی ترجیح داده بود آنها را همان جایی که بودند، رها کند. فیث متوجه شد، او حتی در مورد اسکاتی سوال هم نکرد.

چیز مرموزی در مورد گای رویل لارد وجود داشت. شاید با رنه نرفته باشد ولی حداقل برای مدت کوتاهی هم که شده خانواده اش را ترک کرده باشد. او با رفتنش آغازگر اتفاقاتی شده بود، که زندگی فیث را شکل داده بودند. متحیر و پر از هیجان، فیث تصمیم گرفت بفهمد، دقیقا چه اتفاقی افتاده. در چهارده سالگی، یک نیمه شب، درست مثل یک تکه اشغال بیرونش انداخته بودند و از همان شب داشت با درد زندگی میکرد. برای اینکه بتواند دفتر گذشته ها را ببندد و روی به آینده حرکت کند، احتیاج داشت تا آخر قصه را بداند.

و حالا اینجا بود. در میدان دادسرا پارک کرده، زیر اوار خاطرات مانده بود و داشت زمان را تلف میکرد. فهمیدن اینکه گای رویل لارد آن روز کجا بود، نباید سخت باشد. همان روز مهمی که زندگی او را تغییر داد.

فکر کرد، اولین کاری که باید بکند، پیدا کردن جایی است که شب بتواند آنجا بماند. صبح آن روز به باتون روگ پرواز کرده بود و بعد از انجام کارهای اداریش، ماشینی کرایه کرده و به پریسکات آمده بود. عصر شده بود و فیث خسته بود. فهمیدن چیزهایی که به دنبالشان بود، زیاد طول نمیکشید اما اگر میتوانست جایی در پریسکات برای ماندن پیدا کند، بهتر بود. نمیخواست مجبور شود دوباره مسیر بازگشت به باتون روگ را رانندگی کند.

متصدی پذیرش هتل، مردی بود حدوداً ۵۰ ساله که روی کارت پرسنلی اش نوشته شده بود "روبن". خاطرات دوباره زیر و رو شدند و نامی خانوادگی برای هماهنگی با اسم کوچک، از میان خاطراتش بیرون زد. روبن اودل (Reuben Odel)، فیث با یکی از دخترهای او همکلاس بود. در حین حرف زدن، کارت اعتباری فیث را گرفت و نگاه کنجکاوانه ای به نام او کرد. ولی فیث دی هاردی، چیزی به خاطرش نیاورد. فیث نام رایجی نبود ولی احتمالاً آن زمانها هم روبن، نام فیث را نمیدانست و حالا معلوم بود که او را به خاطر نخواهد آورد. کلیدی به سمت فیث دراز کرد و گفت:

"اتاق شماره ۱۲ رو بهتون میدم، پشت باغچه است و دور از جاده. اینجوری صدا اذیتتون نمیکند"

فیث با لبخند گفت:

"ممنون"

بعد عینکش را، برای امضای فیش مربوط به کارت اعتباریش، در آورد. روبن، در برابر لبخند فیث چند بار پلک زد. ظاهرش رفته رفته داشت دوستانه تر میشد.

فیث، ماشینش را مقابل پنجره ی اتاق شماره دوازده پارک کرد. وقتی در اتاقش را باز کرد، به شکل خوشایندی تعجب کرد. اتاق بزرگتر از اتاق بیشتر هتل ها بود. نزدیک در صندلی و میزی دوست داشتنی قرار داشت با تخت بزرگی پشت سرشان. کمد بزرگی داشت با تلویزیونی که در یک گوشه قرار داده شده بود و با یک میز کار که در گوشه ی دیگری نزدیک به سرویس بهداشتی گذاشته شده بود. دو اتاقک برای تغییر لباس وجود داشت که دو نفر میتوانند به راحتی بدون اینکه به هم برخورد کنند، آماده شوند. به دنبال وانی معمولی به حمام نگاه کرد ولی برخلاف انتظارش کابین دوشی دید بزرگ با درهای کشویی. از آنجایی که حمام نکرده بود از اینکه جایی برای حمام وجود داشت، خوشحال بود. در کل این هتل کوچک دوست داشتنی تر از هتلهای معمولی بود.

لوازم آرایشی و تنها لباسی که با خود آورده بود را از کیفش بیرون آورد و سراغ نقشه هایش رفت. تا وقتی که کسی او را به عنوان دولین نمیشناخت، پیدا کردن چیزی که دنبالش بود، نباید سخت می بود. شهر های کوچک حافظه ای قوی دارند. پریسکات قلبا و روحا متعلق به رویل لاردها بود، درست مثل بیشتر مستقالات پریسکات که به آنها تعلق داشت.

احتمالا راحتترین راه، بدون اینکه جلب توجه کند، رفتن به کتابخانه و بررسی کردن روزنامه های گذشته بود. رویل لاردها همیشه در خبرها بودند. اگر گای رویل لارد از ماجراجویی کوچکش بازگشته و تجارتش را از سر گرفته باشد، فیث برای رسیدن به نام او احتیاجی نبود که شماره های زیادی را بررسی کند.

نگاهی به ساعت کرد و متوجه شد احتمالا بیشتر از یک ساعت برای انجام کاری که برای آن آمده بود، وقت ندارد. تا جایی که در مورد کتابخانه ی کوچک به یاد داشت، ساعت شش بعد از ظهر بسته میشد. در تابستان، آن هم شهر کوچکی مثل پریسکات، احتمال تغییر وجود نداشت. گرسنه بود ولی اولویتهایی داشت. غذا میتواند منتظر بماند ولی کتابخانه، نه.

برایش عجیب بود که حتی حافظه هم میتواند انتخابگر باشد. وقتی پریسکات زندگی میکرد، هیچ وقت به مسافرخانه نرفته بود ولی هر موقع فرصتی به دست می آورد به کتابخانه سر میزد. مکان مسافرخانه را به یاد داشت درحالی که چیزی از کتابخانه به یاد نمیآورد. کتاب کوچک تلفن را از کمد بیرون آورد، دنبال ادرس گشت و چند دقیقه بعد مکان کتابخانه را به یاد آورد. کیف و کلید هایش را برداشت. سراغ ماشینش رفت و به سمت مرکز پریسکات رانندگی کرد. قبلا کتابخانه، پشت پستخانه قرار داشت ولی وقتی فیث به آنجا رسید با ندیدن ساختمان مورد نظرش، ناامید شد.

نگاهی به اطراف کرد و اهی از سر اسودگی کشید. روی ساختمان نوساز کنار پستخانه، با حروفی درشت نوشته شده بود؛ کتابخانه پریسکات. در ساختار، ساختمان، خبری از معماری مدرن نبود، به جای آن از سبکهای قبل از جنگ داخلی امریکا استفاده شده بود. ساختمانی دوطبقه با سقف شیروانی قرمز رنگ با چهار ستون سفید در بیرون. جای زیادی برای پارک وجود داشت، احتمالا بیشتر از مقدار نیاز، چرا که فقط سه ماشین در پارکینگ پارک شده بود. سریع جلوی ساختمان پارک کرد و شمار ماشینها را به چهار رساند. به طرف در دوقلو حرکت کرد. تابلویی که روی در سمت چپ نصب شده بود، نشان میداد که در مورد ساعات کار کتابخانه حق با او بوده.

۹ صبح تا ۶ عصر.

کتابخانه دار، زنی بود، کوچک، فربه و پر حرف، که حداقل برای فیث آشنا نبود. فیث به میز او نزدیک شد و پرسید کجا میتواند روزنامه های سالهای گذشته را پیدا کند. زن از پشت میزش بلند شد و گفت:

"همین جا... البته همه چیز الان میکروفایل شده. دنبال تاریخ بخصوصی میگردی؟ نشونت میدم میکروفایلها چطور طبقه بندی شدن و چطور باید با اسکنر کار کنی"

"خیلی ممنون میشم. میخوام از ده سال پیش شروع کنم. البته ممکنه لازم بشه که کمی عقب تر هم برگردم"

"اصلا مشکلی نیست. البته تا چند سال پیش بود ولی وقتی امیدم تو این ساختمان جدید، آقای رویل لارد اصرار کردند که همه چیز باید میکروفایل بشه. سیستم قبلی واقعا عتیقه بود ولی حالا همه چیز راحتتر شده"

"آقای رویل لارد؟"

فیث پرسید و سعی کرد برخلاف قلبش که داشت از جا کنده میشد، تن صدایش معمولی به گوش برسد. پس گای برگشته بود. کتابخانه دار گفت:

"گری رویل لارد... این خانواده عملا صاحب شهرن _ تمام پریش_ گری ... اون به همون اندازه ای که امکانش هست، مرد خوبی"

مکت کوتاهی کرد و پرسید:

"اهل اینجایی؟"

"خیلی وقت پیشها. وقتی بچه بودم، خانواده ام از اینجا اسباب کشی کردن. گفتم، بین آگهی های فوت، دنبال پسرعمو و دختر عموهای پدر و مادرم برگردم. در طول سالها کم کم ردشون رو گم کردیم. اما وقتی شروع کردم به نوشتن شجره ی خانوادگی، کنجکاو شدم بینم چه بلایی سرشون آمده"

به عنوان توضیحی که به یکباره مجبور شده بود بسازد، چندان هم بد نبود. کسانی که از این میکروفایل ها استفاده میکردند، معمولا افرادی بودند که دنبال شجره ی خانوادگیشان میگشتند. حداقل تجربیات فیث این را نشان میداد. درخشش روی صورت زن کتابدار نشان میداد که به هدف زده.

"موفق باشی، عزیزم. امیدوارم بتونی پیداشون کنی. من، کارلن دوبویس هستم (Carlene DuBois). آگه به کمک احتیاج داشتی صدام کن. ما ساعت ۶ میبندیم، کمتر از یک ساعت وقت داری"

"زیاد طول نمیکشه"

فیث در ذهنش به دنبال نام خانوادگی دوبویس در پریش گشت، ولی کسی را به یاد نیاورد. احتمالا آنها بعد از جدایی ننگ اور دولینها، به پریسکات آمده بودند.

بلافاصله بعد از اینکه تنها شد، شروع کرد به چک کردن فایلها. صفحه به صفحه ی هفته نامه پریسکات را کنترل کرد. از تاریخی که از پریسکات بیرونشان کرده بودند، شروع کرد. چند مقاله در مورد گری پیدا کرد، تمام تلاشش را کرد تا نادیده شان بگیرد ولی نتوانست. اگر چه بعد از شب از شیفتگی و شیدایش به او کمتر شده بود ولی هرگز نتوانسته بود او را فراموش کند. تصویر گری در ذهنش درست مثل یک دندان خراب هنوز درد میکرد و گاهی او را نگران میکرد.

در برابر صدایی که در ذهنش مدام از او می خواست نگاه کند، ناامیدانه کوتاه آمد و به اسلایدی که نام او را دیده بود، برگشت. هفته نامه هیچ وقت در مورد رسوایی های رویل لاردها چیزی نمی نوشت _ معمولا اینکار را به روزنامه های باتون روگ و نیو اورلئان می سپردند _ ولی سایر اتفاقات معمولی خانواده برای ذهنهای کنجکاوی که دلشان میخواست چیزی در مورد آنها بدانند، شرح داده میشد، که این شامل همه ی پریسکات می شد. محتوای دو مقاله ی کوتاه اول، در مورد کارهایی بود که گری انجام داده بود. مقاله سوم، در صفحه ی اقتصادی بود و فیث برای درک کلماتی که خوانده بود، مجبور شد با تعجب ان را دو بار بخواند.

هیچ کس چیز خطرناک یا حتی غیر معمولی در مقاله نمی توانست ببیند: "...گری رویل لارد که اختیار امور مالی خانواده را به دست گرفته بر علیه ..."

گرفتن اختیار امور مالی؟ چرا باید اینکار را میکرد؟ گای میتوانست اختیار همه چیز را در دست داشته باشد، هر چه باشد همه چیز به او تعلق داشت. فیث نگاه کوتاهی به تاریخ هفته نامه کرد. ۵ اگوست، تقریبا سه هفته بعد از ترک رنه. چه اتفاقی افتاده؟

دستگاه میکرو فایل را خاموش کرد، به صندلیش تکیه داد و به صفحه ی خالی خیره شد. به پریسکات آمده بود تا دفاتر گذشته را ببندد و حالا میدید هیچ چیز تغییر نکرده، همه چیز همان طور که قبلا بود، داشت پیش میرفت. کسی دلش برای دولینها تنگ نشده بود. جای خالی آنها، احتمالا برای همه خوشحالی بزرگی بود و خیلی زود آنها را فراموش کرده بودند. ولی فیث قادر نبود فراموش کند. وقتی دوباره به پریسکات برگشت، متوجه شده بود که کسی دلش برای آنها تنگ نشده، یا حتی آنها را به یاد نمی آورد، او هم می توانست در عوض این شهر را فراموش کند. اگر می توانست اتفاقی گای رویل لارد را ببیند، بهتر میشد. او در واقع هیچ وقت گری را به خاطر کاری که کرده بود سرزنش نمیکرد؛ در چشمهای او هم درد را دیده بود، در صدایش شنیده بود. اما گای،

...بله او گای را سرزنش میکرد و البته رنه را. حتی اگر با هم فرار نکرده باشند، رنه بچه هایش را پایمال کرده بود و گای با بی مسئولیتی اش باعث رنج زیادی شده بود.

ولی گری اختیار تجارت خانوادگیشان را به دست گرفته بود. به جای بستن دفاتر گذشته، دفتر دیگری باز کرد، چرا گری قدرت را به دست گرفته بود؟

از روی صندلی اش بلند شد و به دنبال کارلن دوبویس گشت. پشت میزش خالی بود، درست مثل سایر کتابخانه

"خانوم دوبویس؟"

صدایش میان قفسه های پر از کتاب گم شد. کارلن صدایش را شنید، صدای جیر جیر کف لاستیکی کفشهایش روی کاشیها شنیده شد و از پشت قفسه ی کتابهای رفرنس بیرون آمد:

"اینجام ... چیزی رو که دنبالش بودی پیدا کردی؟"

"بله، پیدا کردم، ممنون. فقط یه چیز دیگه هم پیدا کردم که یکم گیجم کرد. یه مقاله کوچیک بود که میگفت؛ گری روایل لارد کنترل تجارت خانوادگیشون رو به عهده گرفته. مال دوازده سال پیش بود. یکم به نظرم عجیب آمد، چون اون موقع ها گری باید اوایل بیست سالگیش بوده باشه _"

"اه، اره. شما باید قبل از اون رسوایی بزرگ از پریسکات رفته باشید یا اینکه اون موقع ها برای دقت به یه همچین چیزهایی زیادی کوچیک بوده باشی. ما یازده سال پیش امیدیم تو این شهر ولی میتونم بهت بگم اون موقع هم بازار بحث این اتفاق هنوز داغ بود."

گیجی اش تبدیل شده بود به احساس خطر، چیزی درست نبود. فیث با اضطراب پرسید:

"کدوم رسوایی؟"

"وقتی گای روایل لارد با معشوقه اش فرار کرد. من نمیدونم زنه کی بود ولی همه میگن یه اشغال واقعی بوده. برای کسی که به این شکل از خانواده و ثروتش گذشته، تنها چیزی که میتونم بگم اینکه، این مرد واقعا باید عقلش رو از دست داده باشه"

فیث نتوانست تعجبش را پنهان کند و کارلن هم مشکلی در نوع واکنش فیث نمی دید.

"دیگه هیچ وقت برنگشت؟"

" از اون موقع به بعد کسی اونو ندیده . رفت و دیگه پشت سرشم نگاه نکرد . خیلی ها میگن زنش دلیل کافی برای فراری دادن هر مردیه، ولی من چون تا حالا ندیدمش، نمیتونم با اطمینان بگم . مردم میگن از وقتی گای گذاشت رفت، از خونه بیرون نیومده . گای حتی به خودش زحمت زنگ زدن به بچه هاش رو هم نداد "

فیث شوکه شده بود. گای رویل لارد عاشق بچه هایش بود . سوای حسی که او نسبت به زنش داشت، هیچ وقت در عشقی که او نسبت به گری و مونیکا داشت، شکی وجود نداشت . فیث پرسید :

" پس فکر کنم خانوم روی لارد از گای طلاق گرفته باشه ؟ "

کارلن، سرش را تکان داد و گفت :

" نه، هیچ وقت . دلش نمیخواست، شوهرش دوباره بتونه ازدواج کنه . البته اگه گای یه همچین قصدی میداشت . به هر حال، آقای گری هر چقدر هم که جوون باشه، پا گذاشت جای پای پدرش و همه چیز درست مثل اینکه آقای رویل لارد هنوز اینجا باشه، ادامه پیدا کرد . حتی شایدم بهتر، این چیزیه که مردم میگن "

" من خیلی کوچیک بودم، چیز زیادی ازش یادم نیست . یادمه یه جورایی قهرمان مردم بود و برای LSU فوتبال بازی میکرد و از این جور چیزها "

" اه، عزیزم، بذار بهت بگم شرایط خیلی هم تغییر نکرده . "

کارلن گفت و خودش را با دست باد زده ادامه داد :

" خدای من، میتونم بهت بگم، من به اون مرد از ده، ده میدم . هر وقت میبینمش دست و دلم میلرزه، اونم من که ده سال ازش بزرگترم و جای مادر بزرگش "

صورتش سرخ شد و خنده ی مستانه ای سر داد :

" شاید به خاطر چشمه‌هاش باشه یا موهاش، شایدم به خاطر اون ماتحت سفت و کوچولوش باشه "

میان رویه‌هایش گم شد و اهی کشید :

" یه رذل به تمام معناست ولی برای کی اهمیت داره "

فیث به شوخی پرسید :

" خبر داره چقدر خاطرش رو میخواین ؟ "

" عسلم، همه ی زنهای این شهر عاشقش و اره، میدونه، خود شیطونه "

خنده ی مستانه ی دیگری سر داد و ادامه داد :

" شوهرم همیشه مسخرم میکنه و میگه برای اینکه بتونه با گری رقابت کنه باید گوشش رو سوراخ کنه "

گوش گری سوراخ داره ؟ فیث یکباره خودش را در حال خیال پردازی یافت و برای رهایی از این تصورات، تکانی به خودش داد . احتیاج داشت تنها باشد تا بتواند در مورد تمام این چیزها فکر کند . نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

" تقریباً وقت تعطیلیه . منم بهتره برم . خیلی ممنون، خانوم دوبویس . خیلی از اشنایتون خوشحال شدم "

" منم همین طور ...معذرت میخوام فکر کنم سمت رو فراموش کردم "

برای این بود که اسمش را به او نگفته بود ولی فیث دلیلی هم برای نگفتن اسمش نداشت :

" فیث هاردی "

" خوب، از اشنایت خوشبختم، فیث . چه اسم قشنگ و قدیمی . این روزها دیگه زیاد نمیشنویم "

فیث نگاهی دیگر به ساعتش کرد و گفت :

" حق باشماست خداحافظ و بازم بابت کمکتون ممنون "

" هر موقع "

به سمت هتل رانندگی کرد، وسط راه مقابل مک دونالد ایستاد تا ساندویچی بخرد . در کل علاقه ای به فست فود نداشت ولی دلش نمیخواست به رستوران، جایی که احتمال شناخته شدنش وجود داشت، برود . نصف ساندویچ را خورد و مابقی آن را به سطل اشغال انداخت، فکرش انقدر مشغول بود که میلی به غذا نداشت .

گای رویل لارد ناپدید شده بود و اگر با رنه فرار نکرده باشد، چه اتفاقی برایش افتاده بود ؟

فیث روی تخت دارز کشید، به سقف خیره شد و تلاش کرد تا سر از قضیه دریاورد . گای بدون دلیل، از خانه، خانواده، بچه ها و ثروتش دور نمیشد . همه رنه را دلیل ترک او می دانستند ولی فیث میدانست این طور نبوده. حتی اگر از زندگی مشترکش خسته شده باشد، چرا فقط طلاق نگرفته ؟ رویل لاردها کاتولیک بودند و طلاق برای آنها مسئله ی مهمی نبود مگر اینکه قصد ازدواج مجدد داشته باشد . گای هیچ وقت مرد غمگینی به نظر نمیرسید، اصلاً چرا باید غمگین می بود ؟ دنیای او دقیقاً چیزی بود که خودش میخواست . فیث نتوانست هیچ دلیلی پیدا کند که چرا گای باید بدون هیچ حرفی، ناگهان خانواده اش را ترک کند و هیچ وقت با آنها تماس نگیرد .

مگر اینکه مرده باشد .

امکان اینچنین حادثه ای _ نه، احتمال اینچنین حادثه ای _ گیج کننده بود . حتی فکر کردن به این احتمال حال فیث را بد کرد و تمام سناریوهایی را که به ذهنش رسید، پس زد . ممکن بود، خیلی ساده، برای چند روز جایی رفته باشد و انجا بیمار شده یا تصادف کرده باشد . ولی حتی اگر یکی از این اتفاقات افتاده باشد، هویتش شناسایی میشد و به خانواده اش اطلاع داده میشد، ولی اینچنین اتفاقی نیفتاده . گای رویل لارد، در همان شبی که مادرش فرار کرده، ناپدید شده است.

خدای بزرگ، یعنی رنه اونو کشته ؟ فیث بلند شد و نشست، با حواسی پرت دستهایش را میان موهایش فرو برد . اگر چه نمیتوانست تصور کند، رنه اینکار را کرده باشد، ولی نتوانست احتمال اینچنین چیزی را از ذهنش دور کند . رنه به اندازه ی یک گربه ولگرد بود ولی هیچ وقت انسان خشنی نبود .

پس اموس ؟ این احتمال برایش قابل تصورتر بود . اموس، قادر به انجام هر کاری، که احتمال قسر در رفتن از آن وجود داشت، بود . ولی فیث آن شب را خیلی خوب به یاد داشت . اموس حدود ساعت نه به خانه برگشته بود و انقدر مست بود که داشت زمین می خورد و رنه را به خاطر اینکه خانه نبود، به باد فحش گرفته بود . راس و نیک هم مست، بعد از اموس به خانه برگشته بودند . یکی از آنها میتواند گای رویل لارد را کشته باشد یا حتی هر دوی آنها ؟ ولی هیچ چیز غیر معمولی وجود نداشت، فیث میتواند قسم بخورد، وقتی رنه به خانه بازنگشت، آنها هم به اندازه ی او تعجب کرده بودند . مهمتر اینکه، برای هیچ کدامشان مهم نبود که رنه با گای رویل لارد می خوابید . در واقع حتی برای اموس هم مهم نبود .

دیگر چه کسی میتواند باشد ؟ شاید خانوم رویل لارد . شاید نوئه از خیانت شوهرش خسته شده و او را کشته باشد . چرا که طبق اخبار، گای از همان اوایل ازدواجشان شروع کرده بود به خیانت کردن . ولی نوئه به این قضیه اهمیتی نمیداد، حتی خوشحال هم بود . گای چند سال بود که با رنه رابطه داشت، چرا باید نوئه به یکباره به آن اعتراض میکرد ؟ نه، فیث شک داشت که این مسئله برای نوئه انقدر اهمیت داشته باشد که به خودش زحمت فحش دادن بدهد چه برسد به قتل .

فقط یک نفر باقی میماند : گری

به زور هم که شده، این فکر را از ذهنش پس زد . نه، گری نه . به یاد صورت گری، وقتی آن روز صبح به خانه ی آنها آمده بود، افتاد . درست مثل حالت صورتش در آن شب وحشتناک . خشم و نفرتش را به یاد داشت . گری فکر کرده بود، پدرش با مادر او فرار کرده و به شدت عصبانی بود. اما گری کسی بود که بیشترین منفعت را از مرگ پدرش می برد . با مرگ گای اختیار ثروت رویل لاردها را به عهده گرفته بود و طبق چیزی که آن کتابدار

گفته بود، حتی خودش را ثروتمند تر هم کرده بود. از روزی که متولد شده بود، برای این آماده شده بود که روزی پا جای پای پدرش بگذارد؛ از انتظار کشیدن خسته شده بود و گاهی را از میان برداشته بود؟

افکار فیث درست مثل یک سنجاب داخل قفس، از یک جا به جای دیگری می پرید و خودش را به میله ها میکوبید. در، زیر چند مشت سنگین لرزید و فیث با ترس از جا پرید. چرا باید کسی در اتاق او را میزد. کسی از جای فیث خبر نداشت، پس احتمال رسیدن پیامی از دفترش، غیر ممکن بود. بلند شد و به سمت در رفت، ولی ان را باز نکرد. متوجه شد در چشمی ندارد:

"کیه؟"

"گری رویل لارد"

قلبش تقریباً از تپش ایستاد. دوازده سال بود که ان صدای عمیق و مخملی را نشنیده بود و حالا با شنیدنش ضعف کرده بود. ترکیبی از ترس و هیجان وجودش را گرفت. در زندگی اش، هیچ کسی به اندازه ی گری رویل لارد قلب او را نشکسته بود ولی او هنوز قدرت این را داشت که فقط با صدایش سلول به سلول، بدن فیث را به لرزه درآورد. شنیدن صدایش دوباره به او حس دختر ۱۴ ساله ای را داده بود، که از نزدیکی به گری میلرزید و پریشان میشد. مثل همیشه، مثل همیشه سنگینی وجود داشت، که فیث را به سمت مخالف میکشید؛ خاطره ی او که به فیث میگفت: تو یه اشغالی. فیث، هر جا که پای گری به میان میامد، نمیتوانست توازن ایجاد کند. هیچ وقت نتوانسته بود او را فراموش کند. برای فیث، او ترکیبی بود از رویا و کابوس.

لحظه ی سر رسیدن گری باعث شد موهای بدنش راست بایستد. آیا با افکارش او را فراخوانده بود؟ انقدر انجا ایستاد تا در دوباره زیر مشت‌های گری لرزید:

"باز کن"

در تن صدایش تحکم‌آهین کسی وجود داشت که انتظار دارد دستوراتش بلافاصله اجرا شود. با احتیاط زنجیر پشت در را کشید، در را باز کرد و به مردی که دوازده سال او را ندیده بود، نگاه کرد. مهم نبود، مهم نبود چقدر طول کشیده باشد، فیث میتوانست او را بشناسد. در چهار چوب در ایستاده بود. با بی ادبی وارد اتاق شد و تاثیر حضور فیزیکیش، نفس فیث را بند آورد.

بزرگتر از چیزی بود که فیث به یاد داشت. اگر چه ۱۹۲ سانتی متر، همیشه بلند تر از چیزی که به ان نگاه میکنید، به نظر میرسد. کمر و پشتش هنوز سفت و باریک بود ولی عرض سینه و شانه هایش بزرگتر بود. به ان استحکام دوران مردانگی دست یافته بود. گری به معنی واقعی کلمه مرد شده بود و دیگر خبری از نشانه های

پسر بچگی نبود. صورتش ظریفتر، قویتر و سختتر بود. با شیاری اطراف لبهایش و خطوط بزرگسالی اطراف چشمهایش. به سمت بالا، خیره به صورت یک دزد دریایی ماند و متوجه شد چرا کارلن دوبویس، با ذکر نام او به خود می لرزید. موهایش خیلی بلندتر از چیزی بود که به یاد میاورد. از مقابل صورتش جمع شده و پشت گردنش بسته بود. الماس کوچکی در نرمه ی گوش چپش میدرخشید. در بیست و دو سالگی تاثیر گذار بود و حالا، در سی و چهار سالگی، خطرناک. هم طبیعت یک دزد دریایی را داشت، هم ظاهر ان را. با نگاه کردن به گری به خود لرزید. قلبش ناگهان بقدری سریع شروع به تپیدن کرد، که ترسید نکند او شنیده باشد. این علائم را می شناخت و از ضعف خودش متنفر بود. خدایا، ایا او محکوم بود تمام عمرش با دیدن یا شنیدن صدای گری رویل لارد، ضعف کند؟ چرا او نمیتوانست از عهده ی این احساسات کودکانه بریاید؟

بالای تیغه ی باریک بینی اش، چشمهای هنوز به اندازه ی گناه سیاهش، سرد بودند و کینه توز.

پایین، به صورت فیث که نگاه کرد، خطوط جذاب اطراف دهانش کج شد و گفت:

"فیث دولین...روبن حق داشت، دقیقا شبیه مادرتی"

خوب، اگر او تغییر کرده باشد، فیث هم تغییر کرده بود. فیث، اعتماد به نفسش را راحت به دست نیآورده بود. خنده ی کوچک و سردی گفت:

"خیلی ممنون"

"این یه تعریف نبود. نمیدونم برای چی اینجایی و مهمم هم نیست. این هتل مال منه و اینجا کسی به تو خوش امد نمیکه. نیم ساعت وقت داری تا وسایلت رو جمع کنی و بزنی بیرون"

لبخندی شیطانی زد، که در واقع اصلا لبخند نبود و ادامه داد:

"یا لازمه که دوباره زنگ بزنی به کلانتر و از دستت خلاص بشم؟"

خاطره ی آن شب میانشان قد علم کرد. انقدر قوی بود که به نظر فیث قابل لمس امد. برای لحظه ای آن نورها را دوباره دید، آن گنجی و ترس را دوباره حس کرد. ولی قصد نداشت دوباره به گری اجازه دهد او را مضطرب کند. به جای آن با ظرافت خاصی شانه ای بالا انداخت و به او پشت کرد. وارد اتاقک تعویض لباس شد و لوازم آرایشی اش را داخل کیفش ریخت، تنها لباسی را که با خود آورده بود از چوب لباس بیرون کشید. درواقع از آن چشمهای سیاه که او را تحت نظر گرفته بودند، خبر داشت. لباسش را روی دستش انداخت و کفشهایش را به پا کرد. کیفش را برداشت و بدون اینکه ظاهر آرامش را تغییر دهد، از کنار گری رد شد و بیرون زد.

وقتی از مسافرخانه خارج شد و راه باتون روگ را درپیش گرفت، گری، هنوز مقابل در باز ایستاده بود و به جایی که فیث رفت، خیره مانده بود.

فیث دولین!

گری، تا زمانی که چراغ های عقب ماشین فیث از نظر ناپدید نشده بود، همان جا ایستاد و او را تماشا کرد. وقتی روبن زنگ زده و به او گفته بود، زنی که کپی رنه بود، با نام فیث. دی. هاردی در هتل پذیرش شده، هیچ شکی در مورد هویت آن زن نداشت. خوب، پس بالاخره یکی از دولین ها جرات برگشتن به پریسکات را پیدا کرده بود. اصلا تعجب نکرد که آن یک نفر فیث بود. جسارت او همیشه بیشتر از مجموع جسارت دولینهای دیگر بود. البته این به معنی آن نبود که گری به او اجازه ی ماندن در پریسکات را بدهد.

به اتاق روشنی که آن زن، بدون کوچکترین اعتراضی ترک کرده بود، برگشت. بدون کوچکترین اعتراضی، لعنتی! اگر به دنبال دعوا هم بود، فیث این لطف را به او نکرده بود. حتی تقاضای برگشت پولی که برای اتاق پرداخته بود به کارت اعتباریش را نکرد. در یک چشم به هم زدن وسایلش را جمع کرد و رفت. حتی یک دقیقه هم طول نکشیده بود. لعنتی، حتی شک داشت که سی ثانیه هم طول کشیده باشد.

او رفته بود. بجز ملحفه ی چروکیده ی روی تخت، اتاق طوری بود که انگار او هیچ وقت آنجا نبوده، ولی حضورش هنوز هم حس میشد. بوی شیرین و ضعیفی در هوا بود، که به بوی معمولی که اتاق تمام هتل ها میداد و برای از بین بردن بوی نا استفاده می شد، غلبه میکرد. خون درون رگهایش، به صورت غریزی به بو واکنش نشان داد. بوی یک زن بود، بویی که از جهاتی همگانی بود و از جهاتی خاص خود فیث. قدمی دیگر به درون اتاق گذاشت، آن بوی فرار داشت او را به خود میکشید. پره های بینی اش داشت مثل یک اسب نر باز و بسته میشد.

فیث دولین. فقط شنیدن نامش هم برای به یاد آوردن خاطرات آن شب کافی بود. دوباره او را در ذهنش دید. آرام و ظریف، با موهای تیره و آتشگون که روی شانه هایش ریخته بودند. محض رضای خدا... او فقط یک بچه بود ولی همان موقع هم جذابیت مادرش را داشت.

وقتی فیث، در این اتاق را باز کرد و گری او را دید، سر جایش خشک شد. بقدری شبیه رنه بود، که گری، دلش میخواست او را خفه کند. ولی در آن واحد تفاوتی وجود داشت که امکان نداشت او را با رنه اشتباهی بگیرد. فیث بلندتر بود و ظریف تر. در آن دوازده سالی که او را ندیده بود، حسابی بزرگ شده بود. رنگهایش درست مثل رنه بود. موهای قرمز تیره، چشمهای سبز با خطوط طلایی رنگ سکر اور و پوستی شفاف. ولی چیزی که

بیش از همه گری را عصبانی میکرد، جذابیتی بود که بدون هیچ تلاشی از خودش ساطع می کرد و واکنشی بود که خودش به این جذابیت نشان می داد. اینطور نبود که چیزی گفته باشد یا کاری کرده باشد یا حتی به خاطر لباسی نبود که تنش کرده باشد... یک دست کت و دامن مد روز تجاری. یک دولین که کت و دامن تنش کرده باشد، خدای من! نه، یک چیز فطری بود در طبیعتش، چیزی که رنه هم داشت. دختر بزرگ خانواده _ گری اسمش را به یاد نمی آورد _ صاحب آن جذابیت نبود، اسان بود و ارزان ولی جذاب نبود. فیت جذاب بود. نه به اندازه ی رنه فاحش ولی جذاب بود.

گری، عرق کرده، فحش بلندی به اتاق خالی داد. او هم به اندازه ی پدرش بد بود. رایحه ی یک دولین مونث کافی بود تا همه چیز را فراموش کند. اشتباهش را در ذهنش اصلاح کرد؛ نه، نه هر دولینی. او قبلا لوندی رنه را دیده بود و توانسته بود در برابر آن مقاومت کند. حتی فکر رابطه داشتن با زنی که پدرش با او بود، برایش چندان اور بود. هیچ چیز دختر بزرگ دولینها هم برایش جذاب نبود ولی فیت،... اگر او هر کسی بود بجز یک دولین، تا وقتی او را بدست آورد، آرام نمیگرفت.

ولی او یک دولین بود. ذکر نامشان هم برای عصبانی کردن گری کافی بود. خانواده ی او به خاطر رنه دولین از هم پاشیده بود. او هیچ وقت رنه را نمی بخشید، یا حتی او را فراموش نمیکرد، فراموش کردن غیر ممکن بود، آن هم در حالی که هر روز داشت تحت تاثیر اتفاقات افتاده بعد از ترک گای زندگی میکرد. مادرش دست از زندگی شسته بود و از نوئله ی قبل فقط پوسته ای باقی مانده بود. نزدیک دو سال از اتاق خوابش بیرون نیامده بود. حتی حالا هم بعضی وقتها، آن هم برای مراجعه به دکتر در نیواورلئان، حاضر میشد از خانه خارج شود. گری که پدرش را از دست داده بود و در واقع به نوعی مادرش را هم از دست داد.

نوئله مثل روحی آرام و غمگین بود که بیشتر زمانش را در اتاقش سپری میکرد. فقط الکس چلته، قادر بود لبخند کم رنگی به لبهایش بیاورد و رنگ زندگی به چشمهای ابی رنگش بدهد. گری، سالها پیش متوجه شده بود که الکس عاشق مادرش است ولی هیچ امیدی به این مسئله نبود. نه تنها نوئله از این قضیه بیخبر بود، بلکه حتی اگه میدانست هم، کاری برای او نمیکرد. او با گای روپل لارد ازدواج کرده بود و مسئله همین بود. حتی نمیتوانست به طلاق فکر کند. گری، گاهی با خودش فکر میکرد ایا نوئله هنوز هم امیدوار بود گای روزی برگردد. گری، خودش سالها پیش پذیرفته بود که دیگر هرگز پدرش را نخواهد دید. اگر گای قصد برگشتن داشت، آن وکالتنامه را که گری دو روز بعد از ناپدید شدن او دریافت کرد، نمی فرستاد. نامه از باتون روگ، درست همان روزی که آنها را ترک کرد، فرستاده شده بود. نامه کوتاه بود و مشخص، بدون هیچ صحبت

شخصی و اضافه. حتی آن را به شکل " از طرف پدرت با عشق " امضا نکرده بود بلکه به صورت تجاری " با احترام گای. ای. رویل لارد " امضا کرده بود. گری وقتی آن نامه را خواند، خیلی خوب میدانست گای برای همیشه از زندگی بیرون رفته و آن روز چشمهایش برای اولین و آخرین بار، با اشک سوخته بود.

نمی دانست در آن چند ماه اول پر از استرس، وقتی تلاش میکرد تا موقعیتش را، در برابر سهامدارها و اعضای هیئت مدیره، تثبیت کند، بدون الکس چکار میکرد. الکس او را در آن مسیر سخت راهنمایی کرده بود، پا به پای گری برای هر منفعتی جنگیده بود و در مورد مونیکا و نوئله هر کمکی که از دستش بر میامد، کرده بود. الکس هم، به خاطر از دست دادن بهترین دوستش غمگین بود. گای و الکس باهم بزرگ شده بودند و به اندازه ی دو برادر به هم نزدیک بودند. او هم از اینکه گای به خاطر رنه دولین خانواده ی خود را بدون خداحافظی ترک کرده، متعجب بود.

او هم از اینکه گای به خاطر رنه دولین خانواده ی خود را بدون خداحافظی ترک کرده، متعجب بود.

از بعضی جهات مونیکا حالا قوی تر از قبل بود. به لحاظ عاطفی به اندازه ی گذشته نیازمند و وابسته نبود. خیلی سریع از گری به خاطر اقدامش به خودکشی عذرخواهی کرده و به او قول داده بود دیگر کاری اینچنین احمقانه نخواهد کرد. ولی در کنار قوی تر شدن، سردتر و غیر قابل دسترس تر شده بود. درست مثل اینکه حمله ی ناگهانی درد و رنج، فزونی عاطفه در وجودش را مصرف کرده و او را آرام و دور از دسترس رها کرده بود. خودش را با شغلش مشغول کرده و به تدریج تبدیل به دستگیری عالی شده بود ولی او هم به اندازه ی نوئله منزوی بود. بیرون میرفت، به ظاهرش اهمیت میداد و مرتب موهایش را درست میکرد ولی سالها با کسی قرار نگذاشت. در ابتدا گری، تصور کرد به خاطر خودکشی ای که کرده بود، خجالت میکشید و با رفع جای بریدگیها، بهتر خواهد شد ولی اینطور نشد. در واقع چیزی که او را در خانه نگه میداشت جای زخمهایش نبود، او خیلی ساده، از رابطه برقرار کردن با دیگران خوشش نمیامد. در دیدارهای شغلی شرکت خیلی خوب از عهده ی اینکار برمیامد ولی تمام دعوتهای شخصی را رد میکرد. تنها کاری که گری برای تقویت اعتماد به نفس او میتوانست بکند، این بود که به او نشان دهد چقدر به او اعتماد دارد و حقوق خوبی به او پرداخت کند تا خودش را با ارزش احساس کند و حس استقلال را بچشد.

سال گذشته، کلانتر جدید شهر میشل مک فن (Michael McFane)، به شکلی توانسته بود او را قانع کند تا با او قرار بگذارد و از همان موقع مونیکا مرتب او را میدید و با او قرار می گذاشت. گری به قدری احساس

راحتی کرده بود که میتوانست گریه کند. شاید _ فقط شاید _ مونیکا هم میتوانست یک زندگی نرمال داشته باشد.

حالا، او هرگز نمیتوانست فراموش کند، دولینها چه بلایی سر خانواده ی او آورده بودند. و خوشبختانه او دیگر هرگز قرار نبود فیث دولین را دوباره ببیند.

"خیلی ممنون" اینها تنها کلماتی بودند که آن دختر به زبان آورده بود، جدای اینکه پرسیده بود چه کسی در میزند. سرد و مرموز رفتار کرده بود. درحالی که او را با کمی تفریح تماشا میکرد، حالت چهره اش با تهدیدات او تغییر نکرده بود. اگرچه چیزی که گری گفته بود، یک تهدید نبود، یک امر مسلم بود. اگر با پای خودش نمی رفت، میتوانست برای بار دوم او را تا بیرون پریش، اسکورت کند. حتما برای اینکار به کلانتر زنگ میزد، چون اگر خودش به آن دختر دست میزد، خیلی خوب میدانست که احتمال داشت کنترلش را از دست بدهد.

فیث، حالا یک زن کامل شده بود و دیگر بچه ای نبود که گری به یاد داشت. او همیشه متفاوت از مابقی دولینها بود. روح سرگردان جنگل، حالا بزرگ شده و به اندازه ی مادرش اغواگر شده بود و یک احمق بیچاره هم باید با این قضیه موافق بوده باشد، چون، این حقیقت که نام خانوادگیش حالا هاردی بود، به این معنی بود که ازدواج کرده، اگر چه هیچ حلقه ی ازدواجی دستش نکرده بود. متوجه دستهای فیث شده بود. باریک، ظریف و زیبا، گری داشت با بدینی خاصی، از اینکه حلقه ای دست فیث نبود، لذت می برد. رنه هم هیچ وقت حلقه دستش نمیکرد، این برخلاف استایلش بود. به نظر دخترش هم مثل او فکر میکرد. حداقل وقتی بدون اقای هاردی ناشناس سفر میکرد.

پولدار به نظر میرسید، پس، درست مثل یک گربه خوب، روی چهار دست و پا افتاده بود. گری اصلا تعجب نکرد، این همیشه استعداد خاص زنهای دولین بود که میتوانند کسی برای حمایت از خودشان پیدا کنند. شوهرش باید یک تامین کننده خوب بوده باشد، مردک از همه جا بی خبر. با خودش فکر کرد، چند وقت یکبار شوهرش را در خانه رها می کند تا به ولگردیهایش برسد.

چرا به پرسکات برگشته بود؟ اینجا چیزی برای او وجود نداشت. نه خانواده ای، نه دوستی. دولینها هیچ دوستی نداشتند، تنها چیزی که داشتند، قربانی بود. او باید میدانست که کسی اینجا با اغوش باز به او خوش آمد نخواهد گفت. احتمالا با خودش فکر کرده بود، کسی او را نخواهد شناخت ولی مردم محلی حافظه ی خوبی دارند و شباهت او به مادرش بیش از اندازه تابلو بود. روبن او را بلافاصله بعد از درآوردن عینکش، شناخته بود.

خوب، مهم هم نبود. گری برای بار دوم، پریش را از شر میکروبی به نام دولین راحت کرده بود و این بار، اینکار را به مراتب راحت تر از دوازده سال قبل انجام داده بود. او فقط ارزو داشت، ای کاش فیث هیچ وقت برنگشته بود، تا آن واکنش نیرومند گری به خودش را دوباره احیا کند، تا تصویری از یک زن را جایگزین تصویر دختر بچه ای که در ذهن گری بود، نکند. ارزو کرد کاش هیچ وقت صدای سرد و نرم فیث را که گفته بود «خیلی ممنون» نمی شنید.

فیث در طول جاده ی تاریک مستقیم رانندگی کرد. علی رغم اینکه درونش مثل ژله داشت میلرزید به خودش اجازه ی ایستادن نداد. اجازه نداد واکنش گری دوباره او را از پای درآورد. سالها پیش، خیلی سخت، از افکار گری درباره ی خودش آگاه شده بود و سالها قبل یاد گرفته بود چطور با آن شوک و رنج سر کند. قصد نداشت به گری اجازه دهد تا دوباره او را برنجاند یا حتی او را از پای درآورد. هیچ راهی به جز ترک هتل نداشت، چون در چشمهایش آن جدیت ظالمانه را دیده بود. وقتی گفت او را از شهر بیرون خواهد کرد، در واقع بلوف نمیزد. چرا باید تردید میکرد، وقتی برای بیرون کردن تمام خانواده اش تردید نکرده بود؟ آرامش فیث به معنی این نبود که گری برنده شده.

تهدید زنگ زدن به کلانتر، فیث را نترسانده بود. چیزی که باعث ترس و عصبانیت فیث شده بود، واکنش او به گری بود. حتی بعد از تمام آن سالها، حتی بعد از کاری که او با خانواده اش کرده بود، به اندازه ی سگ پاولوف (Pavlovian) از کنترل عکس العملش در برابر گری، ناتوان بود (اشاره به شرطی سازی کلاسیک ایوان پاولف). عصبانی کننده بود. او زندگی را از نو نساخته بود که به گری روپل لارد اجازه دهد، دوباره او را در حد یک اشغال، که به راحتی میتوان از شرش خلاص شد، پایین بکشد.

سالها از روزهایی که میتوانست باعث ترس فیث شود، گذشته بود. آن کودک ساکت و شکننده ی دوازده سال پیش، در یک شب گرم تابستان مرده بود. فیث تقریباً هنوز هم انسان آرامی بود ولی یاد گرفته بود چطور باید زنده بماند، یاد گرفته بود چطور از اراده ی آهنین و عزمش استفاده کند و چیزی را که می خواهد از زندگی بگیرد. حتی اعتماد به نفسش انقدر بالا رفته بود که گاهی به مزاج آن کله ی قرمزش اجازه میداد خودش را نشان دهد. روش اشتباهی را برای خلاص شدن از دست فیث انتخاب کرده بود. او به زودی خواهد فهمید، چیزی که به نظر عقب نشینی می رسید، درواقع یک آرایش مجدد برای حمله ای دوباره از زاویه ای دیگر بود.

قصد نداشت به گری اجازه دهد دوباره او را فراری دهد. این مسئله نه تنها تبدیل شده بود به مسئله حیثیت بلکه هنوز فیث نفهمیده بود چه بلایی سر گای آمده. نمیتوانست این مورد را فراموش کند، نمیتوانست آن را به حال خود رها کند.

در ذهن تیز و زیرکش، نقشه ای شکل گرفت و در حالی که رانندگی میکرد، لبخندی روی لبهایش ظاهر شد. گری قبل از اینکه به خودش بیاید از پشت ضربه خواهد خورد. فیث تصمیم داشت به پریسکات نقل مکان کند. هیچ راهی وجود نداشت که گری بتواند جلوی اینکار را بگیرد چون قبل از اینکه خبر دار شود، فیث مستقر خواهد شد. سالها پیش با کابوسهای زندگی روبرو شده، مبارزه کرده بود و احترامش را به دست آورده بود. میخواست خودش را به مردمی که با تحقیر به او نگاه میکردند، ثابت کند... بعد میتواند گذشته را فراموش کند.

میخواست به گری ثابت کند از همان ابتدا درباره ی او اشتباه قضاوت نمیکرده. انقدر دلش میخواست اینکار را بکند که میتواند طعم آن را روی زبانش حس کند، پیروزی، طعم شیرینی داشت. چون به عنوان یک کودک او را به شدت دوست داشت، چون او مثل یک فرد ظالم و بیرحم خودش قضاوت کرده و خودش حکم را اجرا کرده بود. نباید اینطور میشد. فیث بعد از این همه سال باید او را فراموش میکرد ولی حقیقت انجا بود: او چیزی بجز اشغال نمیتوانست برای گری باشد مگر اینکه گری را مجبور میکرد تا بپذیرد او یک زن اصیل، بااخلاق و موفق است.

قصد او فقط این نبود که بفهمد چه اتفاقی برای گای افتاده، شاید در ابتدا قصدش همین بود، شاید در ابتدا این حقیقت را حتی از خودش هم پنهان میکرد ولی حالا خیلی خوب میدانست. او میخواست به خانه برگردد.

فصل هفتم

"بله، همین طوره. میخوام همه چیز به اسم اژانس انجام بگیره. خیلی ممنون آقای بایبل. میدونستم، میتونم روی شما حساب کنم"

لبخند فیث حتی از تن صدایش مشخص بود. چیزی که آقای بایبل هم باید متوجه شده باشد، چون جواب او باعث شد فیث با صدای بلندی بخندد. با لحن شوخی گفت:

" بهتره مواظب باشین...میدونید که، من زنتون رو میشناسم "

تلفن را قطع کرد، دستیارش مارگات استنلی (Margot Stanley) نگاه غمگینی به فیث کرد و پرسید :

" اون قوچ پیر داشت باهات لاس میزد؟ "

فیث با خوش بینی جواب داد :

" معلومه که اره .همیشه اینکار رو میکنه . از بدجنس بازی خوشش میاد ولی درواقع پیرمرد شیرنیه "

مارگات با پوزخندی گفت :

" شیرین ؟ هارلی بایبل فقط میتونه به اندازه ی یه مار کبری شیرین باشه . بیا قبول کنیم که با مردها خوب

کنار میای "

فیث جلوی خودش را گرفت تا صدایی که برازنده ی خانومهای محترم نبود، درنیارود . اگر مارگات، گری را

میدید که او را از شهر بیرون انداخت _ دوباره _ فکر نمیکرد که فیث میتواند با مردها خوب " کنار " بیاید .

" من فقط باهاتش خوب رفتار میکنم، همش همین .چیز خاصی نیست . و اون، اونقدرها که تو میگی بد هم

نیست وگرنه الان نمیتونست اینجا باشه "

" اینجاست، چون اون عوضی، تاجر باهوشیه . چون مغز یه شیطون رو داره و میتونه زمینهای درجه یک رو قبل

از اینکه درجه یک بشن، بو بکشه و مفت بخره . لعنتی، مردم میرن پیشش، چون اون صاحب زمینیه که اونها

میخوان ."

فیث با خنده جواب داد :

" همونطوره که گفتم یه "تاجر موفق " .اون همیشه تا جایی که میتونه با من خوب رفتار میکنه "

" من تا حالا مردی ندیدم که با تو خوب رفتار نکنه . تا حالا چند بار ماشینت رو برای سرعت غیر مجاز نگه

داشتن؟ "

" کلا؟ "

" همین امسال رو هم بگی کافیه! "

" خوب ... ۴ بار، فکر کنم . یکم زیاده، ولی به خاطر اینکه که تو این چند سال زیاد مسافرت کردم "

" اهان، چند بار جریمه شدی؟ "

فیث چشمهایش را گرد کرد و گفت :

"هیچی، ولی این همش تصادفیه . من تا حالا هیچ وقت سعی نکردم از زیر جریمه شدن در برم "

"مجبور نیستی، و منم منظورم همینه . پلیسها میان طرفت، تو گواهینامتو میدی دستشون و میگی « متاسفم، میدونم داشتم پرواز میکردم ». اونم کارتتو پس میده و میگه «بهتره ارومتر رانندگی کنی چون متنفره از اینکه صورت خوشگلت تو یه تصادف خراش برداره » "

فیث خنده ی بلندی سر داد . چون ان بار که پلیس ماشینش را نگه داشته بود، مارگات هم همراهش بود . پلیس راهنمایی رانندگی تگزاسی، که داشت در موردش حرف میزد، مرد اصیل پیری بود با بدنی عضلانی و سیبیل‌های کلفت خاکستری که وقتی حرف میزد، کلماتش را مثل شیره می کشید .

"اون تنها باری بود که یه پلیس در مورد «صورت خوشگل من » حرف زد "

"ولی همشون همون فکر رو میکردن، قبول کن . تا حالا بابت سرعت جریمه شدی؟"

فیث تفریحی را که میکرد پنهان کرد و گفت :

"خوب، نه "

مارگات در شش ماه اخیر دوبار جریمه شده بود و باید به شدت مواظب سرعتش، می بود . چون جریمه شدن برای سومین بار به معنی از دست دادن موقتی گواهینامه اش بود .

" مطمئن باش، که هیچ کدوم از اون پلیس‌هایی که جلوی من رو گرفتن نگران صورت خوشگل من نبودن که تو تصادف خراش برداره ... نه عزیزم، فقط وظیفه شون رو انجام دادن .. « خانوم، گواهینامه تون رو لطف کنید، شما جایی که باید با ۵۵ تا میرفتین، سرعتتون ۶۵ بود . روز دادگاهتون فلان و فلان تاریخ یا فلان و فلان روز میتونید جریمه تون رو پرداخت کنید "

صورت مارگات انچنان با نفرت جمع شده بود که فیث برای اینکه به او نخندد، مجبور شد به او پشت کند . مارگات که چیزخنده داری در مورد دوبار جریمه شدنش، نمیدید، با ابروهای در هم کشیده، ادامه داد :

" تا حالا اصلا جریمه نشده بودم "

فیث قبلا این حرفها را بارها شنیده بود . انقدر که به راحتی میتوانست کلمه به کلمه ی ان را همراه دوستش تکرار کند :

" نصف عمرم رو بدون حتی یک جریمه ی جای پارک گذروندم و یهویی جریمه های لعنتی از هر طرف ریختن روی سرم "

"طوری داری حرف میزنی انگار میتونی ازشون کاغذ دیواری درست کنی "

"نخند، دوتا برگ جریمه یعنی یه مشکل جدی...سومی یعنی فلاکت . یعنی دو سال باید با سرعت ۵۵ تا رانندگی کنم . خبر داری این مسئله چقدر میتونه برنامه هام رو بهم بزنه ؟ این یعنی مجبورم صبحها زودتر بلند شم تا زودتر راه بیافتم . هر جایی که برم . برای اینکه با این سرعت کلی طول میکشه تا برسم "

به قدری عصبانی بود که فیث ترجیح داد بحث کردن با او را کنار بگذارد و شروع کرد به ریشه رفتن .

مارگات زن شوخ طبعی بود . ۳۶ ساله بود، طلاق گرفته بود و کاملا واضح بود که قصد نداشت همان طور مجرد باقی بماند . فیث واقعا نمیدانست بدون او چکار میکرد . وقتی بالاخره توانست انقدر پول پس انداز کند که اژانس را بخرد، خوب می دانست ان بخشی را که با مشتری ارتباط داشت، چطور باید اداره کند. علی رغم اینکه در رشته ی مدیریت فارغ التحصیل شده بود، تفاوت اشکاری بین چیزی که در کتابها خوانده بود و زندگی واقعی وجود داشت . مارگات دستیار صاحب قبلی اژانس بود و با خوشحالی حاضر بود همان وظایف را در قبال فیث نیز انجام دهد . تجربیاتش ارزش زیادی داشتند . چند بار فیث را از انجام اشتباهات مالی جدی باز داشته بود .

بیشتر از ان، مارگات برایش تبدیل شده بود به یک دوست . زن قد بلند، ظریف و خوش لباسی بود با موهای بلوند . اینکه دنبال شوهر جدید بود را پنهان نمیکرد _ "عسلم، مردها دردسرهای بزرگی هستن ولی چیزهای خوبم دارن " _ و در مورد این مسئله انقدر خوشبین بود که هیچ مشکلی در پیدا کردن کسی که بتواند با او قرار بگذارد، پیدا نمیکرد . زندگی اجتماعی اش طوری بود که حتی میتوانست دخترهای جوان را هم خسته کند . ادعای اینکه فیث با مردها خوب کنار میاید، فیثی که تقریبا با کسی قرار نمیگذاشت و او که تقریبا خانه پیدایش نمی شد، از نظر فیث زیاده روی بود . مارگات با هشدار گفت :

"نخند، یکی از همین روزها، قراره یه پلیس زن جلوت رو بگیره و اون روز، روزیه که شانست ته میکشه "

"همش به خاطر اونه، شانس؟ "

"معلومه که هست "

مارگات موضوع صحبت را تغییر داد و با نگاهی کنجکاو از فیث پرسید :

"خوب، حالا موضوع این خونه تو لوئیزیانا، که خدا فراموشش کرده، چیه؟ "

فیث با خنده اشتباهش را اصلاح کرد و گفت :

"پریسکات...یه شهر کوچیک، شمال باتون روگ . تقریبا مرز ایالت می سی سی پی "

مارگات پوزخندی زد و گفت :

"منم به خاطر همین گفتم خدا فراموشش کرده "

"اونجا شهر منه ...جایی که بدنیا ادم "

مارگات، با شکاکی یک دالاسی واقعی و بومی پرسید :

"نگو ...یعنی میتونی با صدای بلند اعتراف کنی ؟ "

فیث به نرمی گفت :

"دارم میرم خونه . میخوام اونجا زندگی کنم "

این قدمی نبود که فیث با سستی بردارد . با آگاهی کامل از اینکه رویل لاردها قرار بود هر کاری از دستشان بر می آید انجام دهند تا برایش دردسر درست کنند، داشت به انجا برمیگشت . داشت یکبار دیگر، عمدا خودش را نزدیک گری قرار میداد و خطری که این نزدیکی میتوانست به دنبال داشته باشد، خواب را از چشمانش ربوده بود، در کنار ان، تلاش برای فهمیدن اتفاقی که سالها پیش برای گای افتاده بود، قرار داشت ...کابوسهای زیادی برای روبرو شدن در انتظارش بود که بزرگترین انها گری رویل لارد بود .گری در بخش بزرگی از زندگی فیث، به هر شکل ممکنه او را شکنجه کرده بود ولی وقتی پای او به میان میامد، فیث هنوز هم در بند احساسات درهم بچه گانه اش قرار داشت . در ذهن او گری یک قادر مطلق بود، بزرگتر از زندگی، با قدرتی که هم میتوانست فیث را نابود کند هم احیا . و اخرین ملاقاتش با گری نتوانسته بود به پاک کردن این تصویر از ذهنش کمک کند . فیث، لازم بود به چشم یک انسان معمولی به او نگاه کند تا بتواند به جای دختر بچه ای شکننده و ترسیده، مثل یک بزرگسال، در جایگاهی برابر، با او روبرو شود .دلش نمیخواست گری اینچنین قدرتی روی او داشته باشد . میخواست از پس او بریاید، یکبار و برای همیشه .

"به خاطر اون سفرت به باتون روگه، مگه نه ؟ اونقدر به شهرت نزدیک شدی که دیگه نتونستی تحمل کنی "

مارگات چیزی در مورد اتفاقی که دوازده سال پیش افتاده بود، نمیدانست . بجز اینکه فیث در خانه ی مراقبت بزرگ شده بود و عاشق والدین ناتنی اش بود، چیز دیگری در مورد کودکی فیث نمیدانست .

فیث، هیچ وقت درباره گذشته و خانواده اش حرف نمیزد .

"فکر کنم چیزی که در مورد ریشه ی ادم میگن، حقیقت داره "

مارگات روی صندلی اش لم داد و گفت :

"میخوای اژانس رو بفروشی ؟"

فیث با ترس به او خیره شد و گفت :

"البته که نه ! "

حالت صورت مارگات راحت تر شد، فیث ناگهان متوجه شد، که تصمیماتش چقدر میتواند برای کارمندانش ترسناک باشد :

" همه چیز دقیقا همون جوری که قبلا بود پیش میره، با دوتا استثنای کوچولو "

مارگات مشکوک پرسید :

" چقدر کوچولو؟ "

" خوب، برای شروع، من قراره از این به بعد در پریسکات زندگی کنم، البته وقتی آقای بایبل برام یه خونه پیدا کرد . قراره اونجا یه کامپیوتر، دستگاه فتوکپی و فکس قرار بدم تا بتونم الکترونیکی باهاتون در تماس باشم، درست مثل حالا "

" خوب، این اولی . اون یکی چیه؟ "

" تو قرار مسئول تمام شعبه ها بشی . یعنی مدیر بخش ...از اونجایی که تمام شعبه ها تو یه ایالت قرار دارن تو میشی تنها مدیر ...از مسافرت که بدت نیما، میاد؟ "

فیث ناگهان نگران شد . وقتی داشت نقشه میکشید، حساب این قسمت را نکرده بود .

مارگات با ناباوری ابروهایش را بالا داد و گفت :

"من، مسافرت کردن رو دوست نداشته باشم؟ عسلم، تو عقلت رو از دست دادی؟ من عاشق مسافرتم. میتونی بگی، داری محوطه ی شکارم رو وسعت میدی. خدا میدونه که قبلا با مردهای بدرد بخور اینجا لحظات پر هیجانی که برای تمام زندگیم کافی باشه، تجربه کردم . اگه یه مرد خوش شانس یه جای دیگه دل منو ببره، بد شانس مردهای اینجاست . در ضمن رفتن به نیواورلئان اصلا هم سخت نیست ."

" و هوستون و باتون روگ "

" کابوی ها تو هوستون و فرانسوی ها تو باتون روگ ...هممممم "

نقشه هایش داشت آرام آرام اجرا میشد، اگر چه فیث دردرس زیادی کشیده بود تا این اتفاق بیافتد و از تلاشی که کرده بود راضی بود . در چهارده سالگی دختری بی پناه بود ولی حالا منابع خاص خودش را داشت . چهار سال در دنیای تجارت کار کرده بود اشناهای زیادی داشت.

با کمک آقای بایبل، خیلی سریع توانست در خانه ی کوچکی که برای فروش گذاشته شده بود، ساکن شود . داخل پریسکات نبود، در چند مایلی شهر واقع شده بود، درست در مرز اراضی روپل لاردها . بخش بزرگی از پس اندازش را برای خریدن ان خانه صرف کرد ولی پول خانه را کامل و نقد پرداخت کرد تا گری نتواند با

ساخت و پخت با بانکی که وام میداد، برایش دردسر درست کند. حالا دیگه انقدر میدانست که بتواند، قدم هایی را که گری قرار بود برای سخت تر کردن کار برای او بردارد، از قبل پیش بینی کند و برای آنها راه حلی بیاندیشد. به شدت داشت از اینکه به گری از پشت حمله میکرد، لذت میبرد. قرار نبود او چیزی در این مورد بداند تا وقتی دیگر برای متوقف کردن فیث دیر میشد.

خیلی سریع تمام کارها را تحت نام اژانس، بدون اینکه نام خود را ذکر کند تا مبادا باعث جلب توجه کسی شود، انجام داد. سیستم گرمایشی را تعمیر، خانه را تمیز کرده بود و با خوشحالی مبلمانش را به خانه جدیدش فرستاده بود.

فقط یک ماه بعد از اینکه گری او را برای بار دوم از شهر بیرون کرد، فیث ماشینش را جلوی در خانه اش نگه داشت و با رضایتی بیش از حد به آن خیره شد.

همین طور بی برنامه خانه نخریده بود. آقای بایبل تربیتی داده بود که بتواند عکس داخل و خارج خانه را ببیند. خانه ی کوچکی بود. فقط پنج اتاق داشت و سالهای ۵۰ ساخته شده بود. ولی برای فروش، بازسازی و مدرنیزه شده بود. صاحب قبلیش کار خوبی از اب درآورده بود: ایوان تا مقابل خانه، جلو آمده بود و تاب جدیدی برای ساکنین جدید در آن قرار داده شده بود تا بتوانند از اب و هوای خوب لذت ببرند. پنکه های سقفی که در دو طرف ایوان تعبیه شده بود، به نوعی ضمانت میکرد، هوای گرم کمتر اذیت کننده خواهد بود. در تمام اتاقها پنکه های سقفی قرار داده شده بود.

اتاق خوابها، هر دو یک اندازه بودند. پس فیث، اتاق عقب را برای خودش انتخاب کرد و اتاق بعدی را تبدیل به اتاق کار کرد. فقط یک حمام وجود داشت و از انجایی که او تنها ساکن خانه بود، مشکلی با این قضیه نداشت. اتاق نشیمن و غذا خوری نیز زیبا بودند ولی بهترین بخش خانه، اشپزخانه ی آن بود. به نظر سالها پیش بازسازی شده بود چرا که فیث نمیتوانست باور کند کسی بتواند برای فروش خانه اینهمه پول برای اشپزخانه هزینه کند، انهم وقتی که مدرنیزه کردن ایوان برای فروش خانه میتوانست کافی باشد و هزینه ی کمتری هم به دنبال داشته باشد. یکی اینجا عاشق اشپزی بوده. اجاق گاز شش شعله با ماکروفر و فری معمولی. یخچالی از کف تا سقف خانه در راستای یک دیوار که میتوانست ذخیره کننده ی یک فصل غذا باشد. میز بزرگی وسط اتاق تعبیه شده بود که، که فضای لازم برای هر نوع اشپزی را فراهم میکرد. فیث اشپزی کردن را دوست نداشت ولی عاشق اشپزخانه شده بود. او در واقع همه جای خانه را دوست داشت. آن خانه اولین خانه ای بود

که فیث در آن زندگی میکرد و متعلق به خودش بود. اپارتمانهایی که قبلا زندگی کرده بود را به حساب نمیآورد، چون آنها را اجاره کرده بود، ولی اینجا مال او بود. او یک خانه ی واقعی داشت.

برای خرید مایحتاجش و حل کردن دو کار مهمی که داشت به پریسکات رفت، درونش پر از شادی بود. اولین توقفش در دادگستری بود. جایی که بتواند برای ماشینش پلاک ویژه ی لوئیزیانا تهیه کند و برای گواهینامه ی ویژه ی لوئیزیانا درخواست بدهد. مقصد بعدی اش سوپر مارکت بود. خرید کردن بدون نگرانی در مورد قیمت اجناس، آن هم در مغازه ای که سالها قبل هر وقت فیث برای خرید میرفت، مغازه دارش او را تعقیب میکرد تا چیزی بدون اینکه پولش را پرداخت کند کش نرود، باید لذت زیادی داشته باشد. نامش مورگان بود. هنوز یادش بود. اد مورگان (MorganEd) کوچکترین پسرش، همکلاسی جودی بود.

فیث به اهستگی میوه ها و اجناس مورد نظرش را انتخاب کرد، آنها را یکی یکی داخل بسته های پلاستیکی میگذاشت و با نواری سبز رنگ میبست. از انبار مغازه، مردی با موهای خاکستری و پیشبندی پر از لکه، درحالی که یک جعبه موز به دست داشت، بیرون آمد. شروع کرد به چیدن موزها در قسمتی که تقریبا خالی تر از بخشهای دیگر بود. نگاه کوتاهی به فیث کرد و برگشت، چشمهایش از شدت ناباوری کاملا باز شده بودند.

موهایش کمتر از قبل بود، و همان هایی که باقی مانده بودند، رنگشان تغییر کرده بود ولی فیث در شناختن این مرد دچار مشکل نشد. با خوش رویی در حالی که با چرخ دستی اش از کنار او می گذشت گفت:

"سلام آقای مورگان، حالتون چطوره؟"

زبانش گرفت:

"رن... رنه"

شکلی نام مادرش را تلفظ کرد باعث شد، فیث از درون یخ بزند. به مرد نگاه کرد. خدایا، این دیگه نه! خوب، چرا که نه؟ گای رویل لارد همیشه در دسترس نبود و رنه هم زنی نبود که خودش را از چیزی محروم کند.

لبخندش محو شد، با صدای سردتری گفت:

"نه، رنه، نه. من فیثم. دختر کوچیک رنه"

فیث از طرف خود خردسالش به شدت خشمگین بود. در واقع مردی که با او مثل یک دزد رفتار میکرد و مرتب او را درون مغازه تعقیب میکرد، یکی از آن سگهایی بود که دنبال مادرش راه می افتاد.

چرخ دستیش را در راستای ردیف قفسه ها هل داد. مغازه ی بزرگی نبود، برای همین وقتی مورگان با عجله رفت تا به همسرش خبر دهد چه کسی انجاست، صدای پیچ شان را شنید. چند ثانیه بعد متوجه شد کسی

تعقیبش میکند. متوجه پسر نوجوانی شد که او هم پیشبند بلند و پر از لکی پوشیده بود. وقتی فیث به او نگاه کرد، صورتش از خجالت سرخ شد، کاملا مشخص بود که به او دستور داده شده تا مطمئن شود، همه اجناس به جای کیف فیث به چرخ دستی اش میروند.

عصبانی تر شد ولی خودش را کنترل کرد و بدون عجله به کارش ادامه داد. وقتی تمام مواردی را که لیست کرده بود، پیدا کرد، چرخ دستی را به طرف صندوق هل داد و شروع کرد به خالی کردن اجناس. وقتی فیث وارد مغازه شده بود، خانوم مورگان کسی بود که پشت صندوق نشسته بود ولی حالا آقای مورگان جایش را گرفته بود و او هم از دفتر کوچک فروشگاه داشت با کنجکاوی آنها را تماشا میکرد. مردک نگاهی به اجناسی که فیث داشت خالی میکرد کرد و با لحن ناخوشایندی گفت:

"بهتره پول این همه وسایلی رو که خریدی داشته باشی، چون من از هر کسی چک قبول نمیکنم"
فیث با سردی جوابش را داد:

"من همیشه نقد پرداخت میکنم...چون به هر کسی اجازه نمیدم شماره ی حساب بانکیم رو بدونه"
آقای مورگان، چند ثانیه طول کشید تا متوجه توهین مهربانانه ی فیث شود. با صورتی که قرمز شده بود گفت:
" مواظب حرف زدنت باش. یه همچین توهینی رو تو مغازه ی خودم، به سینه نمیکشم، اونم از طرف یکی مثل تو"

فیث لبخندی زد و با صدایی که هنوز آرام بود گفت:

" واقعا؟ وقتی پای مادرم وسط می امد، اینقدر انتخابگر نبودی، بودی؟"

سرخ صورتش با همان سرعتی که امده بود رفت و او را عرق کرده و رنگ پریده رها کرد. نگاه کوتاهی به همسرش کرد و گفت:

"نمیدونم داری در مورد چی حرف میزنی"

"خیلی خوب. پس دقت کن دیگه این مسئله پیش کشیده نشه"

کیف پولش را بیرون آورد و منتظر ایستاد. مورگان شروع کرد به کشیدن اجناس به سمت پایین کانترو وارد کردن قیمت آنها. فیث هر قیمتی را که او وارد میکرد با دقت زیر نظر گرفت.

"اون سیبها کیلویی یک دلار و بیست ونه سنته، نه یک دلار و شصت و نه!"

دوباره از اینکه فیث مچش را در حین خطا گرفته بود، اخمی کرد و سرخ شد. فیث ترجیح میداد تصور کند، کارش یک خطای ساده بوده تا یک تقلب عمدی. باید قبل از اینکه مغازه را ترک میکرد قیمت تمام اجناس را

چک کند تا به او بفهماند مزه ی مورد اتهام قرار گرفتن، چگونه است. زمانی سریع عقب نشینی میکرد و تا مغز استخوانش تحقیر میشد. ولی از آن روزها زمان زیادی گذشته بود.

وقتی مورگان پول تمام اجناس را حساب کرد، فیث از داخل کیفش شش اسکناس بیست دلاری بیرون آورد. پول خریدهایش معمولاً نصف این مقدار میشد ولی وسایل زیادی بود که به جای اینکه به خودش زحمت انتقالشان به پریش را بدهد، ترجیح داده بود بدون آنها سر کند. پس مجبور بود مجدداً آنها را تهیه کند. فیث متوجه شد، مورگان در حال دید زدن مقدار پول نقدی است که فیث در کیفش دارد، مطمئن بود که به زودی خبر برگشت فیث دولین با مقدار زیادی پول تمام شهر را پر خواهد کرد و کسی فکر نخواهد کرد که او ان پولها را از راه درست به دست آورده.

نمیتوانست بگوید چیزی که مردم درموردش می گویند، برایش مهم نیست. چون همیشه مهم بوده. این یکی از دلایلی بود که برگشته بود تا به مردم و خودش ثابت کند که همه ی دولین ها اشغال نیستند. خودش خیلی خوب میدانست که قابل احترام است ولی قلبش هنوز به این باور نرسیده بود و تا وقتی که مردم شهر قبولش نمیکردند، هم نمی رسید. نمیتوانست از پرسکات جدا شود. اینجا شهری بود که او را به عنوان یک انسان شکل داده بود، او در انجا ریشه دوانده بود. اینکه میخواست مردم شهر او را بپذیرند به معنی این نبود که میتوانستند به او توهین کنند و قسر در بروند. وقتی کودک بود، ساکت و آرام به دنبال کارش میرفت ولی در ان دوازده سالی که دور از اینجا زیسته بود، بزرگ شده و یاد گرفته بود چطور باید از خودش دفاع کند.

همان پسری که مجبور شده بود داخل فروشگاه تعقیبش کند، بسته های خریدش را برایش تا بیرون حمل کرد. فیث حدس زد، باید شانزده ساله باشد. مفاصلش هنوز سست بود، دست و پاهایش نسبت به بخشهای دیگر بدنش بزرگتر بودند. فیث در حالی که همراه او در پارکینگ به طرف ماشینش قدم برمیداشت، پرسید:

" با مورگان نسبتی داری؟ "

از اینکه مستقیم مورد خطاب قرار گرفته بود، سرخ شد:

" اه، اونها مادر بزرگ و پدر بزرگم هستن "

" اسمت چیه؟ "

" جیسون "

" منم فیث هاردی ام...قبلا اینجا زندگی میکردم و تازگیها برگشتم "

فیث، مقابل ماشینش ایستاد و در صندوق عقب را باز کرد. پسرک که، مثل تمام پسرهای نوجوون دیگر عاشق تمام چیزهای بود که چهار چرخ داشته باشد، نگاه دقیقی به ماشین فیث کرد. فیث یک سدان محکم و قابل اعتماد را به یک ماشین اسپورت ترجیح داده بود. سدان برای کارهای تجاری ماشین بهتری بود. رانندگی کردن با ماشینهای اسپورت به ظاهر خاصی احتیاج داشت که فیث هیچ وقت در قید و بند آن نبود. همیشه بزرگتر از چیزی که بود به نظر میرسید چرا که ثبات و استقلال برایش به مراتب مهم تر از ظاهر پر زرق و برق بود. ولی ماشین اروپایی سبز رنگش که کمتر از یک سال کار کرده بود، کنار امنیت استیل ویژه ای داشت. جیسون در حالی که کیسه ها را داخل صندوق میگذاشت، احساس کرد چیزی باید در مورد آن بگوید:

"ماشین خوشگلیه"

فیث تشکری کرد و انعامی به او داد. پسرک با چشمهای متعجب به یک دلاری که کف دستش بود خیره ماند. فیث متوجه شد، کسی در پریسکات انعام نمی دهد و مردم باید اجناس خودشان را خودشان حمل میکردند و احتمالاً پسرک را مجبور کرده بودن وسایل فیث را حمل کند تا تازه بودن یا نبودن ماشینش را چک کنند. مردم شهرهای کوچک عاشق فضولی کردن بودند.

وقتی فیث قفل ماشینش را زد، کادیلاک سفید رنگی وارد پارکینگ شد، وقتی به او نزدیک شد، ناگهان ترمز کرد. نگاهی به داخل ماشین کرد، متوجه زنی شد که با تعجب داشت به او نگاه میکرد. چند ثانیه طول کشید تا مونیکا رویل لارد را به خاطر بیاورد... یا هر نامی که حالا داشت.

دو زن خیره به صورت هم ماندند. فیث به یاد آورد که چطور مونیکا همیشه با دیدن دولینها بدجنس میشد. درست برعکس برادرش که با آنها خیلی نرمال رفتار میکرد، البته تا وقتی که گای ناپدید شد. علی رغم اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود، فیث دلش برای او سوخت. اگر احتمالاتش درست از اب درمی آمد، پدر مونیکا حالا مرده بود و آنها تمام این سالها را بدون اینکه بدانند چه بر سر او آمده، سپری کرده بودند. دولینها به خاطر کارهای گای ضربه خورده بودند ولی رویل لاردها هم رنج کشیده بودند.

با وجود اینکه داخل ماشین تاریک بود، فیث میتوانست صورت رنگ پریده و فشاری را که مونیکا، در حین خیره شدن به او، تحمل میکرد، ببیند. قصد نداشت از مواضعش عقب نشینی کند، همینطور لزومی هم نداشت حضورش را در چشم رویل لاردها فرو کند، پس برگشت، سوار ماشینش شد و آن را روشن کرد. مونیکا مسیر خروجش را بسته بود و راهی برای عقب گرد وجود نداشت، مقابلش هیچ ماشینی پارک نشده بود پس بدون اینکه کاری بکند از فضای خالی مقابلش خارج شد و مونیکا را نشسته، خیره به خودش، رها کرد.

به خانه که رسید چند فاکس، همگی از طرف مارگات، منتظرش بود. قبل از اینکه پشت کامپیوتر بنشیند و به مشکلی که پیش آمده بود رسیدگی کند، اجناسی را که خریده بود خالی کرد و سر جایشان گذاشت. صنعت توریسم را دوست داشت. شغل بی دردسر و بی بحرانی نبود ولی، در بیشتر مواقع به خاطر طبیعت خاص این شغل مشتریهایشان انسانهای پرجنب و جوش و پر هیجانی بودند. کار اژانس های مسافرتی این بود که برای تورهای مسافرتیشان در هتلهایی قابل اعتماد جا رزرو کنند و مسافرانشان را با احترام، از تورهایی که مناسب آنها نمیتوانست باشد، دور نگه دارند. مثلاً یک خانواده ی بچه دار احتمالاً از مسافرت با یک کروز که تفریحات آن برای بزرگسالان برنامه ریزی شده، خشنود نمی شدند. کارمندان خیلی خوب می دانستند چطور باید از پس مواردی اینچنینی بریایند. مشکلاتی که سر راه فیث سبز میشدند معمولاً نوع متفاوتی داشتند. حقوقهایی که باید پرداخت میشد، برگه های مالیاتی که باید پر میشد و کاغذبازی هایی که پایانی نداشت.

بزرگترین مشکلی که در حال حاضر داشت این بود، که هنوز مجبور بود کارهای بانکیش را در دالاس انجام دهد. این، هم شامل کارهای شخصیش میشد، هم تجاریش. ولی تصمیم داشت آنها را نه به پریسکات نه حتی باتون روگ انتقال دهد. رویل لاردها دستهای درازی داشتند. هنوز چک نکرده بود ببیند آیا این خانواده صاحب ان بانک جدید در شهر بودند یا نه. برای اینکه مهم نبود، چه صاحب ان باشند چه نباشند، گری، اشناهای خاص خودش را داشت. بانکداری اساس و قوانینی دارد اما در این بخش ایالت رویل لاردها خود قانون بودند. برای گری به دست آوردن گردش حساب فیث، حتی گرفتن کپی چکهای برگشتی فیث، کار اسانی بود. شک نداشت که او حتی میتواند تا آخرین لحظه ی ممکنه پرداخت پول کارتهای اعتباری مشتریهایش را به حساب فیث، به تاخیر بیندازد و برایش دردسر درست کند. نه، بهتر بود حسابش را همان دالاس نگه میداشت.

صدای ماشینی، مقابل خانه اش شنید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. جاگوار خاکستری رنگ براقی دید، که مقابل خانه اش نگه داشت. پرده را رها کرد و با هل دادن صندوقش به عقب بلند شد. احتیاجی نبود ببیند چه کسی از ماشین پیاده شد، مطمئن بود همسایه ها برای خوش آمد گویی نیامده اند.

به اتاق پذیرایی رفت، با شنیدن صدای پایوان در را باز کرد و گفت:

"سلام، گری. لطفاً بیا تو. میبینم که بالاخره دست از سر شورلتهات برداشتی"

گری وارد خانه که شد، چشمانش داشت از تعجب برق میزد. با درستی هیکلش بلافاصله فیث را تحت تاثیر قرار داد. انتظار نداشت فیث اینقدر راحت او را داخل دعوت کند. درست مثل این بود که یک خرگوش یک گرگ را به خانه اش دعوت کند. در حالی که کلماتش را می کشید گفت:

"الان تو خیلی چیزها کندتر از گذشته شدم"

فیث، نوک زبانش بود که بگوید « فکر کنم اینجوری بهتر باشه » ولی حرفش را فرو خورد. شک داشت که گری در حال لاس زدن با او باش، اگر این حرف او را جدی میگرفت، احتمالا گری با خودش فکر میکرد: دقیقا همونطور که از یه دولین انتظار میره. امکان لاس زدن بین ان دو وجود نداشت.

اواخر بهار بود و هوا گرم. گری تیشرت نخی گشاد و سفید رنگی با یقه ی هفت و شلوار کتانی خاکی رنگ پوشیده بود. موهای روی سینه اش از یقه ای V شکل تیشرتش دیده میشد. فیث خودش را مجبور کرد به سمت دیگری نگاه کند. نفس کشیدن برایش سخت شده بود. گری همراه خودش بوی مردانه ی فرش و تمیز عرق را هم وارد خانه کرده بود. هیچ وقت نتوانسته بود با خودش تصمیم بگیرد واقعا بوی گری چه رنگی بود. از خود بیخود شد و بوی زیبا و پر رنگ گری را، درون کشید. حضور فیزیکیش درست مثل همیشه تمام حسهای فیث را بهم ریخت. هیچ چیز عوض نشده بود. واکنشهای قدیمیش به او هنوز انجا بود. واکنش هایی که تحت تاثیر گذر زمان و بزرگسالی تاریک تر و نیرومند تر شده بودند. با خشمی پنهانی و درمانده، به صورت گری نگاه کرد. این مرد هرکاری با او کرده بود، چرا باید برای دوباره انجام دادن ان کارها تردید میکرد. چه مرگش بود که نمیتوانست او را بدون حس ان موج گرم و اتوماتیک وار هیجان، ببیند؟

دم در، به فاصله ی بسیار نزدیک به فیث ایستاد بود و به سمت پایین با چشمهای سیاه تنگ شده اش، خیره به او نگاه میکرد. فیث قدمی به عقب برداشت تا برای خودش فضایی برای نفس کشیدن بسازد. گری به لحاظ فیزیکی به شدت تحمیل کننده بود. بیست و پنج سانتیمتر بلند تر بود با یک بدن سفت و ورزشکاری. فیث، برای اینکه بتواند گودی گلوی برنزه و عضلانش را ببوسد، باید روی نوک انگشتانش بالا می آمد. افکار منحرفش او را شوکه کرد، لرزاند. حالت صورتش را سردتر کرد. امکان نداشت به گری اجازه دهد متوجه علاقه ی او به خودش شود. اینکار به او اسلحه ای ویران کننده میداد تا علیه فیث از ان استفاده کند. با صدای شادی گفت:

"سورپرایز شدم.. بشین لطفا. یک فنجان قهوه دوست داری؟ یا چای سرد؟"

"قسمت پذیرایی رو رد کن... اینجا چیکار میکنی؟"

به سمت او حرکت کرد، فیث میتوانست خشم سرد را در ان صدای مخملی حس کند.

ابروهایش را با تعجبی مسخره کننده بالا داد و جواب داد:

"اینجا زندگی میکنم"

انتظار نداشت اینقدر سریع موضوع را پیش بکشد. گری کارآمدتر از چیزی بود که انتظارش را داشت. با ناامیدی قدمی به عقب برداشت تا فاصله ی امن را با او رعایت کند. نگاه تیزی داشت، چشم‌هایش از روی رضایت برقی زد، متوجه شده بود نزدیکی اش، فیث را عصبی میکند. فیث مکثی کرد. مصمم بود به اجازه ندهد فکر کند میتواند با اینکار او را بترساند. برگشت و روبرویش ایستاد. انرژی زیادی از او گرفت ولی اینکار را کرد.

" نه برای مدت زیادی. با برگشتن هم زمان و هم انرژی ت رو به هدر دادی "

" حتی یکی مثل تو هم نمیتونه منو از خونه خودم بیرون کنه "

گری، سریع سالن کوچک و تمیز فیث را از نظر گذارند. نگاهش برنده تر شد. فیث توضیح داد:

" خریدم... بدون وام. مال منه، تر و تمیز "

گری، با صدای سخت و بلندی، که باعث ترس فیث شد، خندید:

" باید آقای هاردی رو طلاق داده باشی و همه ی داروندارش رو بالا کشیده باشی، همه چیز رو گرفتی ازش؟ "

فیث با عصبانیت جواب داد:

" راستش رو بخوای اره... ولی طلاقش ندادم "

" چیکار کردی؟ برای خودت یه پیرمرد احمق که قراره یک یا دوسال دیگه بمیره، پیدا کردی؟ بینم، وارثی

هم داشت که از ارث محرومش کرده باشی؟ "

گونه هایش یخ بست و درست مثل یک مجسمه سفید شد:

" نه، برای خودم یه مرد ۲۳ ساله ی سالم پیدا کردم که قبل از اینکه بتونیم اولین سالگرد ازدواجمون رو جشن

بگیریم، تو یه تصادف مرد "

لبهای گری سخت شد، با صدایی خش دار گفت:

" متاسفم، نباید یه همچین حرفی میزدم "

" نه نباید میگفتی. ولی تا حالا ندیده بودم یه رویل لارد نگران احساسات دیگران باشه "

با لبخندی تمسخر آمیز گفت:

" یه دولین باید مواظب باشه به شیشه ی هر پنجره ای سنگ پرتاب نکنه "

فیث با لبخند تلخی جواب داد:

" من تا حالا به کسی ازار نرسوندم... فقط وقتی جنگ شروع شد خط مقدم گیر افتادم "

"تا این حد بیگناه بودی، مگه نه؟ وقتی اون اتفاق افتاد خیلی کوچیک بودی ولی من حافظه ی خیلی خوبی دارم. یادمه تو، جلوی من و اون همه پلیس با او لباس خواب نازکت، که خیلی خوب میشد توش رو دید، برای خودت میگستی. بذار بهت بگم: مادرش رو ببین، دخترش رو بگیر"

چشمهای گرد شده ی فیث از شدت خجالت پر از خشم و عصبانیت شد، رنگی که پریده بود دوباره به صورتش برگشت. سریع دو قدم به جلو برداشت به او که رسید با انگشت اشاره به سینه اش زد و گفت:

"تو حق نداری این موضوع رو تو صورت من بزنی"

از شدت عصبانیت سرفه ای کرد و ادامه داد:

"نصف شب از تخت بیرونم کشیدن. مثل یه تیکه اشغال پرتم کردن تو حیاط.....نگو"

جمله اخر را وقتی گری دهانش را باز کرد تا شاید بگوید: 'اشغال دقیقا اون چیزیه که بودی' گفت و دوباره با انگشت به سینه اش زد:

"تمام دار و ندارمون رو ریختن بیرون. برادر کوچیکم داشت هیستریک گریه میکرد و منو ول نمیکرد. چیکار باید میکردم، راحت و اروم دنبال لباسهام میگشتم و می رفتم تو جنگل عوضشون کنم؟ چرا توی مثلا اصیل، وقتی داشتی یکم زیادتر از اونی که باید میدیدی، پشتت رو بهم نکردی؟"

گری نگاهی به صورت اخموی فیث کرد. حالت صورتش به شکل عجیبی بسته بود، چیزی نمیشد از صورتش خواند. چشمهایش سنگین تر و مصمم تر شد. دست فیث را به دست گرفت و از روی سینه اش کنار زد، ولی ان رها نکرد. با تفریح پرسید:

"تو واقعا مزاج کله قرمزها رو داری، مگه نه؟"

لمسش درست مثل عبور جریان برق بود. فیث سعی کرد دستش را از دست او بیرون بکشد ولی گری فشار دستش را شدیدتر کرد و بدون تلاش انچنانی، او را تحت کنترل گرفت. با لحن کشداری گفت:

"تو که فکر نمیکنی من اینجا وامیستم و بهت اجازه میدم با ناخنهات روی سینم سوراخ درست کنی؟ ... ولی

برای اینکه بتونم از یه همچین چیزی لذت ببرم باید تو یه حال و هوای دیگه باشم"

فیث به صورت او نگاه کرد. تلاشش برای رها شدن از دست او فقط باعث تحقیر خودش میشد، بهتر بود منتظر بماند تا خودش تصمیم به رها کردن او بگیرد. غرایزش به او می گفت از گرمای ازار دهنده ی لمس او، از سختی کف دستهای او، خودش را رها کند ولی خودش را مجبور کرد تا بدون حرکت ثابت بماند، چون احساس میکرد تلاشش برای رها شدن از دست او، گری را سرگرم خواهد کرد. همان لحظه بود که متوجه حرفی که

گری در لفافه گفته بود شد و چشمهایش از شدت شوک، کاملاً باز شد. اینبار در مورد منظوری که پشت حرفش خوابیده بود، شک نداشت.

"دختر باهوش"

گری گفت و با چشم تمام بدن فیث را کاوید. نفس فیث در سینه حبس شد. نگاهش درست مثل لمس واقعی بود.

"نمیخوای که با من وارد مسابقه ای بشی که نمیتونی برنده اش باشی؟ میخوای؟ مادرت باید بهت یاد داده باشه چطور با مردها تا کنی... اینجا با این تصور برگشتی که شاید بتونی پا بذاری جا پای مادرت؟ میخوای معشوقه ی من باشی، همون طور که مادرت معشوقه ی پدرم بود؟"

چشمهای فیث از شدت خشم برقی زد. دست ازادش را با تمام قدرتی که داشت برای زدن سیلی به صورتش، بالا آورد. دست دیگر گری با سرعت یک مار زنگی بالا آمد و میچ دستش را گرفت. با لحنی گلایه آمیز در حالی که داشت از عصبانیت فیث لذت میبرد گفت:

"عصبی عصبی عصبی... داشتی سعی میکردی دندونهام رو بشکنی؟"

"اره!"

دندانهایش را روی هم فشار داد، عزمش را برای اینکه به او اجازه ندهد از تقلایش لذت ببرد، فراموش کرد. دستهایش را عقب کشید و سعی کرد خودش را رها کند. ولی تنها کاری که با موفقیت انجام داد، کبود شدن میچ دستهایش بود.

"برو بیرون... گم شو از خونه ی من بیرون"

گری، به سمت پایین، رو به صورت فیث خندید. به اسانی مجبورش کرد بی حرکت بایستد و دستهای فیث را روی سینه اش گرفت:

"اگه نرم، چیکار میخوای بکنی؟ بیرونم کنی؟"

فیث خشکش زد. به تنها سلاحی برایش باقی مانده بود پناه برد، زبانش:

"اگه ولم کنی، مرتیکه غارنشین، تنها کاری که میخوام بکنم اینه که روی میچ دستهام یخ بذارم تا سیاه و کبود نشن"

گری نگاهی به انگشتان بلندش کرد که دور میچ ظریف فیث حلقه شده بودند. دستهایش را کمی شل کرد و بلافاصله متوجه خطهای قرمز و تیره ای شد که روی میچ دستهای فیث ظاهر شد.

" قصد صدمه زدن نداشتم "

گفت و با رها کردن دستهای فیث، او را متعجب کرد :

" پوستت مثل پوست بچه ها میمونه "

فیث خودش را عقب کشید و در حالی که میچ دستش را ماساژ میداد گفت :

" حدسم اینکه که اگه صدمه هم می زدی برات مهم نبود. حالا دیگه برو بیرون "

" یک دقیقه ...یه چندتا چیز هست که باید بگم "

فیث، نگاه سردی به او کرد و گفت :

" پس محض رضای خدا بگو و برو "

چشمهای تیره و تاریکش به شکل خطرناکی برق زد، قبل از اینکه فیث به خودش بیاید، دوباره مقابل او ایستاده بود. موزیانه چانه ی فیث را گرفت و گفت :

" کوچولوی شجاعی هستی، مگه نه ؟ شایدم اینقدر شجاع بودن به صلاح نباشه . منو مجبور به مبارزه نکن،

شیرینم . چون اونی که صدمه میبینه تویی .بهترین کاری که میتونی بکنی اینکه که وسایلت رو جمع کنی و

دقیقا به همون سرعتی که امدی، از اینجا بری. خونه رو من ازت میخرم . به همون قیمتی که خریدیش تا ضرر

نکنی. اینجا کسی بهت خوش امد نمیگه . من دلم نمیخواد مادر و خواهرم با دیدن تو اذیت بشن . این اطراف

برای خودت همین جوری میگردی و همه رو یاد اون رسوایی میندازی، اشفته شون میکنی ...اگه بمونی، اگه

مجبورم کنی، میتونم اینجا زندگی رو حسابی برات سخت کنم و اونی که صدمه میبینه تویی. اینجاها کار پیدا

نمیکنی و خیلی سریع متوجه میشی هیچ دوستی نداری "

فیث، چانه اش را با خشم از دست او بیرون کشید و گفت :

" چیکار میخوای بکنی ؟ شکنجم کنی ؟ من دیگه اون دختر ۱۴ ساله ی بی پناه نیستم!! . خیلی زود متوجه

میشی که ترسوندن من به اندازه ی گذشته اسون نیست ... من اینجا و اینجا هم میمونم "

" میشینیم و میبینیم، مگه نه ؟ "

بعد با نگاهش دوباره بدن فیث را کاوید و ادامه داد :

" در مورد یه چیز حق با توهه : تو دیگه چهارده سالت نیست "

بعد بیرون رفت و فیث را پشت سرش خیره به خود رها کرد . فیث با خشمی که دیگر هیچ سودی نداشت،

دستهایش را مشت کرد. دلش پر از اضطراب شد. نمیخواست توجه او را به عنوان یک زن جلب کند . دلش

نمیخواست او را به آن شکل نگاه کند، چون نمیدانست توان مقاومت در برابر آن نگاهها را دارد؟! حتی تصور اینکه یکی باشد مثل مادرش حالش را به هم زد. یک نفر که گری او را متهم به بودنش کرده بود. یک معشوقه برای رویل لاردها.

مونیکا سریع پرسید:

"رنه بود؟"

به قدری عصبی بود که اضطرابش تقریباً قابل رؤیت بود. از فروشگاه مورگان، با اضطرابی که گری سالها بود در صدایش نشنیده بود، به گری زنگ زده بود. دقیقاً از روزی که مجبور شده بود به او بگوید، پدرشان به خاطر رنه دولین آنها را ترک کرده، او را اینچنین مضطرب ندیده بود. مونیکا از آن روزها فاصله زیادی گرفته بود ولی گری میتوانست با یک نگاه در چشمهای او بگوید که رنج هنوز هم انقدر به او نزدیک است که بی طرفیش را تحت تاثیر قرار میدهد.

"نه، ولی مطمئناً به دولین بود"

برای خودش کمی ویسکی ریخت و سر کشید. نوشیدنی دیگری برای خودش ریخت، چون احساس میکرد بعد از یک دیدار دیگر با فیث دولین واقعا به آن احتیاج دارد. فیث دولین هاردی. او یک بیوه بود. یک بیوه ی جوان و دوست داشتنی. یک بیوه ی موقرمز با اتشی در درون، که گری بعد از لمس او، دستهایش را به دنبال اثر سوختگی، چک کرده بود. چند بار موفق شده بود او را عصبانی کند ولی فیث در بیشتر مواقع اعتماد بنفسی سرد از خودش به نمایش گذاشته بود. یک ذره هم از تهدیدات او نترسیده بود، اگرچه باید میدانست که گری اهل بلوف زدن نیست.

در اتاق مطالعه، داشتند از نوشیدنی قبل از شام لذت می بردند، یا حداقل گری داشت لذت میبرد. الکس قرار بود برای شام بیاید و نوئله هم به زودی پایین میامد. پس همراه مونیکا برای کمی صحبت خصوصی به اتاق مطالعه آمده بودند.

مونیکا با تعجب پرسید:

"رنه نبود؟ ولی دقیقاً مثل رنه بود درست مثل اینکه اصلاً پیر نشده باشه. حتی جوانتر هم به نظر میامد. اوه

...متوجه شدم...یکی از دخترش بود، مگه نه؟"

"دختر کوچیکه بود، فیث. اون همیشه بیشتر از بقیه شبیه رنه بود"

"اینجا چیکار میکنه؟"

" میگه اومده تا بمونه "

ترس چشمهای تیره رنگ مونیکا را پر کرد :

" نمیتونه ... مامان نمیتونه این مسئله رو تحمل کنه . الکس موفق شده اونو یکم از لاک خودش بیرون بیاره ولی اگه بشنوه یکی از دولینها برگشته، کسی نمیتونه بگه دوباره چقدر پسرقت میکنه. مجبوری دوباره از دستش راحت بشی، گری "

گری، تمام نوشیدنیاش را در یک نفس بالا داد . تمام شهر داستان او، که دولین ها را از شهر بیرون کرده بود میدانستند. در واقع این اتفاق چیزی نبود که گری به ان افتخار کند ولی پشیمان هم نبود . این داستان در پریش تبدیل شده بود به یک نوع افسانه . مونیکا انجا نبود تا زشتی ان اتفاق را ببیند . او فقط نتیجه کار را می دانست، خبر نداشت که ان نتیجه چطور حاصل شده . خاطره ی ان شب در مغز او حک نشده بود ولی همیشه با گری بود . ترس فیت، لرزشهای هیستریک پسر کوچک، که تلاش میکرد از پاهای خواهرش اویزان شود، تلاش نامیدانه خواهرش برای جمع کردن اشیاءشان ... و حس قوی و ناراحت کننده ای از خواستن که تمام مردها را در حین تماشای فیت در بر گرفته بود . تاریکی شب، این حقیقت را که او فقط یک بچه بود پنهان کرده بود و تنها شباهت او به مادرش را نشان میداد .

گری، با دردی تیز و برنده متوجه شد، ان شب در واقع نقطه ی ارتباط انها با هم است . او و فیت . نقطه ی ارتباطی که فقط مرگ میتوانست باعث فراموشی ان شود . او واقعا فیت را نمی شناخت . گذر دوازده سال، بین ان روز ها و زمان حال فاصله انداخته بود و هنوز گری با او مثل یک غریبه حرف نزده بود یا حتی مثل یک غریبه رفتار نکرده بود . درست مثل این بود که یک دوستی بلند مدت را دوباره از سر گرفته باشند . انها باهم غریبه نبودند . بین انها ان شب وجود داشت .

" خلاص شدن از دستش اینبارشاید سخت تر باشه ...خونه ی کلبیونه رو خریده و همین طور که بهم یاد اوری کرد : من نمیتونم اونو از ملک خودش بیرون کنم "

" اگه خریده باشه، باید یه راهی باشه تا از طریق وام ... "

" نگفتم، داره می خره . گفتم خریده تموم شده . بین این دوتا فرق هست "

مونیکا اخمی کرد :

" یه دولین همچین پولی رو از کجا آورده ؟ "

" احتمالا بیمه ی عمر . الان دیگه یه بیوه است و حالا اسمش هاردیه "

مونیکا طعنه امیز گفت :

" چقدر براش راحت بوده "

گری با یاد اوری صورت رنگ پریده ی فیث وقتی او هم چیزی شبیه همین حرف را زده بود، گفت :

" نه، تا اونجایی که من میدونم، نبوده "

صدای زنگ در را شنید . با باز شدن در توسط اوربانه، صدای الکس به گوش رسید. وقت بحث کردن تمام شده بود . گری در حالی که هر دو به سمت در می رفتند، روی شانه ی مونیکا زد و گفت :

" هر کاری که از دستم بریاد میکنم تا بفرستمش بره ولی نمیدونم نتیجه ی سابق رو میگیرم یا نه ...اون مثل دولینهای دیگه نیست "

نه، فیث از هیچ نظر مثل دولینهای دیگر نبود . حتی وقتی دختر نوجوانی بود، یک نگاه به او باعث می شد گری احساساتی شود . هیچ چیز تغییر نکرده بود. ولی فیث در عین حال نسبت به دیگر اعضای خانواده اش رقیب تواناتری هم بود . ثبات بیشتری داشت و باهوش تر بود. به نظر میرسید توانسته خودش را از ان باتلاقی که خانواده اش در ان زندگی میکرد، بیرون بکشد . گری، به خاطر این مسئله برای او احترام قائل بود . ولی این موضوع هیچ تغییری در این مسئله که فیث مجبور بود از انجا برود، ایجاد نمیکرد. او باید از انجا میرفت . مونیکا نگران این بود که حضور فیث چه بلایی میتواند سر نوئله بیاورد ولی گری نگران خود مونیکا هم بود .

وقتی وارد سالن پذیرایی شدند، نوئله برای خوش آمد گویی به الکس داشت با ظرافت از پله ها پایین میامد. گونه اش را برای بوسه ای به سمت الکس گرفت و به او اجازه داد دستش را دور بازوی او حلقه کند .لمس کوچکی که حتی به ندرت به همسر خودش اجازه ی ان را میداد. صمیمیت الکس تاثیر خوبی روی نوئله داشت . به او کمک میکرد تا اعتماد به نفس از هم پاشیده اش را ترمیم کند. اما گری مطمئن نبود این رابطه روی الکس هم همان تاثیر را داشته باشد . زنش پانزده سال قبل مرده بود. باید مجددا ازدواج میکرد . وقتی همسرش را از دست داد فقط چهل و یک سال داشت . شاید اینکار را میکرد ولی با رفتن گای، الکس مثل یک دوست خوب، خودش را فدای روپل لاردها کرد و در تمام مراحل بحرانی کنار آنها ماند .حتی بعد از دریافت وکالتنامه ی پدرش، دو سال طول کشید تا گری توانست جایگاهش را تثبیت کند . در تمام ان لحظات الکس کنارش بود . شبهای زیادی همراه او بیدار مانده بود تا نقشه بریزد . جای پدر را برای مونیکا گرفته بود و تمام تلاشش را کرده بود تا نوئله را از ان حالت افسردگی خارج کند. در این اثنا به تدریج عاشق نوئله شده بود. حقیقتی که نوئله به نظر کاملا از ان بی خبر بود.

گری، در حال تماشای مادرش، با خودش فکر کرد، باید حدس میزد اینچنین اتفاقی خواهد افتاد. مادرش هنوز به شکل غیر قابل باوری دوست داشتنی بود. سرد و کلاسیک، دقیقا شکلی که الکس دوست داشت. موهای تیره اش کمی خاکستری شده بود. پوستش هنوز نرم بود و بدون چروک. ولی به نوعی سن خودش را نشان میداد. درونش خبری از جوانی و شادابی نبود. غم را میشد، همیشه در عمق چشمانش دید. دیدن مادرش، مونیکا و الکس باعث شد به شکل وحشیانه ای به پدرش به خاطر کارهایی که کرده بود، لعنت بفرستد.

الکس به نوئه کمک کرد تا بنشیند و رو به گری پرسید:

"امروز درباره ی یکی از دولینها یه شایعه عجیب شنیدم"

مونیکا سر جایش خشک شد. چشمهای مضطربش را به مادرش، که با رنگی پریده بی حرکت مانده بود، نشانه رفت. الکس متوجه نگاه تیز و هشدار دهنده ی گری نشد و ادامه داد:

"امروز اتفاقی اد مورگان رو دیدم. به نظرمیاد یکی از دخترهای دولین دوباره برگشته به شهر"

الکس صاف نشست. نگاهش به نگاه گری افتاد و گری متوجه شد الکس ترجیح میدهد نگاه هشدار امیز او را نادیده بگیرد. او عمدا موضوع را پیش کشیده بود چون میخواست نوئه با این مسئله روبرو شود. قبلا هم چندین بار اینکار را کرده بود. وقتی نوئه از ذکر نام همسرش پرهیز میکرد، الکس چند بار صحبت گای را وسط کشیده بود. شایدم کار درست همین بود. خدا میدانست که الکس بیشتر از اینکه مونیکا و گری تا به حال قادر بوده باشند، نوئه را وادار میکرد واکنش نشان دهد.

نوئه دستهای لرزاناش را تا گلویش برد و گفت:

"بر...گشته؟"

گری با صدایی که سعی میکرد آرام به نظر برسد گفت:

"دختر کوچیکه، فیث. خونه قدیمی کلبرنه رو خریده و اسباب کشی کرده"

نوئه نگاه پر غصه اش را به پسرش دوخت و گفت:

"نه...من نمیتونم تحمل کنم"

"معلومه که میتونی"

الکس با لحن راحتی گفت و روی صندلیش نشست.

"تو که بیرون نمیری و با هیچ کدوم از مردم شهر حرف نمیزی. پس هیچ وقت اونو نمیبینی و چیزی درموردش نمیشنوی. دلیلی نداره که اینقدر اشفته بشی"

گری روی صندلی اش لم داد و تلاش کرد خنده اش را کنترل کند. او و مونیکا همیشه مثل بچه ها با نوئه رفتار میکردند. نمیتوانست با او تندی کند، حتی زمانی که او را در حد مرگ عصبانی میکرد. ولی الکس در این مورد رحم نمیکرد. در تلاشش برای اینکه بتواند نوئه را کاملا از لاکش بیرون بکشد و به جامعه برگرداند، بیرحم بود. شاید در مورد پیش کشیدن موضوع، حق با او بود.

نوئه در حالی که هنوز به گری نگاه میکرد گفت:

" اینجا نمیخوامش "

به صورت علنی داشت التماس میکرد:

" حرفمون دوباره میافته دهن مردم من نمیتونم تحمل کنم "

الکس گفت:

" تو هیچی در این مورد نمیشنوی "

لرزید:

" مجبور نیستم حتما بشنوم تا بدونم داره یه حرفهایی زده میشه "

نه، احتمالا نمی شنید ولی هر کسی که تا به حال در شهر کوچکی زندگی کرده باشد، خیلی خوب میداند شایعات در این شهر ها چطور میچرخد و هیچ چیز به فراموشی سپرده نمیشود. نوئه دوباره چشمهای ابی غمگینش را به گری دوخت:

" خواهش میکنم یه کاری بکن بره "

گری با صورتی بی حس، جرعه ای از نوشیدنیش را خورد. واقعا از اینکه مردم فکر میکردند او می تواند وردی بخواند و انسانها را غیب کند، خسته شده بود. بجز دزدیدن و کشتن، تنها کاری که او میتوانست بکند این بود که تا جایی که میتواند زندگی را برای فیث سخت کند. اینبار هیچ دلیل قانونی علیه فیث نداشت. دیگر خبری از خانواده ی همیشه مست و دزدش هم نبود که کلانتر بخواهد با کمال میل او را تا بیرون شهر همراهی کند. تنها چیزی که مقابلش بود، زن جوان مصممی بود که قصد عقب نشینی از مواضعش را نداشت. گفت:

" اینبار دیگه به اون اسونی نیست "

" ولی تو کلی اشنا داری ... کلانتر، بانک ... "

" اون هیچ حسابی توی بانک باز نکرده و کلانتر هم نمیتونه کاری بکنه مگر اینکه اون دختر قانون شکنی بکنه، که تا حالا نکرده. "

گری متوجه شد فیث در بانک او هم حسابی باز نکرده . دختر باهوشی بود . دقیقا میدانسته با برگشتن به پریسکات با چه چیزهایی روبرو خواهد شد . و گرنه از قبل اقدام به خرید خانه ی کلبرن نمیکرد. قدمهایش را طوری برداشته که تا حد ممکن اقدامات گری را محدود کند. به خاطر این پیشبینی، مجبور بود به آن دختر به عنوان یک رقیب احترام بگذارد، چون دقیقا توانسته بود کارها را برای گری سخت تر کند .میتوانست از اطراف سوال کند و با استفاده از منابعش مطمئن شود ایا واقعا پول آن خانه را پرداخت کرده یا نه ولی شک داشت فیث در این مورد دروغ گفته باشد .

نوئله با ناامیدی گفت :

" باید یه راهی وجود داشته باشه "

گری ابرویش را بالا داد و گفت :

" من کسی رو نمیکشم "

نوئله با ناباوری به او خیره شد و گفت :

" گری، من یه همچین چیزی ازت خواستم؟ "

" پس احتمالا مجبور بشیم به اینکه قراره اینجا زندگی کنه عادت کنیم . من تا جایی که بتونم، زندگی رو به کامش تلخ میکنم، ولی فقط همین . دلم نميخواه یکی فسفر بسوزونه و به این فکر بیفته که به لحاظ بدنی اسیبی بهش بزنه "

گفت و به مونیکا و نوئله نگاه برنده ای کرد که اگر اینچنین فکری در سر داشته باشند، حساب کار دستشان بیاید . امکان چنین چیزی وجود نداشت ولی گری نمیخواست کار را به شانس واگذار کند .

" اگه بتونیم به شیوه ی من از دستش خلاص بشیم که عالیه وگرنه اجازه نمیدم اسیبی بهش برسه "

اصلا این طرفداری عجیبش از یک دولین برایش سوال برانگیز نبود .با به یاد آوردن دختر وحشت زده آن شب، با خودش فکر کرد، فیث به اندازه ی کافی در زندگیش ترسیده و رنج کشیده است .

مونیکا رنجیده گفت :

" انگار ما همچین قصدی داشتیم "

" من نمیگم داشتید . فقط نمیخوام جایی برای سوال باقی بذارم "

در طول شام مونیکا شروع کرد به تعریف مستند جالبی که در تلویزیون دیده بود، به الکس. گری برای گفتن چیزی به مادرش نگاه کرد و متوجه شد اشکها همین طور در حالا پایین آمدن از گونه هایش است. با حرکات ظریفی در حال خوردن سوپش بود ولی در تمام این لحظات داشت گریه میکرد.

بعد از شام الکس در اتاق مطالعه به گری ملحق شد. نیم ساعتی درباره ی تجارت حرف زدند و بعد گری گفت:

"من و مونیکا تصمیم داشتیم درباره ی فیث چیزی به مامان نگیم"

الکس با اخم گفت:

"متوجه شدم. میدونم وظیفه ی من نیست ولی اون نمیتونه تا ابد از دنیا فرار کنه"

"نمیتونه؟ دوازده سال گذشته رو که خیلی خوب تونسته"

"اگه اون نره سمت دنیا، من تصمیم دارم دنیا رو براش بیارم. شاید اونو ببینه و وقتی متوجه شد نمیتونه ازش فرار کنه بهش ملحق بشه"

گری با جدیت گفت:

"پس موفق باشی"

الکس با نگاهی جدی پرسید:

"واقعا میخواهی کاری کنی که فیث بره؟"

گری روی صندلیش لم داد و پاهایش را روی میز گذاشت. درست مثل پلنگی شده بود خواب الود ولی خطرناک.

"معلومه که اینکار رو میکنم. به مادر هم راستش رو گفتم، قانونا چیز زیادی نیست که من بتونم انجام بدم"

الکس اهی کشید و گفت:

"چرا دختره رو به حال خودش نمیداری؟ میتونم بگم زندگیش بدون اینکه کسی عمدا بخواد براش دردرس

درست کنه، همین جوریشم سخت هست"

"دیدیش؟"

"نه، چطور؟"

"اونقدر شبیه رنه هست که بتونه خواهر دوقلوش باشه . یه دولین بودن خودش به اندازه ی کافی بد هست ولی اون جورى که اون به نظر میاد ..."

سرش را تکان داد و ادامه داد :

"اون دختر خاطرات زیادى رو یاد همه میاره . نه فقط برای خانواده ی من . رنه با همه سر و سرى داشت ."
 الکس با ناامیدى به او نگاه کرد. گری حریف سر سخت و خطرناكى بود ولی همیشه عادل بود. با ناپدید شدن گای، مسئولیت امور تجارى و همین طور عاطفی خانواده، در سنین جوانی روی شانه های او افتاده بود . تا ان موقع گری با خوشحالی و بی خیالی بزرگ شده بود و در طول یک شب به مردی سر سخت تر و بیرحم تر تبدیل شده بود . ولی شوخ طبعیش به شکل جلف و شوکه کننده ای هنوز سر جایش بود . البته اگر شوخی میکرد، ولی در بیشتر موارد کاملا جدی بود . گری مردی بود که از دامنه ی قدرتش به خوبی آگاه بود و هیچ ترسی در استفاده از ان نداشت . اگر گای در عرصه ی تجارت مورد احترام همه بود، انسانها به گری به عنوان یک ماشین جنگی با ترس و احتیاط نزدیک میشدند .
 الکس بالاخره گفت :

" داری بزرگش میکنیاگه فیث دولین تو پریسکات زندگی کنه، مونیکا و نوئله نمیمرن . ممکنه از قضیه خوششون نیاد ولی بالاخره یاد میگیرن باهش کنار بیان "

گری شانه ای بالا انداخت . شاید _ لعنتی، احتمالش هست _ که او خیلی محتاط باشد ولی الکس کسی نبود که مونیکا را در حالی که در حد مرگ خونریزی کرده بود، ببیند . ندیده بود نوئله چطور به لحاظ عاطفی ازهم پاشیده بود . وقتی الکس به کمک نوئله آمد، او از قبل صحبت کردن و غذا خوردن را شروع کرده بود.
 الکس سرش را تکان داد و گفت:

"من تسلیم شدم ...هر کاری دلت خواست بکن . ولی خوب فکرها تو بکن و زیاد به دختره سخت نگیر "

گری، نیمه شب در حالی که تنها در اتاق مطالعه نشسته بود و مثل همیشه پاهایش را روی میز گذاشته بود، متوجه شد تمرکز کردن روی مطالعه ی گزارشات مالی سهامی که خریده بود، سخت شده . از نوشیدنی نبود . هنوز بخش زیادى از نوشیدنی که دوساعت پیش برای خودش ریخته بود، سر جایش بود. حقیقت این بود که نمیتوانست مشکل فیث دولین را از سرش بیرون کند. اشکهای بی صدای نوئله بیشتر از حرفهایش، روی گری تاثیر گذاشته بود . اگر فیث استحقاق اینکه دوباره لطمه بخورد را نداشت، مادر و خواهر او هم نداشتند . آنها هم

قربانیان بی گناه این اتفاق بودند. مونیکا تقریباً مرده بود. او نمیتوانست این اتفاق را فراموش کند. نمیتوانست آنها را غمگین ببیند و کاری برای آنها نکند.

ولی این حقیقت داشت که اگر فیث دولین میخواست در پریسکات بماند، مونیکا و مادرش قرار بود حتی بیشتر از حالا غمگین و اشفته بشوند. گری خیره به مقدار نوشیدنی داخل لیوان، عمیق به فکر فرو رفت. شاید اگر آن را می خورد میتوانست فیث را فراموش کند. یاد فیث افتاد و دوباره افکارش بهم ریخت شد. شاید اگر میتوانست محتوای تمام آن شیشه ی لعنتی را سر بکشد، میتوانست جلوی آنها را بگیرد. اشتیاق فرو کردن دستهایش میان موهای اتشین فیث، تا ببیند آیا دستهایش را خواهد سوزاند. شاید میتوانست لبهایش را فراموش کند، پوست نازک و شفافش را که با لمسی ساده قرمز شده بود. او هم داشت... آن جذابیتی را که باعث میشد رنه بدون کوچکترین تلاشی مردها را مثل آهنربا به خود جذب کند. فیث در این مورد مثل رنه بی بند و بار نبود. سعی میکرد آن جذابیت را با لباسهای پوشیده تر، پنهان کند ولی این ویژگی نه از بین رفته بود و نه حتی کم شده بود.

اگره فیث نمیرفت، احتمالاً ساکنین پریسکات یک بار دیگر در حد مرگ تعجب می کردند و نوئه قرار بود ده برابر بیشتر از حالا، ناراحت شود. برای اینکه قرار بود خبر رابطه ی یک رویل لارد دیگر با یک دولین، دوباره تمام شهر را پر کند.

فصل هشتم

اد مورگان بلافاصله بعد از اینکه فیث وارد مغازه شد، جلویش را گرفت و گفت:

" معذرت میخوام... من چیزهایی رو که تو احتیاج داری، ندارم "

فیث ایستاد، نگاه سردی به او کرد و با اشاره به اطراف گفت:

" تو که نمیدونی من به چی احتیاج دارم "

مورگان دستهایش را روی سینه چلیپا کرد و با پوزخند گفت:

" مهم نیست... فکر کنم مجبوری خریدات رو از یه جای دیگه بکنی "

فیث عصبانیتش را کنترل کرد. می دانست گری رویل لارد باید در اینکار دست داشته باشد. دعوا کردن با اد مورگان برای فیث هیچ سودی نداشت به جز اینکه میتواندست باعث دستگیری به جرم اغتشاش شود که این هم به نفع گری رویل لارد بود.

به قولش، برای اینکه زندگی در پریسکات را برای فیث سخت کند، عمل کرده بود. ده دقیقه قبل هم وقتی برای بنزین زدن ایستاده بود، مسؤل پمپ بنزین با شادی خاصی به او گفته بود که بنزینشان تمام شده و مجبور است به جای دیگری مراجعه کند در حالی که کمی آن طرفتر مردی در حال پر کردن باک ماشینش بود. اگر گری رویل لارد فکر میکرد اینکارها باعث خواهد شد تا فیث وسایلش را جمع کند و برود، باید حریفش را به شکل احمقانه ای دست کم گرفته باشد. میتواندست از آنها برای خودداری از سرویس دهی به مشتری شکایت کند ولی اینکار باعث میشد مردم از دستش دلخور شوند. از آنجایی که قصد داشت آنجا زندگی کند، این فکر را از سرش بیرون کرد. به علاوه جنگ واقعی بین او و گری بود، بقیه برای او در رتبه دوم قرار داشتند. با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و برگشت تا برود:

" باشه. اگه تو بتونی بدون پول من زندگی کنی، منم میتونم بدون اجناس تو زندگی کنم "

مورگان از پشت سرش با کینه فریاد زد:

" تمام فروشگاه های شهر همین مشکل رو دارن... تمام چیزهایی رو که تو میخوای تموم کردن "

فیث با خودش فکر کرد با یک حرکت انگشت جوابش را بدهد ولی در مقابل این اشتیاق مقاومت کرد. ممکن بود از این حرکت سوء برداشت کند. با قدمهایی آرام به سمت ماشینش حرکت کرد. ظاهرا مجبور بود مایحتاج و بنزینش را از جای دیگری بخرد. ولی این مشکلی نبود که نتواند حل کند، فقط کارها را کمی برای او سخت میکرد.

در کوتاه مدت کارها را سخت میکرد؛ در دراز مدت، او مجبور بود فکری برای آن بکند؛ برای مدت خیلی کوتاه هم... فیث در حد مرگ عصبانی شد.

چشمش به تلفنی که گوشه ی پارکینگ بود، افتاد. از کنار ماشینش گذشت و وارد کیوسک شد. کتاب راهنمای تلفنی داخل آن قرار داشت. وجود لیستی از شماره تلفنهای رویل لاردها دقیقا چیزی بود که از آنها انتظار میرفت. با عصبانیت کتاب را ورق زد تا به ردیف R ها رسید... آنجا بود. سکه ای ۲۵ سنتی از جیبش بیرون آورد، داخل تلفن انداخت و شروع کرد به گرفتن شماره ها.

در زنگ دوم زنی جواب داد:

" عمارت رویل لاردها "

فیث با تجاری ترین لحن ممکنه گفت :

" گری رویل لارد ...لطفا "

" میتونم اسمتون رو بپرسم ؟"

" خانم هاردی "

" چند لحظه لطفا "

کمتر از ده ثانیه بعد صدای کلیکی آمد و بعد صدای مخملی و تاریک گری به گوشش رسید :

" این همون خانوم هاردی مشهوره ؟"

فیث میتوانست تمسخر را در لحن او حس کند . گوشی را انچنان در دستش فشار داد که عجیب بود چطور ترک برداشت .

" خود خودشه "

" خوب خوب، شرط میندم خودتم فکرش رو نمیکردی اینقدر زود بهم زنگ بزنی و یه لطفی ازم بخوای ...مگه نه شیرینم ؟ امروز چیکار میتونم برات بکنم ؟"

گری حتی تلاش نکرد تا رضایت را در صدایش پنهان کند . فیث با سردی گفت :

" هیچی ...فقط خواستم بدونی که حقه های بچه گانه ات کار نکرد. من خریدهام رو از دالاس میکنم ولی بهت اجازه نمیدم مزه ی خوشحالی بیرون کردن من رو بچشی "

قبل از اینکه به گری اجازه ی جواب دادن بدهد، گوشی را سر جایش کوید و به ماشینش برگشت . با اینکار چیزی به دست نیاورد بود بجز اینکه خشمش را بیرون ریخته بود و به گری فهمانده بود میدانند پشت تمام اتفاقات اخیر او قرار دارد . کارساز نبود ولی برای فیث راضی کننده بود.

در خانه ی رویل لاردها، گری روی صندلیش لم داد و قهقهه ای زد . حق با او بود، فیث مثل تمام کله قرمزها بی اعصاب بود .چقدر دلش میخواست حالا میتوانست او را ببیند ...با چشمهای سبزش که از آنها آتش می بارید. احتمالا این حمله بیشتر از اینکه باعث شده باشد فیث از انجا برود، او را مصمم تر کرده بود ولی یک چیز کاملا مشخص بود ...اینکار فیث را مجبور به واکنش کرده بود . چشمانش برقی زد . دالاس، هان ؟ شاید بهتر بود انجا هم تحقیقاتی بکند .

فیث به خودش اجازه داد یک دقیقه عصبانی شود. بعد عصبانیت را کنار گذاشت چون اتلاف انرژی بود. قصد نداشت به مردم شهر و گری اجازه دهد تا او را از پای دریاورند. قصد داشت نظر همه ی آنها را نسبت به خودش عوض کند، حتی اگر این کار بیست سال طول میکشید! کلید تغییر ذهنیت آنها نسبت به خودش این بود که ثابت کند گای رویل لارد با مادر او فرار نکرده. رفتنش هر دلیلی که داشته باشد، آنها نمیتوانند به خاطر آن خانواده ی فیث را مقصر بدانند. با در نظر گرفتن تمام این موارد او خیلی بیشتر از گری یا هر کس دیگری در پریش، انگیزه برای دفاع از خودش داشت.

دانستن اینکه گای با رنه نبوده و تلاشش برای اثبات آن، دو چیز متفاوت بود. شاید اگر رنه را راضی میکرد با گری صحبت کند، به این شکل گری هم انقدر کنجکاو میشد که برای پیدا کردن پدرش تحقیقاتی شروع کند. شاید قبلا اینکار را کرده باشد و خانوم دوبیوس کتابخانه دار از نتایج آن اطلاعی نداشته باشد. اگر گای زنده باشد باید یک برگ ثبت شده ی قابل پیگیری جایی وجود داشته باشد.

به نیو رودز (New Roads) رفت. هم خریدهای مورد نیازش را انجام داد و هم باک ماشینش را پر کرد. وقتی داشت پاکتهای خریدش را به خانه حمل میکرد، فکر کرد تلاش گری برای گرسنه نگه داشتن او بی نتیجه مانده بود. او حتی مجبور نشده بود جای دوری برود.

وقتی کار جابجایی خریدهایش تمام شد به اتاق کارش رفت و با مادر بزرگش ارمستید در جکسون تماس گرفت. "مامان... فیثم"

رنه با صدای آرام و پرنازی گفت:

"فیث... سلام عسلیم. چه خبر عزیزم؟ انتظار نداشتم اینقدر زود دوباره صدات رو بشنوم"

"خوبم مامان. من برگشتم پریسکات"

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد.

"چرا اینکار رو کردی؟ تا اونجایی که جودی بهم گفت اونها با شما خوب رفتار نکردن"

فیث با اینکه میدانست رنه درک نخواهد کرد خیلی ساده گفت:

"اونجا خونه ی منه مامان.... برای این زنگ نزدم. اینجا همه هنوزم فکر میکنن گای رویل لارد با تو فرار کرده"

"خوب، من که بهت گفتم این حقیقت نداره، نگفتم؟ برام مهم نیست اونها چه فکری میکنن"

" ولی این برای من شده دردسر . مامان، اگه گری رویل لارد رو راضی کنم تا بهت زنگ بزنه، میتونی بهش بگی تو با گای فرار نکردی؟"

رنه خنده ی ناارامی کرد و گفت :

"گری حتی یک کلمه از چیزهایی رو که من بگم باور نمیکنه . کنار آمدن با گای راحت بود ولی گری ...نه، دلم نمیخواد باهاش حرف بزنم"

" خواهش میکنم، مامان . به خودش ربط داره باور کنه یا نه ولی ..."

رنه حرفش را تند و تیز قطع کرد :

" گفتم نه ! من باهاش حرف نمیزنم . توام داری خودتو خسته میکنی. اندازه ی یک ارزن هم برام مهم نیست او حرومزاده های لعنتی تو پریسکات چی فکر میکنن"

گوشی را انقدر محکم روی تلفن کوئید که از صدای برخوردش فیث از جا پرید . گوشی را سر جایش گذاشت و با اخم به فکر فرو رفت . هر دلیلی که داشت، رنه از اینکه با گری حرف بزند عصبی شد. و این یعنی، او هیچ شانس برای تغییر نظر رنه ندارد .

خوب، اگر رنه با گری حرف نمیزد، فیث مجبور بود راه دیگری برای متقاعد کردن او پیدا کند و بهترین راه برای اینکار، این بود که بفهمد چه اتفاقی برای گای افتاده .

فیث با خودش فکر کرد، چطور میتوان فهمید کسی که دوازده سال قبل ناپدید شده، زنده است یا نه ؟ او یک کاراگاه نبود، نمیدانست وقتی دنبال کسی میگردد چه مراحل را باید طی کند تا به منابع مورد نیاز برای پیدا کردن آن شخص دسترسی پیدا کند. با خودش اندیشید، کاری که باید بکند استخدام یک کاراگاه خصوصی واقعی است . کسی که به تمام این موارد آگاهی داشته باشد. احتمالا گران خواهد بود . فیث بعد از خرید خانه پس انداز زیادی برایش نمانده بود.

از کجا میتوانست کاراگاه پیدا کند؟ این چنین چیزی در پریسکات وجود نداشت . احتمالا میتوانست در یک شهر بزرگتر پیدا کند .باتون روگ شهری بود با ۲۵۰ هزار سکنه، ولی انجا به قلمرو گری خیلی نزدیک بود. نیواورلئان میتوانست انتخاب بهتری باشد . امکان داشت در مورد قدرت گری دچار توهم شده باشد ولی توهم را به اینکه بیخبر غافلگیر شود، ترجیح میداد. مردی که تلاش میکرد جلوی یک زن را از خرید مایحتاج زندگیش بگیرد، خود شیطان بود! با این فکر لبهائش جمع شد . به خودش اجازه داد لبخند بزند. چون از طرف دیگر برای گری به خاطر اینکه به تهدیدها و اخطارهایش عمل کرده بود، احترام قائل بود.

میتوانست یک کاراگاه خوب پیدا کرده، او را استخدام کند و رد کارتهای اعتباری و فعالیتهای بانکی گای را بگیرد. اگر گای زنده باشد برای تامین خودش احتمالاً از منابع مالیش استفاده میکند. فیث نمیتوانست او را تصور کند که با کمترین دستمزد در یک رستوران ظرف بشوید. شاید هم نمیتوانست بفهمد آیا برگه ی درخواست مالیاتی را پر کرده یا نه. مطمئناً هر کاراگاه خوبی نمیتوانست در یک مدت کوتاه حداقل این کار را انجام دهد. شاید یک هفته... نمیتوانست از عهده ی مخارج یک کاراگاه برای یک هفته بریاید.

اگر ان کاراگاه نمیتوانست ردی از گای پیدا کند چه؟ ولی اگر گای از کارت اعتباری استفاده میکرد، گری خیلی زود از کم شدن موجودی حسابشان، متوجه قضیه میشد. یعنی گری تمام این سالها میدانسته پدرش کجاست؟ این احتمال، در کنار جذاب بودن، عصبانی کننده بود. اگر گری، گای را پیدا کرده باشد، یعنی با او تماس نگرفته؟ اگر اینکار را کرده باشد باید بداند گای با رنه فرار نکرده. این یعنی به هر دلیلی که بوده، گری هیچ وقت تلاش نکرده پدرش را پیدا کند وگرنه در آن صورت خیلی خوب میدانست که لزومی به خرابکاری علیه فیث نیست.

نتوانست محتمل ترین سناریویی که در ذهن داشت را فراموش کند. گای مرده بود... نمیتوانست درک کند، گای خانواده اش را ترک کند _ اگرچه از نظر او طلاق منطقی تر بود _ ولی نمیتوانست بفهمد چرا نباید به بچه هایش زنگ بزند و چرا باید قید ثروت رویل لاردها را بزند. اینچنین چیزی در طبیعت انسانها نبود. مجبور بود با استخدام یک کاراگاه خصوصی از او بخواهد تا گای را پیدا کند ولی فکر نمیکرد که موفق شود. احتمالاً میتواند راه بیفتد و از اطراف سوال بپرسد. نمیتوانست چه چیزی پیدا خواهد کرد ولی خوب میدانست که جواب این معما انجا بود. میدانست چطور قطعات پازل را کنار هم قرار دهد. باید کسی میدانست که آن شب چه اتفاقی افتاده. حقیقت جایی آن بیرون منتظر بود تا کسی آن را کشف کند. کاغذ سفیدی بیرون آورد، چند دقیقه ای مکث کرد و با تردید اسم مادرش را بالای صفحه نوشت. به نظر تصادفی نمیرسید که رنه دقیقاً همان شبی که گای پریسکات را ترک کرده، انجا را ترک کند و چیزی در این مورد نداند. امکان داشت واقعا باهم فرار کرده باشند و بعد اتفاقی برای گای افتاده باشد، اتفاقی که رنه نمیخواهد در آن مورد صحبت کند. تنها شرایطی که فیث نمیتوانست تصور کند رنه دست به خشونت بزند، وقتی بود که قصد دفاع از خودش را داشته باشد. فیث مجبور بود نام مادرش را بالای لیست قرار بدهد.

بر اساس انگیزه ای برای قتل، فیث، نام گری را با حروف درشت کنار اسم رنه نوشت. به هر دو اسم نگاه کرد. یکی از آنها یا شاید هر دو می دانستند چه اتفاقی برای گای افتاده. نمیتوانست روی آن شرط ببند. حالت تهوع

پیدا کرد. برای مضمون به قتل بودن، کدام یک را میتوانست انتخاب کند که احتمال بیشتری داشت قاتل باشد: مادرش یا مردی که او همیشه عاشقش بوده؟

فیث اندوهگین، با تلخی به کاغذ خیره شد. خودشناسی به ندرت شیرین بود. او باید احمقترین زن عالم باشد، با وجود تمام بلاهایی که سر او آورده، با وجود تلاشش برای تلخ کردن زندگی به کامش، با وجود اینکه فکر میکرد میتواند در مرگ پدرش سهم داشته باشد، نمیتوانست از آن کشش به سمت گری که تا مغز استخوانش فرو رفته، فرار کند. درست مثل جاذبه ی بین یک فلز و آهن ربا. فقط یک نگاه به او برای فیث کافی بود تا ضعف کند. وقتی گری به او دست میزد میتوانست آن جریان برق را در سلول به سلول بدنش حس کند. هیچ وقت فیث را مگر وقتی عصبانی بود، لمس نکرده بود. چه طور میتوانست باشد اگر او را به عنوان یک عاشق لمس میکرد؟ نتوانست تصور کند... احتمالاً خون درون رگهایش می جوشید و قلبش از تپش می ایستاد.

اگر واقعا گری پدرش را کشته باشد یا دستور مرگش را داده باشد، او باید چه کار میکرد؟ حتی تصورش باعث پخش دردی برنده در سینه اش شد. به زحمت توانست ناله ای بکند. همان کاری را میکرد که با هر کس دیگری میکرد. وگرنه نمیتوانست زندگی کند ولی باقی مانده ی روزهای عمرش را به سوگواری میگذراند.

مضمون های دیگری هم وجود داشت ولی احتمال قاتل بودن آنها کمتر بود. نام آنها را زیر دو نامی که بالای لیست نوشته بود، یادداشت کرد. نوئل، اموس و حتی مونیکا. اگر میتوانست جامعتر و کاملتر فکر کند، این لیست میتوانست با نام تمام مردهایی که رنه با آنها رابطه داشت، عریض تر شود... همین طور زنهایی که گای با آنها رابطه داشت. به عنوان دو انسانی که جذب همدیگر شده بودند، هر دو به شکلی بی نظیری خائن بوده اند. اد مورگان را هم باید به آن لیست اضافه میکرد. فیث نام او را با خوشحالی در لیست یادداشت کرد. برای اسمهای بیشتر به مغزش فشار آورد ولی دوازده سال گذشته بود و نام بیشتر افراد را فراموش کرده بود. اگر به این شکل ادامه می داد مجبور بود یک کتاب راهنمای تلفن بخرد و از حرف A شروع کند.

" شما شبیه کاراگاه خصوصی نیستین "

فرانسیس . پی . پلزن (Francis P. Pleasant) بیشتر شبیه تجار خوشپوش محافظه کار بود. در دفترش خبری از جاسیگاری نبود. تمیز بود، کت شلوار خاکستری رنگش به شدت به او میآمد. چشمان تیره و غمگینی داشت ولی وقتی به فیث لبخند زد صورتش گرم و روشن بود.

" فکر میکردی قراره یه شیشه نوشیدنی روی میزم داشته باشم با یه سیگار اویزون از لبهام، که تا وسط خاکستر شده باشه؟ "

لبخند پلزنت را جواب داد و گفت :

" یه همچین چیزی و اینکه انتظار داشتم یه پیراهن هاوایی تنتون باشه "

بلند به این حرف فیث خندید و گفت :

" اینجور چیزها زیاد تیپ من نیست ...همسرم لباسهام رو انتخاب میکرد ..."

جمله اش را ناتمام گذاشت . غم دوباره به نگاهش برگشت و به عکس روی میزش خیره شد.

فیث مسیر نگاهش را دنبال کرد . نمیتوانست قاب عکس را کامل ببیند ولی هنوز هم انقدر می دید که متوجه

شود، عکس زنی زیبا و میانسال است، با لبخندی روح بخش که شما را به لبخند فرا میخواند. با توجه به غمی

که در چشمان پلزنت بود، حدس زد باید مرده باشد.

" همسرتونه ؟"

لبخندی زورکی زد و جواب داد :

" اره، چند ماه پیش از دستش دادم "

فیث تازه با این مرد آشنا شده بود ولی همدردی اش با او صمیمانه بود:

" متاسفم "

" یهویی مریض شد ... من قلبم مریضه . ما فکر میکردیم اونیکه اول میره منم ولی اون یه دفعه مریض شد .

فکر کردیم سرما خورده ولی ۴۸ ساعت بعد از التهاب ریه مرد. تا بفهمیم مریضیش سرماخوردگی نیست، دیر

شده بود و اون مرده بود "

چشمانش پر از اشک شد . فیث دستش را از روی میز دراز کرد و روی دست او گذاشت. صورتش سرخ شد.

دستمالش را از جیبش بیرون آورد و چشمانش را پاک کرد .

" متاسفم ...نمیدونم چه بلایی سرم اومده . شما مشتری من هستید و من همین الان باهاتون آشنا شدم، نگام

کنید نشستم اینجا و دارم برای شما گریه میکنم "

فیث به اسکاتی و کلی فکر کرد و گفت :

" منم عزیزانم رو از دست دادم ...گاهی صحبت کردن در موردشون خیلی کمک میکنه "

" اره هست، ولی برای من اصلا مناسب نیست که اینکار رو بکنم . تنها بهونه ای که میتونم بیارم اینکه تو

خیلی صمیمی هستی عزیزم "

متوجه کلمه ی محبت امیزی که استفاده کرده بود، شد و دوباره سرخ شد.

" خیلی خوب! بهتره ازت دلیلی که تو رو اینجا کشونده بپرسم "

" دوازده سال پیش یه مرد ناپدید شده... دلم میخواد شما بفهمید هنوز زنده اس یا نه "

مرد خودکاری برداشت و روی کاغذ سریع چیزی نوشت.

" پدرتون بود یا دوست پسر سابقتون؟ "

" هیچ کدوم... معشوقه ی مادرم بود "

پلزنت نگاه کوتاهی به فیث کرد ولی متعجب به نظر نمی رسید. احتمالاً به واسطه ی شغلش با درخواستهایی به مراتب عجیبتر از این هم روبرو شده بود. با تصور اینکه دانستن تمام جزئیات بیشتر از نام و سن گای به درد او خواهد خورد، تمام چیزهایی که دوازده سال پیش اتفاق افتاده بود را تعریف کرد و اینکه چرا او قصد داشت بفهمد ایا گای مرده یا نه.

" باید بهتون بگم، من فکر میکنم اون مرده. ممکنه این تصورات من باشه ولی به نظرم یکی اونو کشته "

اقای پلزنت به آرامی خودکارش را روی کاغذ گذاشت، سعی کرد ان را میان خطوط ابی رنگ صفحه قرار دهد.

" خانوم هاردی میدونید که طبق چیزهایی که به من گفتید، احتمالاً پای مادرتون هم گیره. مادرتون درست

همون شبی رفتن که... خوب، میدونید که چطور به نظر میرسه "

" بله میدونم، اگر چه فکر نکنم اون خودش گای رو کشته باشه. مادرم ... "

لبخند کم جانی زد و ادامه داد :

" مرغی رو که تخم طلا میذاره نمیکشه "

" ولی شما فکر میکنید که اون خبر داره چه اتفاقی افتاده "

فیث با سر تایید کرد و گفت :

" بله.. سعی کردم به حرفش بیارم ولی چیزی بهم نگفت "

" به نظرم مدرکی هم وجود نداره که بتونیم پای پلیس رو وسط بکشیم؟ "

" نه.... ازتون نمیخوام ثابت کنید که گای کشته شده یا نه، اقای پلزنت. من خیلی ساده فقط ازتون میخوام

ببینید اون هنوز زنده اس یا نه. احتمالش خیلی کمه که فقط گذاشته و رفته باشه "

"احتمالش خیلی کمه ولی قبول دارم که چیزهای عجیب و غریب هم اتفاق میافته. اگه ردی وجود داشته باشه من پیگیری میکنم. اگه از قانون فرار کرده بود احتمال داشت اسمش رو عوض کرده باشه ولی از اونجایی که دلیلی وجود نداره که بخواد هویتش رو تغییر بده، در این صورت پیگیری نسبتا راحت خواهد بود."

فیث کارت تجاریش را بیرون آورد و گفت:

"خیلی ممنون جناب پلزنر... این شماره ی منه، اگه چیزی پیدا کردین لطفا باهام تماس بگیرید"

فیث راضی از انتخابی که کرده بود از دفتر کار پلزنر خارج شد. اول با تلفن با او تماس گرفته و در مورد دستمزد با او بحث کرده بود و بعد قرار گذاشته بود. سابقه ی کاری او را چک کرده بود و از انتخابش کاملا راضی بود. آقای پلزنر کاراگاهی بود که توسط افراد زیادی توصیه شده بود. روابط زیادی داشت و به عنوان شخصی صادق و صالح معرفی شده بود. از آن دسته افرادی بود که به صورت غریزی میشد به او اعتماد کرد. اگر گای زنده باشد، آقای پلزنر او را خواهد یافت.

نگاهی به ساعتش کرد. صبح زود برای قرارش با پلزنر از پریسکات خارج شده و به نیواورلئان آمده بود. قرارش آنقدر که او انتظار داشت طول نکشیده بود و از آنجایی که مارگات هنوز در شهر بود، فیث با او در Court of Two Sisters قرار نهار گذاشت. زمان زیادی داشت تا به آنجا برسد پس به هتل برگشت، ماشینش را آنجا پارک کرد و برای ویتترین گری هم که شده، پیاده به سر قرارش رفت.

وقتی داشت از میان کوچه های تنگ فرنچ کوارتر (French Quarter) میگذشت، هوا بسیار گرم بود. در سایه شروع به قدم زدن کرد. به خاطر کارش بارها و بارها به نیو اورلئان آمده بود ولی هیچ وقت واقعا فرصت پیدا نکرده بود در این منطقه گشت و گذار کند. درشکه ها به آرامی از خیابانها میگذشتند و راهنمای تورها با اشاره به چیزهای جذاب از داخل درشکه ها آنها را به توریستها نشان میدادند. بیشتر مردم ترجیح میدادند پیاده از کوارتر عبور کنند. شبها جذابیت کوارتر به کلوبها و بارهایش بود ولی در طول روز زمان، زمان خرید کردن بود. بوتیکهای بیشمار، انتیک فروشیها و تسهیلاتی که مغازه ها برای خریداران ارائه میدادند، فرصت خوبی، برای افرادی که قصد پول خرج کردن داشتند عرضه میکرد.

فیث وارد یک مغازه ی لباس زیر زنانه شد و یک لباس خواب ابریشمی هلویی خرید که شبیه لباس خوابی بود که ستاره های هالیوود در دهه پنجاه و شصت در فیلمها نشان میکردند. چهارده سال از عمرش تقریبا چیزی برای پوشیدن نداشت و حالا هنگام خرید لباس احساس افراط میکرد. حالا که پول داشت، نمیتوانست خودش را راضی کند تا بدون کنترل لباس بخرد. ولی هرچند وقت یکبار به خودش اجازه میداد لباسهای گران قیمت

بخرد. لباسهای زیر ابریشمی، پیراهن های مجلل، کفشهای مارک دار. هدیه های کوچکی که برای خودش میخرد باعث میشد احساس کند لحظات بد واقعا در گذشته ها مانده.

وقتی وارد رستوران شد، مارگات منتظرش بود. با آن قد بلند و موهای بلوندش سریع از جا بلند شد و او را با شوق و ذوق بغل کرد. اگر چه از زمانی که فیث دالاس را ترک کرده بود فقط یک هفته میگذشت.

"خوشحالم که دوباره دیدمت... تو اون خونه ی کوچولوت جا افتادی یا نه؟ من فکر نکنم دیگه بتونم هیچ جا مستقر بشم. اولین مسافرت شغلیم به نیو اورلئانه. جای قشنگی نیست؟ امیدوارم مشکلی با اینکه تو حیاط نشستیم نداشته باشی... میدونم هوا گرمه ولی اخه ادم چند بار فرصت بهش دست میده تا تو نیو اورلئان اونم تو حیاط رستوران بشینه و غذا بخوره؟"

فیث به کلماتی که به صورت رگبار از دهان مارگات خارج میشد لبخند زد. بله، مارگات واقعا به خاطر شغل جدیدش هیجان زده بود.

"خوب بذار ببینیم... من ۲۶ سالمه و تا حالا نهار یا هیچ چیزی تو حیاط نخوردم... باید بگم واقعا زیاد اتفاق نمیافته"

"عسلم میتونم ده سال به چیزی که تو گفتی اضافه کنم... باید بگم نادر تر از اونیه که فکرش رو بکنی. من قصد دارم از هر لحظه اش لذت ببرم"

پشت یکی از میزها در حیاط نشستند. در واقع انقدرها هم گرم نبود. درختان و چترهایی وجود داشت که سایه درست کرده بودند. مارگات نگاهی به کیف دستی فیث کرد و پرسید:

"دارم میبینم که خرید کردی. چی خریدی حالا؟"

"یه لباس خواب. دلم میخواست میتونستم نشونت بدم ولی اینجا وسط رستوران نمیتونم بیرون بیارمش"

مارگات چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

"چه جور لباس خوابی؟"

"همین قدر بگم که زیاد بسته نیست"

فیث با ظرافت گفت و هر دو خنده ی بلندی سر دادند. گارسون با لبخندی روی صورت برایشان اب ریخت. با صدای برخورد یخها به هم، فیث به یاد آورد که چقدر تشنه بوده و وقتی داشت پیاده به رستوران میامد چقدر گرمش شده بود. در حین اینکه داشت ابش را مینوشید به سایر میزها نگاه کرد....نگاهش با نگاه گری رویل لارد گره خورد.

قلبش خیانت کارانه و ناگهانی شروع به تپیدن کرد. دو میز بالاتر از او و مارگات، گری با مرد دیگری، که پشتش به فیث بود، نشسته بود. چشمهایش وقتی گیلان شرابش را در سکوت برای فیث بالا برد، برقی زد. فیث در جوابش لیوان ابش را برای او بالا برد و به شکل مضحکی سرش را برای او خم کرد. مارگات برگشت و با نگاه به پشت سرش پرسید:

"اینجاها کسی رو میشناسی؟"

گری لبخندی به او زد. مارگات با تلاشی ضعیف لبخندش را جواب داد و بعد درست مثل اینکه مشت خورده باشد رو به فیث کرد و گفت:

"یا خدا!"

فیث کاملا او را درک میکرد. زرق و برق نیو اورلئان کاملا مناسب گری بود. کت و شلوار اسپورت ایتالیایی به تن داشت با پیراهنی ابی رنگ که کنتراست زیبایی با پوست زیتونی اش به وجود آورده بود. موهای پر پشت و سیاهش را از روی صورتش پس زده بود و پشت گردنش با گیره ای برنزی جمع کرده بود. با شانه های عریض یک بازیکن مدافع در فوتبال، به ظرافت یک گربه پشت ان میز باریک لم داده بود و توجه تمام زنهایی که در حیاط نشسته بودند را به خودش جلب کرده بود. او صورت زیبایی پسرهای خوش قیافه را نداشت. اجداد فرانسویش به او دماغی باریک، با استخوانی برجسته و کمی دراز داده بودند که روی صورتش سایه انداخته بود. چانه اش به اندازه ی سنگ سفت و سخت بود. نه، هیچ چیز زیبایی در مورد گری رویل لارد وجود نداشت. او... او گیرا و به شکل خطرناکی هیجان انگیز بود. با چشمهایی گستاخ، تیره و تنبل، با دهانی کج و جذاب. با اعتماد به نفس بالا و ماجرا جو...هم داخل و هم بیرون.

مارگات در یک نفس پرسید:

"اون دیگه کیه؟ میشناسیش؟ یا اینکه داری با یه غریبه لاس میزنی؟"

فیث عمدی صورتش را به سمت دیگر حیاط برگرداند و گفت:

"من لاس نمیزدم"

مارگات خنده ای کرد و گفت:

"عزیزم، اون شکلی که تو لیوانت رو براش بلند کردی یعنی «هی مرد گنده، اگه فکر میکنی خیلی مردی، بیا

و منو بگیر» تو واقعا فکر نمیکنی که یه دزد دریایی مثل اون مرد یه همچین چالشی رو رد کنه؟!"

چشمان فیث کاملا باز شد:

" من یه همچین کاری نکردم . اون گیلاش رو برای من بلند کرد و منم همون کار رو با لیوانم کردم . چرا باید یه همچین فکری بکنه وقتی اونی که شروع کرد، خودش بود "

مارگات از روی شانه اش نگاهی دیگری به گری کرد و پرسید :

" این اواخر تو اینه خودتو دیدی ؟"

و لبخندی صورتش را پوشاند . فیث با بیتفاوتی دستش را تکان داد و گفت :

" اون مرد اصلا ربطی به این قضیه نداره . اون ... "

" داره "

فیث وقتی برگشت و گری را دید که تقریبا کنارشان ایستاده، نتوانست خودش را کنترل کند و از جایش پرید .

" خانمها "

دست فیث را از روی میز برداشت و به شکلی قدیمی، که کاملا برازنده ی او بود، مقابلش سر خم کرد. قبل از اینکه لبهایش با انگشتان فیث تماس برقرار کند، نگاه شوکه فیث به چشمهایش افتاد . نگاه شیطانی و خطرناکی را در آن چشمهای عمیق و تاریک دید. لبهایش نرم بود ..خیلی نرم. قلبش به شکل دردناکی خودش را به قفسه ی سینه اش کوبید . سعی کرد دستش را پس بکشد ولی گری دستش را محکمتر گرفت. شوکه شد و دوباره از جا پرید . میتوانست تاثیری که حرکت کوچکش روی فیث گذاشته بود، ببیند . صاف ایستاد و بالاخره دست فیث را رها کرد . سراغ مارگات رفت . روی دستی که مارگات سرمست به سوی او دراز کرده بود، سر خم کرد ولی فیث متوجه شد، انگشتان او را نبوسید. اصلا مهم نبود چون مارگات حتی اگر گری برایش الماس میگرفت هم نمیتوانست بیش از این مسحور شود. فیث با خودش فکر کرد ایا حالا صورت خود او هم مثل مارگات شده بود؟! سریع سرش را پایین انداخت ولی دیر شده بود. گری باتجربه تر از ان بود که متوجه این چنین چیزی نشود. صورتش داشت میسوخت . خدا لعنتش کنه !

گری رو به مارگات زمزمه کرد :

" گری رویل لارد ...من و فیث از اشناهای قدیمی هستیم "

فیث فکر کرد، حداقل به دروغ نگفت انها دوست هستند. مارگات را تماشا کرد که خودش را معرفی کرد و او را دعوت کرد تا به انها ملحق شود . تنش لرزید . از زیر میز لگدی به مارگات زد ولی دیر شده بود.

گری دلبرانه لبخندی به مارگات، که لگد فیث هیچ تاثیری روی او نگذاشته بود، زد و گفت :

"خیلی ممنون ولی برای یه معامله اینجا و باید برگردم سر میز خودم. اینجا اومدم تا چند کلمه ای با فیث صحبت کنم. شما دوتا همدیگه رو خیلی وقته میشناسید؟"

مارگات گفت:

"سالهاست ..."

و با غرور خاصی ادامه داد:

"من مدیر منطقه ی فیثم"

فیث دوباره به مچ پای او لگد زد، اینبار محکمتر از قبل. وقتی مارگات با تعجب نگاهش کرد، فیث نگاه هشدار دهنده ای به او انداخت.

گری با علاقه و نگاهی برنده تر پرسید:

"واقعا؟ توی چه کاری؟"

فیث با لبخند سردی گفت:

"چیزی نیست که به تو ربط داشته باشه"

گری وقتی متوجه شد بیش از این اطلاعاتی به دست نخواهد آورد، با بیخیالی شانه ای بالا انداخت. فیث نفس راحتی کشید ولی وقتی گری، با آن حرکات ظریف ماهیچه ای، روی میز خم شد و صورتش را هم سطح با صورت او پایین آورد، دوباره تنش وجودش را گرفت. حالا دیگر پنهان کردن عکس العملش به مراتب سختتر از زمانی بود که گری سر پا ایستاده بود. با این همه نزدیکی میتوانست، سیاهی نامحدود مردمک چشمهای او... درخشش آنها را وقتی به فیث نگاه میکرد، ببیند.

"کاش میدونستم توام داری میای نیواورلئان شیرینم. اینجوری میتونستیم با هم بیایم اینجا"

اگر گری فکر میکرد، او مقابل مارگات پنهان کاری خواهد کرد، سخت در اشتباه بود. اگر فکر میکرد دلبریهایش باعث خواهد شد، فیث عقلش را از دست بدهد، در آن مورد هم اشتباه میکرد. هر چند دلش میخواست با گفتن اینکه چه زن موفقی است، دماغ گری را به خاک بمالد، اما اتفاقات افتاده در هفته ی گذشته را به یاد آورد و از دادن هر گونه اطلاعاتی به او پرهیز کرد. قابل احترام بودن فیث نه برای او، نه برای مردم پریسکات مهم نبود، تا وقتی که _ یا اگر میتوانست _ به آنها ثابت میکرد مادرش با پدر گری فرار نکرده. تا آن موقع هیچ چیز نظر گری را درباره ی او عوض نمیکرد. چانه اش را بالا گرفت و با اطمینان گفت:

"ترجیح میدم تمام این مسیر رو با پای پیاده پیام تا با تو سوار یه ماشین بشم"

مارگات خنده ای کرد و به سرفه افتاد ولی فیث نگاهش نکرد. نگاهش را به نگاه گری قفل کرد. انگار داشتند با نگاه با هم می جنگیدند. گری با بیخیالی پوزخندی زد و گفت:

" ولی خیلی بهمون خوش میگذشت. میتونستیم یه چیزهایی رو با هم تقسیم کنیم....مثل هزینه ها" فیث با سرخوشی گفت:

" مشکل مالی داری؟ متاسفم...شاید اون شریکت بتونه پول هتلت رو بده "

" احتیاجی نیست نگران خرج هتل باشم...."

پوزخندش پر رنگ تر شد و ادامه داد :

" چون خود هتل مال منه "

لعنتی، با خودش فکر کرد باید تحقیق کند ببیند کدام یک از هتلها متعلق به اوست و مطمئن شود از این به بعد هیچ توری را در انجا اسکان ندهد.گری پیشنهاد داد:

" چرا من و تو امشب شام رو با هم نخوریم ؟ خیلی چیزها هست که باید در موردش باهم حرف بزنیم "

" حتی نمیتونم تصور کنم در مورد چه چیزهایی باید باهم حرف بزنیم، ولی خیلی ممنون، نه "

قرار بود عصر به پریسکات برگردد ولی ترجیح میداد طوری وانمود کند که انگار دعوت او را رد کرده، چون از مصاحبت با او لذت نمیبرد.

گری با نگاهی که خطر در ان موج میزد گفت :

" به نفعته اگه اینکار رو بکنی "

" شک دارم پیشنهادی که از طرف یه رویل لارد بشه، به نفع من باشه "

" تو که هنوز گوش ندادی ببینی چیهپیشنهادم "

" قصدشم ندارم...برگرد برو سر میزت و منو به حال خودم بذار "

" قصد دارم اولی رو بکنم ... "

ایستاد، انگشت بلند اشاره اش را روی گونه ی فیث کشید و ادامه داد :

" ولی هیچ راهی وجود نداره که کسی مجبورم کنه دومی رو انجام بدم "

بعد سرش را برای مارگات تکان داد و آرام به سمت میز خودش قدم برداشت.مارگات با چشمهایی که مثل چشمهای جغد شده بود پلکی زد و گفت:

"لازمه چکش کنم ببینم زخمی شده یا نه؟ تو واقعا برای این مرد چاقو رو از رو بستی. اخه یه چشم سیاه به این خوشتیپی چیکار میتونه کرده باشه که تو رو تا این حد عصبانی کنه؟"

دوباره پشت لیوان ابش پناه گرفت. تا وقتی به خودش بیاید، جرعه جرعه اب نوشید. وقتی توانست خودش را کنترل کند گفت:

"قضیه مال خیلی وقت پیشاست...اون یه هتفیلده، من یه مک کوی"

(Hatfields & McCoys: داستان واقعی از نزاع دو خانواده ی امریکایی که باعث مرگ افراد زیادی از دو خانواده شد. مینی سریالی هم با همین نام ساخته شده)

"خصوصت خانوادگی؟ شوخی میکنی؟"

"داره سعی میکنه منو از پریسکات فراری بده...اگه در مورد اژانس بفهمه ممکنه برامون مشکل درست کنه، این مسئله به ابروی اژانس لطمه میزنه و ضرر میکنیم. شنیدی که چی گفت: اینجا هتل داره. خیلی پولداره و میتونه با رشوه دادن مردم رو وادار کنه هرکاری اون میخواد براش بکنن، تو دنیای تجارت خیلی حرفش میره. نباید بذاریم چیزی متوجه بشه"

"واوو...پس مسئله خیلی جدیه. حالا چی باعث شروع این اختلاف شده؟ واقعا خون و خونریزی که نشده؟"

"نمیدونم"

دلش نمیخواست در مورد اینکه احتمال میداد گای کشته شده باشد، حرف بزند. شروع کرد به بازی کردن با کارد و چنگالش و ادامه داد:

"مادرم قبل ها معشوقه ی پدرش بود، دیگه لازم نیست بگم که از هرکسی که اسمش دولینه چقدر متنفرن"

همین قدر توضیح کافی بود، فیث قصد نداشت وارد جزئیات قصه شود. صحبت در مورد خاطرات آن شب، حتی برای شنونده ای که با او همدردی میکرد، غیر ممکن بود.

"گفتی اسم این شهر چی بود؟ پریسکات؟ اسمش پیتون پلیس نباشه؟"

(Peyton Place: نام رمانی از گریس متالیوس در مورد زندگی مرموز سه زن که سریالی با همین نام هم ساخته شده)

هر دو با صدای بلندی خندیدند. گارسون نزدیک آمد و در مورد سفارش نهارشان سوال کرد. هر دو سلف سرویس را ترجیح دادند و برای انتخاب غذای مورد نظرشان داخل رفتند. فیث خیلی خوب متوجه چشمهای سیاهی بود که مرتب او را تعقیب میکرد. ارزو کرد مارگات در مورد اینکه غذا را در حیاط بخورند اصرار نکند چرا

که فیث بیشتر ترجیح میداد از نگاه گری فرار کند. چه کسی فکرش را میکرد او امروز گری را در نیواورلئان ببیند و خیلی اتفاقی در شهری تا این اندازه بزرگ با او روبرو شود؟ بله، این رستوران، رستوران مشهوری بود ولی نیواورلئان پر بود از رستورانهای مشهور.

کمی بعد از اینکه مارگات و فیث با بشقابهای پر از غذا به میزشان برگشتند، گری به همراه شریکش رستوران را ترک کرد. هنگام خارج شدن کنار فیث مکثی کرد و گفت:

"میخوام باهات حرف بزنم..امشب ساعت شش بیا سوئیتیم، بیوویل کرتیارد"

فیث ترسش را پنهان کرد. بیوویل هتل زیبایی بود با اندازه ی متوسط که فضای بسیار زیبایی داشت. او بارها و بارها آنجا گروه ها و مسافرهایی را اسکان داده بود. اگر گری صاحب آنجا بود، او مجبور بود هتل متوسط و زیبای دیگری پیدا کند چون جرات نداشت دوباره از هتل او استفاده کند. در جواب درخواست گری سری تکان داد و گفت:

"نه...اونجا نیام"

"پس منتظر عواقبش باش"

گفت و از رستوران خارج شد. مارگات جمله ی او را با تاکید بیشتری تکرار کرد و در حالی که خروج گری را تماشا میکرد، گفت:

"منتظر عواقبش باش؟ منظورش چی بود؟ داشت تهدیدت میکرد؟"

فیث کمی از سالاد ماکارونی اش را خورد و گفت:

"احتمالا"

چشمانش را بست و با لذت گفت:

"هممم...از این بخور، مزه اش عالیه"

"زده به سرت؟ چطور میتونی غذا بخوری وقتی این مردک عصبانی داره تهدیدت میکنه...یه کاری بکنه"

مارگات وحشت زده چنگالش را برداشت و سالاد را امتحان کرد، چند ثانیه مکث کرد و گفت:

"حق با توهه این واقعا خوش مزه اس. نگرانی در مورد تهدید اون میتونه صبر کنه تا ما این سالاد رو بخوریم"

"

فیث خنده ای کرد و گفت:

"من به تهدیداش عادت دارم"

" تا حالا شده به یکی از تهدیداش عمل کنه؟ "

" همیشه ...یه چیزی در مورد گری رویل لارد بهت بگم؟ در مورد چیزهایی که میگه خیلی جدیه . اصلا هم از

اینکه قدرتش رو به رخ دیگران بکشه، خجالت نمیکشه "

" پس میخوای چیکار کنی؟ "

" هیچی ...هر چی باشه در مورد چیز خاصی تهدید نکرد "

" این یعنی باید مواظب همه چیز باشی "

" جایی که بحث گری مطرح باشه، من هم همیشه مواظبم "

دلش از چیزی که خودش گفته بود، درد گرفت . سرش را پایین انداخت تا ان را پنهان کند . فکر کرد چقدر احساس امنیت و راحتی کردن با گری میتوانست عالی باشد . احساس اینکه بتواند به گری اعتماد کند و او از عزم ظالمانه و قدرتش، نه علیه او که برای دفاع از او استفاده کند. ایا نوئل و مونیکا میدانستند چقدر برای داشتن این چنین مردی که حاضر بود به خاطر آنها وارد هر نوع جنگی بشود، خوش شانس بودند ؟ فیت عاشق او بود ولی او دشمنش بود. نباید این حقیقت را فراموش میکرد، نباید اجازه میداد افکار رویایی اش عقل سلیمش را زائل کند .

فیت عمدی موضوع بحث را، با کشیدن به مشکلاتی که در پریسکات داشت و قبلا در دالاس با آنها روبرو نشده بود، عوض کرد. در مورد مشکلات اژانس صحبت کردند . فیت از اینکه مشکلاتشان کم و کوچک بودند واقعا خوشحال بود . انتظار روبرو شدن با مشکلات را داشت ولی مارگات واقعا مدیر خوبی بود و با سفر به دفاتر شعبه های دیگر به خوبی از پس کار برمیآمد. تنها مشکل واقعی که با ان روبرو بودند این بود که حالا که مارگات به جای فیت به دفاتر سر میزد، بعضی وقتها مواردی پیش میامد که به حضور خود فیت نیاز بود وگرنه در بیشتر مواقع همه چیز به خوبی پیش میرفت .

انها تصمیم گرفتند از انجایی که فیت به باتون روگ و نیواورلئان نزدیکتر بود، سر زدن به دفتر اژانس در این دو ناحیه را خودش به عهده بگیرد چرا که با وجود او، سرکشی مارگات احمقانه بود. مارگات از انجایی که از نیواورلئان خوشش آمده بود، از این مسئله کمی ناامید شد ولی او انقدر منطقی بود که این تغییرات در واقع پیشنهاد خودش بود. حتما زمانهایی خواهد بود که فیت قادر نخواهد بود به هر دو شهر سر بزند، در ان صورت او با سفر به این شهر خودش را خوشحال خواهد کرد.

بعد از نهار، بیرون رستوران از هم جدا شدند. هتل مارگات در مسیر عکس جایی بود که فیث ماشینش را پارک کرده بود. هوا حتی گرم تر از چند ساعت قبل بود. رطوبت باعث سنگینتر شدن هوا شده بود و تنفس را سخت کرده بود. بوی رودخانه محسوس تر شده بود و ابرهای سیاه در افق، نوید رگبار بهاری را میداد که شاید میتواندست برای مدت کوتاهی هم که شده از گرمای هوا بکاهد و خیابانها را به سونا تبدیل کند. فیث قدمهایش را تند تر کرد، میخواست قبل از شروع شدن طوفان به سمت باتون روگ حرکت کند.

وقتی از مقابل مغازه ی متروک و بسته ای میگذشت، دستی قدرتمند از پشت بازویش را گرفت و به ورودی تاریک مغازه کشیده شد. یکی به او حمله کرده بود! خشمی قرمز، گرم و بی خیال تمام وجودش را گرفت. برخلاف توصیه ی پلیسها قصد نداشت چیزهایی را که برای به دست آوردنش به شدت تلاش کرده بود به راحتی در اختیار یک دزد قرار دهد. به جای تسلیم شدن، ارنجش را بالا آورد، با تمام قدرت به شکم سفت پشت سرش کوبید و هم زمان از سر رضایت ناله ی بلندی کشید. برگشت، مشتش را بالا آورد و دهانش را برای کمک خواستن، باز کرد. تصویری مبهم از قدی بلند و شانه هایی فراخ دید. به طرف ان بدن کشیده شد و صدایش روی کت و شلوار گران قیمت و نباتی رنگ ایتالیایی خفه شد.

گری با لذتی که از تن صدایش میبارید گفت:

"یا خدا! تو گربه ی وحشی کله قرمز...اگه همیشه اینقدر وحشی باشی که عالیه"

شوک چیزی که شنیده بود، با دیدن کسی که او را گرفته بود، محو شد ولی هیچ کدام نتوانست چیزی از عصبانیتش کم کند. درحالی که به سختی نفس میکشید، با دست روی سینه اش فشار آورد و خودش را از گری جدا کرد.

"خدا لعنتت کنه! فکر کردم یکی بهم حمله کرده"

ابروهای گری درهم رفت و با ناباوری پرسید:

"و توام تصمیم گرفتی از اون ارنج کوچولو و تیزت استفاده کنی؟"

دستش را روی شکمش کشید و ادامه داد:

"اگه دزد بودم چی؟ چاقو یا اسلحه داشتم چی؟ نمیدونی کیفیت رو بدی بره بهتره تا زخمی بشی؟"

فیث موهایش را از روی صورتش کنار زد و خشن گفت:

"عمرا اینکار رو بکنم"

اخم صورت گری باز شد و خندید:

" نه فکر نکنم بکنی "

دستش را دراز کرد، دسته ای از موهای فیث را پشت گوشش زد و گفت :

" اول حمله کن بعد فکر کن، مگه نه؟ "

فیث سرش را برای فرار از تماس گری عقب کشید و پرسید:

" چرا اونجوری منو گرفتی؟ "

" از رستوران که بیرون امدی داشتم تعقیبت میکردم . اینجا فکر کنم برای صحبت کوتاهمون جای بدی نباشه

...تو واقعا باید خیلی حواست به پشت سرت باشه "

فیث نگاهی به آسمان کرد و گفت :

" اگه برات مقدوره، برو سر اصل مطلب چون قبل از اینکه اون طوفان برسه اینجا، باید خودمو برسونم به

ماشینم "

" میتونیم بریم هتل من ...یا تو ...اگه نخوای اینجا صحبت کنیم "

" نه، من با تو هیچ جا نمیام "

بخصوص به اتاق یه هتل . به او اعتماد نداشت، به خودش هم اعتماد نداشت که بتواند در برابر او مقاومت کند .

بهترین کار برای او این بود که تا جایی که میتواند از گری دوری کند.

در آن ورودی تنگ مغازه، به فیث نزدیک تر شد به سمت پایین به صورتش نگاه کرد و گفت :

" پس همین جا اینکار رو میکنیم "

بدنش، بقدری از حضور فیث در مقابلش آگاه بود که احساس میکرد وسط یک میدان الکتریکی ایستاده. باد

اطرافشان هیس صدا میکرد و جرقه ها پرواز میکردند. یک بحث ساده با فیث برایش لذت بخش تر از بودن با

زنهای دیگر بود . وقتی کوچک بود شاید به اندازه ی یک اهو خجالتی بوده باشد ولی حالا او تبدیل به زنی شده

بود که از خشم نمیترسید، نه از خشم او، نه از خشم دیگران.

به خودش یادآوری کرد چرا میخواست با فیث حرف بزند و ناگهان گفت :

" خونه رو ازت میخرم ...دوبرابر پولی که براش پرداخت کردی بهت میدم "

فیث چشمهای گربه ایش را تنگ تر کرد، با این حرکت بیشتر شبیه گربه ها شد و گفت :

" برای یک تاجر تصمیم عاقلانه ای نیست "

لحنش نرم تر از قبل بود ولی خشم هنوز آنجا بود.گری شانه ای بالا انداخت و گفت :

"وسع مالی برای همچنین پیشنهادی رو دارم...توچی؟ اونقدر وضعت خوب هست که یه همچنین پیشنهادی رو رد کنی؟"

"اره"

فیث گفت و لبخند زد .

رضایتی که در لبخند فیث موج میزد دوباره گری را وادار به خنده کرد. خوب، پس واقعا برای خودش کسی شده بود. اگر چه از ظاهرش مشخص بود، ولی اگر او یک مدیر منطقه ای داشته باشد پس کارمندان دیگری هم دارد، ان هم در مناطق متعدد. نسبت به موفقیت‌های فیث در زندگیش، غروری ناخواسته در سینه اش حس کرد. او وقتی دولینها را از پریسکات بیرون کرد، از نزدیک دیده بود که فیث تقریبا هیچ چیز نداشت. او را تماشا کرده بود که از میان کثافت وسایلشان را جمع میکرد. خیلی از مردم فامیل یا اشنایی برای این چنین روزهایی دارند ولی فیث هیچ کس را نداشت و همین باعث میشد موفقیت‌هایش بی نظیر تر به نظر برسند. گری با خودش فکر کرد اگر فیث صاحب ثروت او بود، احتمالا تا به حال صاحب همه ی ایالت شده بود. خلاص شدن از دست اینچنین زنی نباید راحت میبود .

شکمش سفت و سخت شد . در واقع او هیچ وقت مجذوب زنان ضعیف و ناتوان نمیشد. در خانواده اش به اندازه ی کافی زن ضعیف داشت . هیچ چیز ضعیفی در مورد فیث دولین وجود نداشت.

دقیق به صورت فیث نگاه کرد، هم تشابه و هم تفاوت او را با رنه دید. دهانش بزرگتر از رنه بود. لب‌هایش قرمز بود و مخملی مثل برگ گل. پوست فوق العاده ای داشت . مثل چینی بود، رد لمس یا بوسه روی ان باقی میماند. انقدر به او نزدیک بود که میتواندست بوی شیرین و لذت بخش پوستش را حس کند.

وقتی دستش را به سمت او دراز کرد، خیلی خوب میدانست کار اشتباهی است . آخرین کاری که میخواست بکند تکرار اشتباه پدرش بود . هنوز نمیتوانست بدون اینکه عصبانی شود به پدرش و اینکه آنها را ترک کرده بود بیاندیشد. خیانتش، انقدر تازه بود که انگار همین حالا اتفاق افتاده باشد. او نمیخواست باعث ازار نوئله یا مونیکا شود، نمیخواست باعث زنده شدن دوباره ی ان رسوایی شود .

صدها دلیل وجود داشت _ همه ی آنها منطقی _ که چرا نباید با فیث دولین باشد. ولی در ان لحظه هیچ کدام از آنها ذره ای برایش اهمیت نداشت. دست‌هایش دور کمر فیث حلقه شد . کف دست‌هایش جایی که فیث را لمس کرد، به خارش افتاد، از دست‌هایش حرکت کرد و تا سرش بالا آمد درست مثل یک شراب قوی .

چشمهای فیث را دید که کاملا باز شد، مردمک سیاه چشمهایش انقدر بزرگ شده بود که فقط لایه ی نازکی از رنگ سبز باقی مانده بود. فیث دستهایش را بالا آورد و روی سینه اش گذاشت. بدنش به این حرکت او واکنش نشان داد و او را بیشتر به خودش فشرد. نگاهش روی لبهای فیث ثابت شده بود. او را روی انگستان پایش بالا کشید، سرش را کج کرد و ان حس گرسنگی را رفع کرد.

لبهایش حس برگ گل را هم داشت. نرم و مخملی. خون در رگهای گری مثل سیل جاری شد. دستهایش را محکمتر دور فیث حلقه کرد و او را بیشتر به خودش فشار داد. فیث دستهایش را بالا آورد و دور گردنش حلقه کرد. میتوانست صدای مردم را که از پیاده روی پشت سرشان در حال رفت و آمد بودند را بشنود، صدای غرش تندر را ولی هیچ کدام آنها مهم نبود. فیث درست مثل یک آتش، زنده و سوزان، در اغوشش بود. در برابر او مقاومت نکرده بود، نه تنها ان را پذیرفت بلکه داشت متقابلا او را میبوسید.

باران شروع به باریدن کرد و رسیدن طوفان را نوید داد. صدای حرکت مردمی را که به دنبال سر پناه در حال دویدن بودند، شنید. صدای غرش یک تندر او را مجبور کرد سرش را بلند کند و نگاهی به اطراف بیاندازد. کمی از اینکه صدا، حال خوشش را خراب کرده بود، عصبانی شد.

نمیدانست صدای تندر بود یا واکنش خودش به ان، که باعث شکسته شدن طلسم روی فیث شد، چرا که به یکباره شروع کرد به تکان خوردن و گری را با دست به عقب هول داد. درخشش خشم را در صورت فیث دید، او را رها کرد و قدمی به عقب برداشت.

فیث شروع کرد به فریاد زدن. از کنارش رد شد. قدم در پیاده رو گذاشت و بلافاصله خیس اب شد. برگشت به صورت او نگاه کرد. چشمهایش زرد رنگ شده بود. با صدایی آرام ولی سخت گفت:

"دیگه هیچ وقت به من دست نزن"

بعد برگشت و به سریع ترین شکل ممکنه از او دور شد. سرش را زیر بارانی که خیابان تنگ را شبیه پرده ی خاکستری کرده بود، خم کرد و رد شد. پشت سر فیث راه افتاد تا او را به پناهگاهی بکشد ولی خودش را مجبور به ایستادن کرد. به ورودی مغازه دوباره پناه برد. اگر حالا دنبالش میرفت درست مثل یک گربه ی وحشی با او مبارزه میکرد. دو کوچه پایین تر، تا وقتی که از نظر محو نشده بود، همانجا ایستاد و فیث را تماشا کرد. تقریبا داشت میدوید... فرار میکرد، از او.

فعلا

فصل نهم

فیث وقتی به ماشینش رسید خیس اب بود. هم به خاطر سرما، هم به خاطر اتفاقی که افتاده بود، داشت میلرزید. از شدت لرز نتوانست در ماشینش را باز کند، بعد از چند بار امتحان بالاخره موفق شد. داخل خزید و خودش را روی فرمان رها کرد و پیشانی‌اش را روی صفحه‌ی سرد فشار داد. احمق! با خودش فکر کرد، بی شعور! باید عقلش را از دست داده باشد که گری را متقابلا بوسید. حالا دیگر او میداند. دیگر نمیتواند این حقیقت را از او پنهان کند. محض خاطر چند دقیقه خوشی، به او اجازه داده بود ضعفش را ببیند. و حالا او میدانست فیث چقدر او را دوست دارد. تحقیر مثل آتش صورتش را سوزاند و مثل اسید درونش را خورد. گری را خیلی خوب میشناخت، ظلمش را به شخصه تجربه کرده بود. او یک شکارچی بود، دیدن کوچکترین ضعف، او را به کشتن ترغیب میکرد.

این کتاب توسط کتابخانه‌ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

حالا دیگر تا او را به دست نیاورد، راحت نمی‌نشست. تکه‌هایی را که پیش از این در لفافه به او میانداخت، حالا تبدیل میشد به اقدامات علنی برای از راه بدر کردن او و چیزی که چند دقیقه‌ی قبل اتفاق افتاد، ثابت میکرد که نمیتواند به عقل سلیمش برای مقاومت در برابر گری اعتماد کند. پای گری که به میان میامد، او اصلا عقلی نداشت. درونش، از احتمال اینکه مثل یک دستمال کاغذی استفاده شده به کناری پرت شود، پر از ترس شد. گری فکر میکرد او هم مثل مادرش است، آماده برای پذیرش هر مردی. ولی فیث عاشق او بود، شیفتگی و شیدایی کودکی، در بزرگسالی تبدیل شده بود به عشق. هیچ چیز بجز اینکه از طرف آن مرد دوست داشته شود، نمیخواست. دلش میخواست ازاد باشد تا بتواند، سدی را که مقابل سیل عشقش زده، بردارد...حالا او احتمالا این رویای شیرین را تبدیل به کابوسی تلخ خواهد کرد. از ضعف فیث علیه خودش استفاده خواهد کرد، او را در حد یک دولین دیگر آماده برای خدمت به یک رویل لارد، پایین خواهد کشید. هرچقدر هم که ماندن در پریسکات را بخواهد، ترجیح میداد از آنجا برود تا آن تحقیر را تحمل کند. ترجیح میداد برود و آن تحقیری را که قبلا در نگاه گری دیده، دوباره نبیند. کلمات دوباره در سرش طنین انداخت، درست

مثل سالهای قبل که بارها و بارها تکرار شده بود: تو یه اشغالی! این جمله در ناخودآگاهش حک شده بود و هرازگاهی خودش را نشان میداد تا فیث را شکنجه کند.

نه، دوباره ان را تجربه نخواهد کرد. ولی... برای چند دقیقه بهشت را تجربه کرده بود. دستهای گری دورش حلقه شده بود و او آزاد بود، گری را لمس کند، شانه هایش را نوازش کند، دستش را در موهای پرپشتی که پشت گردنش جمع شده بود، فرو کند. قیافه اش با موهای باز که روی شانه اش ریخته شده باشد، چگونه بود؟ فیث هیچ وقت زن گرسنه ای نبود. وقتی با کلی ازدواج کرد، باکره بود. در واقع او تنها مردی بود که فیث تا به حال با او رابطه داشته. ترس از اینکه مثل مادرش بدکاره ی شهر لقب بگیرد باعث شده بود از این کار دوری کند. بعد از مرگ کلی هیچ وقت نتوانست خودش را راضی کند، با هیچ مردی _ فقط برای تجربه دوباره _ وارد اینچنین روایت شود. چهار سال بدون اینکه مردی به او دست بزند زندگی کرده بود.

در خیابان، در روز روشن او را بوسیده بود. اگر چه انجا نیو اورلئان بود و این چیزها برای مردم عجیب نبود ولی فیث تا به حال اینچنین کاری نکرده بود. همیشه از کارهای ناشایست دوری میکرد. مسئولیت پذیری و قابل احترام بودن انقدر برایش اهمیت داشت که به خودش اجازه ی اینچنین کارهایی را نمیداد. ولی، این دقیقا کاری بود که چند دقیقه پیش کرده بود.

وقتی گری بغلش کرد، همه چیز را بجز اغوش گرم او فراموش کرده بود. نا امیدانه کنجکاو بود بداند اگر گری پا را کمی فراتر میگذاشت، میتوانست جلوی او را بگیرد؟ یا به او اجازه میداد مثل یک بدکاره وسط خیابان هرکاری دلش خواست با او بکند؟ از احتمال اینکه به جرم فحشاء در ملا عام بازداشت میشد، صورتش سرخ شد. یا هر نام دیگری که این جرم داشت. حد اعلاي حماقت، نام بهتری میتوانست باشد.

اینچنین چیزی با هیچ کس جز گری اتفاق نمی افتاد. امکان نداشت با کسی بجز او تا این حد خودش را گم کند. بی حرکت داخل ماشین نشست و ریزش باران را پشت دیوارهای بتونی پارکینگ تماشا کرد. متوجه حقیقت وحشتناکی شد. شاید همیشه از این حقیقت آگاه بود و ان را در ذهنش پس میزد. دیگر نمیتوانست از ان فرار کند. او کلی را دوست داشت، از زندگی با لذت میبرد ولی انگار همیشه فقط نیمی از او در این زندگی شرکت داشت. نیمه ی دیگرش همیشه کناری بود و بی قید و شرط به گری تعلق داشت. او در واقع به کلی خیانت کرده بود. شاید هیچ وقت متوجه نشده باشد. به خاطر مشکلی که با الکل داشت، زندگی مشترکشان در خطر بود. اصلا فیث نباید، از همان ابتدا وقتی او را با تمام قلب دوست نداشت، با او ازدواج میکرد. ته قلبش همیشه میدانست بعد از کلی دوباره ازدواج خواهد کرد ولی حالا، او خیلی خوب میدانست که نمیتواند. او نمیتواند

به مرد دیگری همین خیانت را بکند. فقط یک مرد است که او کاملا عاشقانه او را دوست دارد. با قلب، روح و بدنش. و او گری رویل لارد بود. گری در عین حال مردی بود که او جرات نمیکرد خودش را تسلیم او کند، چون او فیث را کاملا از بین می برد.

وقتی باران متوقف شد. گری پیاده به هتل بازگشت. به اتاقش رفت و به دالاس زنگ زد.

"ترومن، میتونی یه چیزی رو برام چک کنی؟ کتاب راهنمای شهر رو داری؟ چک کن ببین توی لیست یکی به اسم فیث هاردی هست؟"

پاهایش را روی هم انداخت، به میز تکیه داد و منتظر ماند تا دوست و رفیق تجاریش کتاب راهنمای کلفت را برای او بررسی کند. چند دقیقه بعد لهجه ی تگزاسی اش به گوش رسید:

"دوتا فیث هاردی پیدا کردم و ده تا هاردی با اسم کوچیک که با اف شروع میشه"

"بینشون اف. دی. هاردی هست؟"

"ااا...نه، اف. سی و اف. جی هست ولی اف. دی نداریم"

"شغلتون چیه؟"

"بذار ببینم. یکیشون معلم مدرسه اس، اون یکی بازنشسته ..."

ترومن لیست مشاغل مربوط به نامها را خواند. هیچ کدام با اطلاعات کم گری در مورد فیث همخوانی نداشت. امکان داشت دالاس شهرمورد نظرش نباشد ولی به نظر میرسید به احتمال زیاد فیث اسمش را در مرکز اطلاع شهر ثبت نکرده باشد.

"خیلی خوب، فکر نکنم بتونیم از اینجا به نتیجه برسیم...بگرد دنبال مارگات استنلی، م. ر. گ. ا. ت."

صدای برگرداندن صفحات بیشتری به همراه نجوای ترومن به گوش رسید، مکثی کرد و گفت:

"کلی استنلی اینجا هست"

"هیچ کدوم مارگات نیست؟"

"چرا یکی هست"

"کجا کار میکنه؟"

"اژانس هاللا دی (Holladay) ...با دوتال و یه ا"

"دوباره چک کن ببین اسم صاحب اژانس نوشته شده؟"

" بینگو... اسم صاحبش : اف . دی . هاردیه "

گری با لبخندی رضایت بخش به سهولت کار گفت :

" خیلی ممنون "

" هر موقع "

تلفن را قطع کرد و به کشفی که کرده بود، فکر کرد. فیث صاحب یک اژانس مسافرتی بود . با خوشحالی که هیچ توضیحی برای آن نداشت، با خودش فکر کرد، خوش به حال فیث . کتاب راهنمای نیواورلئان را بیرون آورد و میان صفحات زرد چیزی جستجو کرد... و آنجا بود، آگهی کوچک و زیبایی بود : « اژانس مسافرتی هالالا دی : تعطیلات را به مسافرتان برگردانید و نگرانیها را به ما بسپارید . »

خوب، پس حداقل باید دو شعبه داشته باشد و همین توضیح میداد چطور پول خانه را نقد پرداخت کرده. لبخند رضایت بخش فیث را، وقتی پیشنهاد او برای خرید خانه را رد کرد، به یاد آورد و خنده ای کرد. ولی آگه وضع مالی اش اینقدر خوب بود، چرا آن را مثل راز نگه داشته بود؟ چرا آن را به تمام پریسکات اعلام نمیکرد و نمیگفت حتی یک دولین هم میتواند خودش را از اشغال بیرون بکشد ؟ چرا به مارگات اجازه نداد اطلاعاتی در مورد کارشان بدهد؟

برای فهمیدن دلیلش احتیاجی نبود زیاد به مغزش فشار بیاورد. فیث ترسیده او به تجارتش لطمه بزند. او نه تنها در لوئیزیانا مرد قدرتمندی بود بلکه به فیث، به عنوان کسی که مخارج زندگی اش را از راه توریسم در میآورد، گفته بود که در آن شهر صاحب هتل است . گری خیلی راحت میتواند برای او دردسر درست کند و فیث دقیقا از او اینچنین انتظاری داشت. فیث در مورد او تصورات بدی کرده بود، با نارضایتی دهانش را به این حقیقت، کج کرد.

لعنتی، چرا باید نمیکرد ؟ دوازده سال پیش، در یک شب گرم تابستانی او را درون کثافت پرت کرده بود و بعد از آن شب فیث احتمالا او را یک شیطان مجسم میدید.

هنوز یک ساعت از زمانی که او را از پشت گرفته و ترسانده بود، نمیگذشت. اگر چه "کله قرمز کوچولو" بیشتر از اینکه ترسیده باشد، عصبانی به نظر میرسید. به او حمله کرده بود، با آن چشمهای سبز، تنگ و مصممش . و بعد او دخترک را گرفته و بوسیده بود . تعجبی نداشت وقتی او را ول کرد، فرار کرده بود.

بجز اینکه فیث در مقابلش مقاومت نکرده بود. به جای آن انقدر گرم و شیرین بود که گری هنوز از یادآوری او در اغوشش، لذت میبرد. در اغوشش داشت میلرزید . پاسخش به بوسه گری انقدر دوست داشتنی بود که او

هنوز نتوانسته بود خودش را جمع و جور کند. برای لحظه ای چشمانش از شوق خواستن فیث کور شده بود. اگر صدای رعد و برق او را نترسانده بود احتمال داشت فراتر برود، ان هم انجا، در ورودی یک مغازه با مردمی که چند متر آن طرف تر در حال رفت و آمد بودند. به یاد نداشت قبلا زنی را انقدر خواسته باشد که چیزی برایش مهم نباشد. فیث... فیث نتوانسته بود او را فقط با یک بوسه تا ان حد پایین بکشد. ولی... او هم گری را با همان شدت طلبیده بود.

دوباره یاد فیث افتاد و کف دستهایش شروع به خارش کرد، دستهایش را مشت کرد. سختتر از ان بود که فکرش را میکرد. نیازش برای داشتن او. عادت نداشت خواسته هایش را سرکوب کند ولی موانع بین او و فیث هم سفت و سخت بودند، هم دیوانه کننده. مادرش بود، زنی که از شدت تحقیر ترک شدن توسط همسرش و فرار کردن با بدکاره شهر، دست از زندگی شسته بود. مونیکا، با مچی بریده و خونی که تا پاهایش پایین آمده بود، صورت رنگ پریده ی مونیکا یکی از صحنه هایی بود که هیچ وقت از جلوی چشم گری نمیرفت. احساسات خودش، خشم و دردی که با رها شدن توسط پدرش احساس کرده بود... موانع فقط مختص خانواده ی او هم نبود. خاطره ی ان شب میان او و فیث خوابیده بود. نوعی دیوار ذهنی برلین بین آنها وجود داشت، بلند و محکم. دردهای زیاد... دلایل زیاد.

ولی این دلایل هیچ اهمیتی برای بدن آنها نداشت.

بدون اینکه استراحت کند شروع کرد به قدم زدن در اتاق. تلاش کرد برای رد شدن از این موانع راهی پیدا کند. فیث نمیتوانست در پریسکات بماند، نمیتوانست اینچنین چیزی از خانواده اش بخواهد. نه، دیگر نمیتوانست زندگی را برای فیث سخت کند، نه اینکه قادر نبود، دلش نمیخواست. نمیتوانست خودش را راضی کند تا واقعا آزاری به فیث برساند. حقش نبود، او هم به نوعی یک قربانی بود. سخت تلاش کرده تا چیزی از زندگی اش بسازد و موفق هم شده. اگر به خاطر خانواده اش نبود، لعنتی، گری از او با اغوش باز استقبال میکرد.

اما نمیتوانست مادر و خواهرش را رها کند، نمیتوانست نظر آنها را نسبت به فیث تغییر دهد، پس کسی که مجبور بود برود، فیث بود. ولی نه خیلی دور. شاید بتواند فیث را راضی کند تا به باتون روگ اسباب کشی کند یا هر کدام از شهرهای اطراف پریسکات. هر جا بجز پریسکات، ولی تا ان حد نزدیک که بتوانند همدیگر را ببینند. فیث با نشان دادن اینکه چقدر او را میخواهد یک خطای استراتژیکی مرتکب شده بود. چون او میتواند از این ضعف به عنوان وسیله ای برای قانع کردن او استفاده کند، تا از پریش برود. ما نمیتونیم اینجا باهم باشیم، از اینجا برو تا بتونیم همدیگر رو هر چقدر که ممکن باشه، بیشتر ببینیم. فیث احتمالا پیشنهاد او را

قبول نمی‌کرد، احتمالا به او میگفت برو به جهنم... فقط اول میگفت... چون چیزی آنجا بود، که داشت او را دقیقا به همان شکلی که گری را میسوزاند، شکنجه میداد. اگر از هر فرصتی استفاده میکرد و آتش فیث را باد میزد، گر میگرفت و مسائل را مثل او میدید. البته اگر در آن فاصله هر دو خاکستر نمی شدند. اگر فروختن خانه اش در پریسکات باعث میشد فیث احساس شکست کند، میتوانست آن را نگه دارد. او میتوانست برایش خانه ی دیگری بخرد، هر جایی که دلش بخواهد. گری با دو حقیقت روبرو بود. فیث باید از پریش میرفت و او باید فیث را بدست میآورد. به هر قیمتی که شده، او مجبور بود، فیث را مال خود کند.

" باهات موافقم "

اقای پلزنزت جرعه ای از چای سردش را نوشید و ادامه داد :

" به نظر منم گای رویل لارد مرده، اونم دوازده سال قبل "

آن روز کت و شلواری ابی رنگ تنش کرده بود با پیراهنی سفید رنگ. دیگر خبری از غم در چشمانش نبود، داشتند برق میزدند. هر دو در اتاق پذیرایی فیث که با باد کولر خنک شده بود، نشسته بودند. وقتی زنگ زده بود، فیث به شدت تعجب کرده بود چون هنوز دو روز از استخدام او نگذشته بود. و حالا اینجا بود با یک دفتر یادداشت روی پاهایش.

" از شبی که ناپدید شده، دیگه ردی ازش نیست. نه خرید با کارت اعتباری، نه برداشت پول از بانک، نه پر کردن برگه مالیاتی. آقای رویل لارد مجرم نبوده، پس هیچ دلیلی وجود نداره تا بخواد اسمش رو عوض کنه یا کلا غیب بشه. پس اگه منطقی فکر کنیم، مرده "

فیث نفس عمیقی کشید :

" منم دقیقا همین فکر رو می کردم. فقط میخواستم قبل از اینکه شروع به پرس و جو کنم از این قضیه مطمئن بشم "

" میدونی که اگه اون مرد کشته شده باشه، سوالات میتونه یه نفر رو حسابی عصبانی کنه "

جرعه ای دیگر از چایش را نوشید :

" عزیزم، یه همچین موقعیتی میتونه برات خطرناک باشه. شاید بهتر باشه چوب تو لونه ی زنبور نکنی "

" در مورد خطراتی که اینکار داره قبلا فکر کردم... ولی با در نظر گرفتن رابطه ی اون مرد با مادرم و اینکه همه فکر میکنند اون دوتا با هم فرار کردن هیچ کس از علاقه ی من به این قضیه تعجب نمیکنه... شاید از کینه ی من تعجب کنن ولی از علاقه ام، نه "

خندید :

" فکر کنم، بستگی به نوع سوالاتت داره... اگه یهو سبز بشی و بگی فکر میکنی آقای رویل لارد مرده، توجه خیلی ها رو جلب میکنی. پیشنهاد من اینکه، فراموشش کن... قتل، البته اگه قتلی وجود داشته باشه، دوازده سال پیش اتفاق افتاده. زمان تمام مدارک و شواهد رو از بین برده و هیچ مدرکی وجود نداره که بهت بگه از کجا شروع کنی. احتمال اینکه چیزی پیدا کنی کمه ولی عملا داری خودتو در معرض خطر قرار میدی "

" تنها دلیلم برای فهمیدن اینکه چه بلایی سر اون مرد امده، فقط اجرای عدالت نیست. احتمالا خودخواهانه اس ولی من میخوام اینجا زندگی کنم، اینجا خونه ی منه، من اینجا بزرگ شدم ولی تا وقتی نتونم ثابت کنم گای با مادر من فرار نکرده، کسی اینجا منو نمی پذیره. رویل لاردها منو اینجا نمیخوان، گری داره زندگی رو برام جهنم میکنه، من نمیتونم اینجا خرید کنم، نمیتونم بنزین بزنم تا وقتی که ثابت کنم مادرم هیچ ربطی با غیب شدن گای نداره وگرنه هیچ وقت تو این شهر دوست پیدا نمیکنم "

" اگه ثابت بشه که رنه اونو کشته چی؟ "

فیث لبش را گاز گرفت و لیوان پر از مایع سرد را میان دستانش فشار داد. با صدای آرامی که به زور شنیده میشد گفت :

" این ریسکیه که مجبورم بکنم... میدونم اگه تقصیر رنه باشه دیگه نمیتونم اینجا زندگی کنم ولی دوستنم اینکه چه اتفاقی افتاده، هر چقدر هم که بد باشه، از ندونستنش بهتره... ممکنه هیچی پیدا نکنم ولی دلم میخواد سعی ام رو بکنم "

" فکر میکردم اینو بگی... اگه برات مشکلی نداشته باشه منم میخوام از اطراف یه چند تا سوال بپرسم، از سر کنجکاوی البته، مردم اینجا شاید چیزهایی رو به من بگن که به تو نمیگن "

حقیقت داشت. حالا که هویتش برای همه فاش شده بود مردم احتمالا ترجیح میدادن اطراف او سکوت کنند تا دشمنی با گری را به جان بخرند. ولی آقای پلزنزت کاری را که فیث از او خواسته بود، قبلاً انجام داده و وظیفه اش را تمام کرده بود، پس فیث با صداقت گفت :

" من بیشتر از این نمیتونم هزینه های این تحقیقات رو پرداخت کنم "

پلزننت دستش را مقابل صورتش تکان داد و گفت :

"این برای ارضای کنجکاوی شخص خودمه ...من همیشه عاشق قصه های مرموز بودم "

فیث با شک پرسید :

"کنجکاویتون قبلا باعث شده تا پول کاری رو که کردین نگیرین؟"

خنده ای کرد و جواب داد :

"خوب، نه . اما احتیاج به پول ندارم، دوست دارم بدونم چه اتفاقی برای گای رویل لارد افتاده . نمیدونم این

قلبم چقدر دیگه میتونه دوام بیاره، احتمالا نه زیاد پس دلم میخواد برم دنبال پرونده ای که توجه ام رو جلب

کرده...در مورد پول هم، بیا اینجور تصور کنیم که احتیاج چندانی بهش ندارم"

با مرگ همسرش در مورد چیزی که گفت، جدی بود . سریع شروع کرد به نوشتن چیزی در دفترش ولی فیث

خیلی خوب میدانست داشت به این شکل با اشکهایش مبارزه میکرد. به او اجازه داد حفظ ظاهر کند و از او

پرسید کمی چای میل دارد .

"نه، واقعا خوشمزه بود ...نوشیدنی روزهای گرم"

ایستاد، کت و شلوارش را صاف کرد و گفت :

"اگه چیز جالبی پیدا کردم حتما بهت اطلاع میدم، اینجا هتل داره؟"

فیث همراه او تا ایوان رفت و ادرس هتل را برایش شرح داد .یاد این افتاد که احتمالا شام را در هتل با یک

غذای فوری تنها خواهد خورد و ناراحت شد .

"شام رو با من بخورید "

سرخ شد، سرخی صورت تا موهای تنکش بالا رفت و گفت :

"با کمال میل "

"مشکلی نیست اگه ساعت ۶ شام بخوریم ؟ من ترجیح میدم شام رو زود بخورم "

"منم همینطور خانم هاردی .پس ۶ میبینمتون"

همانطور که فیث انتظار داشت، سر ساعت ۶ از راه رسید . شروع کردند به خوردن غذای سبکی که شامل برنج

زعفرانی با گوشت سرخ شده خوک و لوبیای سبز بود . آقای پلزننت مرتب داشت با دقت اطراف را بررسی میکرد،

دستمال سفره را، گلپهای خوش بوی روی میز را، بوی غذای خانگی را به درون میکشید . فیث میدانست از

وقتی همسرش مرده، او چقدر باید دلش برای این چیزها تنگ شده باشد. صحبت با آقای پلزنز خیلی آسان بود. از آن مردهای قدیمی و سنتی بود همین باعث میشد فیث با او احساس راحتی کند.

تقریباً ساعت هشت بود که کسی با یک مشت محکم در خانه اش را زد. فیث ترسید. لازم نبود حتماً در را باز کند تا بفهمد چه کسی پشت در است.

"اتفاقی افتاده؟"

"فکر کنم در استانه‌ی اشنایی با گری رویل لارد هستید"

بلند شد و به طرف در رفت. مثل همیشه از اینکه قرار بود گری را ببیند و صدایش را بشنود، قلبش داشت درون سینه اش دیوانه وار میکوبید. بیشتر از ۱۵ سال بود که این مسئله تغییر نکرده بود؛ الان میتواندست دوباره ۱۱ ساله شود با چشمهایی که از دیدن او درشت شده بودند و او را می پرستیدند. گرگ و میش عصر بود. با آن قد بلند و شانه‌های فراخ جلوی نور کم جانی که روزهای دراز بهار به زور نگهشان داشته بودند، گرفته بود.

"امیدوارم مزاحمتون نشده باشم"

در تن صدایش سختی و سنگینی بود که فیث به راحتی میتوانست بگوید، حتی اگر مزاحم هم شده باشد، برایش ذره‌ای اهمیت نداشت.

"اگه شده بودی، از همون اول در رو برات باز نمیکردم"

کنار رفت و به او اجازه‌ی ورود داد. نتوانست خشونت صدایش را حداقل محض خاطر آقای پلزنز هم که شده کنترل کند. به طرف آقای پلزنز که برگشت، از خنده فقط دندانهایش را به مردی که به احترام ورودش بلند شده بود، نشان داد. به نظر فیث ناگهان اتاق، از حضور صد و نود سانتیمتری پوشیده از عضله‌ی گری، کوچک تر شد. تیشرت سفیدی پوشیده بود با شلوار مشکی جین. نیم بوت به پا داشت و بیشتر از هر موقع دیگری شبیه دزدان دریایی شده بود.

فیث دوباره کنترلش را به دست آورد و آرام گفت:

"ما قبلاً شاممون رو خوردیم... آقای پلزنز، ایشون گری رویل لارد هستند از همسایه‌ها... گری، فرانسیس پلزنز از نیو اورلئان"

گری دستان بزرگش را به طرف پلزنز دراز کرد و با دستش دستهای کوچک او را قورت داد. درست مثل اینکه انتظار داشته باشد اطلاعات بیشتری به او داده شود، پرسید:

"یک دوست یا رفیق تجاری؟"

چشمهای پلزنت تنگ تر شد، دستش را که عقب کشید دهانش را کج کرد و گفت :
 " چطور ؟ فکر کنم هر دو، شما چی هم دوست هم همسایه ؟ "

فیث دخالت کرد :

" نه "

گری نگاه تیز و کوتاهی به فیث کرد و گفت :

" نه دقیقا "

چشمهای پلزنت تنگتر هم شد، دست فیث را در دست گرفت و بوسه ای روی آن کاشت . بعد بوسه ی دیگری روی گونه اش زد و گفت :

" من باید برم، عزیز دل ...این استخوانهای پیرم احتیاج به استراحت دارن . ساعات خواب و بیداریم این روزها درست مثل نوزادها شده .شام بسیار خوبی بود، ممنون از دعوتت "

فیث روی دست او زد، گونه ی پلزنت را بوسید و گفت :

" افتخاری بود برای من "

پلزنت در حالی که بیرون میرفت گفت :

" بهت زنگ میزنم "

درست مثل کاری که صبح کرده بود، کنار در ایستاد تا سوار ماشینش بشود و وقتی پلزنت داشت از حیاط خارج میشد برایش دست تکان داد.

با ترسش جنگید، در را بست و به سمت گری برگشت که داشت با قدمهای آرام به سمت او میامد، درست در یک متری فیث ایستاد و عصبانی پرسید:

" اون دیگه کدوم خری بود ؟ مورد پولدار پیدا کردی ؟توی نیو اورلئان تجارت و زندگی خصوصیت رو باهم قاطی کردی یا همه چی برات تجارته ؟"

فیث به حالت مسخره ای گفت :

" به تو یکی ربط نداره "

به صورت گری نگاه کرد، تلاش کرد با خشمش بجنگد ولی موفق نشد. آقای پلزنت ۴۰ سال از او بزرگتر بود ولی البته که اولین چیزی که به ذهن گری میرسید این بود که فیث با او رابطه دارد .

گری همان فاصله ی کوتاه بینشان را با قدمی بزرگ طی کرد و گفت :

" خدای من، معلومه که به من ربط داره ... دو روزه که به من ربط داره "

با اشاره اش به اتفاقی که در نیو اورلئان بینشان افتاده بود، گونه های فیث آتش گرفت .

" اون اتفاق هیچ معنی نداشت "

از صدایش خجالت میبارید، گری شانه هایش را گرفت و تکان داد :

" به درک که معنی نداشت ...اصلا شاید لازم باشه دوباره بهت یادآوری کنم "

سرش را خم کرد، فیث دستهایش را بالا آورد تا جلوی او را بگیرد ولی دیر شده بود. لبهای گری روی لبهایش بود و دستهای فیث روی سینه ی او . ضربان قلب گری بالا رفت . پر صدا، قوی و سنگین . درست زیر دستانش .

گری، سرش را بلند کرد و قدمی به عقب برداشت، دوباره بینشان فاصله افتاد. به سختی نفس میکشید، دستهایش را بالا آورد و روی شانه ی فیث گذاشت، انگشتانش را روی شانه ی او کشید و نوازشش کرد :

" اتفاقی رو که افتاد انکار نکن "

" اتفاقی نیفتاد "

دروغ گفت تا شاید بتواند ناامیدیش را پنهان کند، ولی گری میدانست که او دروغ میگوید، خشم را در چشمهای او دید ولی باز هم ان جمله را گفت، چون میدانست چه قصدی دارد . در نیو اورلئان با لو دادن خودش مرتکب خطا شده بود و حالا گری داشت از ان استفاده میکرد . احتمالا امشب اینجا آمده چون فکر میکرده فیث به او سخت نخواهد گرفت و او به راحتی خواهد توانست فیث را راضی کند تا از انجا برود . به او خواهد گفت از پریسکات برود تا بتوانند به راحتی، بدون اینکه مادر او را ناراحت کنند، با هم ارتباط داشته باشند. دروغی که گفت برای این بود که نشان دهد اصلا قصد ندارد مسائل را به شیوه ی او حل کند. از او دور شد، به یک طرف چرخید تا بتواند از کنارش عبور کند و مانع شود تا دوباره او را به در فشار دهد، گفت :

" اون فقط یه بوسه بود "

" اره، کینگ کونگ هم فقط یه میمون بود ...لعنتی تکون نخور "

دستش را دراز کرد تا فیث را بگیرد، اینبار از بازوهایش .

" تکون نخور، سرم داره گیج میره ...نترس قصد ندارم کاری باهات بکنم، حداقل نه حالا "

چشمهای فیث از شدت ترس باز شد، تلاش کرد خودش را از چنگال گری نجات دهد و فریاد زد :

" میتونی روی تموم اون ثروت شرط ببندی که نمیتونی کاری باهام بکنی ...نه حالا، نه هیچ وقت دیگه "

اینار گری عصبانی شد و فریاد زد:

"تکون نخور، اینجوری خودتو سیاه و کبود میکنی"

با یک حرکت سریع فیث را برگرداند و از پشت بغلش کرد، دستهایش را دور کمر او حلقه کرد. سریع و آسان توانسته بود، بدن عضلانی و گرمش را دور فیث حلقه کند..... گری بغلش کرده بود؟ فیث بدنش را رها کرد آرام و راحت. سر و گردنش را رها کرد تا به سینه ی گری تکیه دهد، بوی قوی و مردانه اش را درون کشید. خیلی خوب میدانست کوچکترین پاسخ به گری باعث باخت او خواهد شد. گری، لرزش فیث را حس کرد، با صدای نرم و آرامی گفت:

"بین؟ همه ی کاری که لازمه بکنم اینه که بغلت کنم...برای منم همین شکلیه فیث. منم از این حس خوشم نمیاد ولی، خدای من، من میخوامت و ما باید یه فکری برای این بکنیم"

فیث در حالی که میلرزید و این لرزش نتیجه ی تلاشش برای مقاومت در برابر او بود، چشمهایش را بست، سریع سرش را تکان داد و گفت:

"نه"

گری گونه اش را روی موهای او کشید و پرسید:

"نه، چی؟ نه، تو منو نمیخواهی یا نه، ما قرار نیست فکری برای این حالمون بکنیم؟ الان دیگه در مورد کدوم یکی داری دروغ میگی؟"

فیث اجازه نداد او حواسش را پرت کند:

"بهت اجازه نمیدم"

چشمهایش را باز کرد و مستقیم به جلو خیره شد، سعی کرد روی یکی از لامپها تمرکز کند و بازوهای گرم او را فراموش کند.

"بهت اجازه نمیدم دوباره مثل یه اشغال باهام رفتار کنی"

گری سر جایش خشک شد، برای لحظه ای حتی نفس هم نکشید. بعد نفسش را همراه با اه بلندی بیرون داد و گفت:

"اون شب همیشه بین ما میمونه مگه نه؟"

احتیاجی به توضیح بیشتر نبود. خاطره ی ان شب تقریبا برای هر دو قابل لمس بود. بعد از چند دقیقه سکوت گری گفت:

" عزیزم من درباره ی هاللا دی میدونم، میدونم برای تمام چیزهایی که صاحبشی جنگیدی . میدونم تو مثل مادرت نیستی "

خدای من، او در مورد اژانس میدانست . با حمله ی عصبی که داشت به او دست میداد مبارزه کرد، روی جمله ی اخری که گفته بود تمرکز کرد و به تلخی گفت :

" حتما همین طوره که فکر میکنی، تو اونقدر در مورد من خوب فکر میکنی که همین الان منو متهم به داشتن معشوقه ای پیر کردی . خدای من، من فقط یه پیر مرد تنها رو دعوت کردم تا با من شام بخوره، ولی صبر کن، البته که من باهاش رابطه دارم "

دوباره تلاش کرد خودش را از حصار گری بیرون بکشد . بازوهای گری اطرافش انقدر تنگ شد که به سختی میتوانست نفس بکشد .

" گفتم، تکون نخور ... الان همه جات سیاه و کبود میشه "

" اگه اینجور هم بشم، تقصیر من نیست ! اونی که داره اینجا زور میگیره تویی ! "

فیث شروع کرد به لگد انداختن به سمت عقب . نگاهش به پاهای گری که افتاد با پاشنه ی پایش روی انگشتان پای گری زد ولی او دمپایی ابری به پا داشت و گری بوت . صدای ناله ی او را شنید ولی میدانست اسیبی به او نرسانده. سعی کرد در اغوشش برگردد، اگر میتوانست برگردد راحت تر میتوانست بزندش .

" گربه ی کوچولوی ... وحشی "

در نتیجه ی تلاشش برای کنترل فیث به نفس زدن افتاد و خیلی بد اعتراف کرد :

" لعنتی، میشه تمومش کنی ؟ خیلی خوب، بهش حسودی کردم "

فیث، برای چند ثانیه خشکش زد، شوکه تر از آن بود که بتواند تکان بخورد . در جدال با شادی گیج کننده، بی حرکت در دایره ی بازوان گری ماند. او نمیتوانست حسادت کند مگر اینکه فیث برایش مهم باشد. نه ! نتوانست به خودش اجازه دهد تا در تله بیفتد. جرات اعتماد کردن به گری را نداشت. راه و روشهای از راه بدر کردن او را دیده بود. به یاد داشت چطور لیندزی را با زبان بازی رام کرده بود . او عادت کرده بود هر چیزی را که میخواهد به دست آورد. فیث شک نداشت که گری او را فقط برای ارضای نیازهای جسمیش میخواهد. هیچ چیز تغییر نکرده بود، گری هنوز از او انتظار داشت پریسکات را ترک کند و از ضعفش استفاده خواهد کرد تا او را به رفتن راضی کند.

بالاخره پرسید :

" تو واقعا انتظار داری حرفهات رو باور کنم؟"

گری سرش را خم کرد و نجوا کرد:

"مشکلی پیش نیاید، لازم هم نیست جای دوری بری ولی نه اینجا، این مشکل راه حل داره "

فیث دوباره عصبانی شد :

" مطمئنم داره وحتما شامل این میشه که من از شهر برم، مگه نه؟"

" مجبور نیستی جای دوری بری ...اصلا لازم نیست این خونه رو بفروشی، برات خونه میخرم، یه بزرگش رو،

اگه بخوای ... "

خشم تمام وجودش را گرفت، خودش را از میان بازوان شل شده گری خلاص کرد و به سمت او چرخید :

" خفه شو ! همش داری فکر میکنی من برای فروشم مگه نه ؟ تنها چیزی که تغییر کرده اینه که قیمتم رفته

بالا . نه خونه ی لعنتی تو رو نمیخوام، نه تو رو تو خونه ی خودم میخوام ...بیرون، همین حالا "

چشمهای گری تنگ شد، حتی یک میلیمتر هم از جایش تکان نخورد .

" قصد اینو نداشتم که بخرمت، دارم سعی میکنم همه چیز رو تا جایی که ممکنه برای تو راحت کنم "

" سعیت رو کردی... اما فراموش نکن، من تو رو خیلی خوب میشناسم . در واقع حین عمل دیدمت، یادته ؟"

خاطره ی آن شب کلامش را تلخ کرده بود، او در واقع خاطره ی دیگری هم از گری داشت، خاطره ای که او

هیچ چیزی در مورد آن نمیدانست . وقتی او را با لیندزی پارتین دید، او را حین عمل تماشا کرده بود.

گری چند دقیقه ای ساکت ایستاد و چشمهای سیاهش را به فیث دوخت و گفت :

" اون دیگه تکرار نمیشه "

فیث چانه اش را بالا داد و او را تایید کرد :

" نه، نمیشه . چون من بهت بهت اجازه نمیدم اونجوری باهام رفتار کنی "

" اگه تصمیم بگیرم اینکار رو بکنم، شانس زیادی نداری "

چشمهایش داشت با درخششی خطرناک برق میزد، چانه ی فیث را گرفت و ادامه داد :

" فراموش نکن عروسک، میتونم خیلی خشن تر از چیزی که تا حالا بودم باهات بجنگم "

فیث، سرش را سریع عقب کشید و گفت :

" منم میتونم "

" مجبور نیستیم با هم بجنگیم عزیزم... میتونیم با هم ترتیب کارها رو طوری بدیم که هم خودمون راضی باشیم، هم باعث اذیت خانواده ی من نشیم، اگه فقط تو موافقت کنی "

" نه "

" انگار این کلمه، کلمه ی مورد علاقه ی توئه ولی من دیگه دارم واقعا از شنیدنش خسته میشم "

فیث خسته از این بحث، اهی کشید و با تکان سر گفت :

" پس طرف من نیا... من نمیخوام باعث اذیت خانواده ی تو بشم . برای این برنگشتم، اینجا خونه ی منه، من دلم نمیخواد مزاحمتی ایجاد کنم، من فقط میخوام اینجا زندگی کنم و اگه اینکار مستلزم جنگیدن با تو باشه، اینکار رو میکنم "

گری شانه ای بالا انداخت و گفت :

" پس خطوط جنگ مشخص شد... برای زندگی تو پریسکات قراره چقدر سختی بکشی، بستگی به خودت داره . من قصد عقب نشینی ندارم، هنوزم قراره زندگی رو به کامت تلخ کنم . اگه نظرت عوض شد، تنها کاری که کافیه بکنی اینه که بهم زنگ بزنی . بدون هیچ سوالی ازت مواظبت میکنم "

" زنگ نمیزنم "

" شاید بزنی، شاید نه... ولی خوب درمورد اینکه من و تو باهم میتونیم چیا داشته باشیم، فکر کن "

" چی قرار داشته باشیم ؟ چند تا اخر هفته میخوای با دروغ گفتن به خانوادهت بیای پیشم ؟ چرا، چون نمیخوای برنجونیشون . نه، خیلی ممنون "

دستش را دراز کرد و روی صورت فیث گذاشت، این بار سرش را عقب نکشید . خیلی آرام با انگشت شست صورتش را نوازش کرد و گفت :

" خیلی بیشتر از یه رابطه ی ساده قراره باشه "

فیث، ناامیدانه دلش میخواست به او اعتماد کند ولی جراتش را نداشت . سرش را تکان داد و گفت :

" خواهش میکنم برو "

" باشه میرم ولی توام در موردش فکر کن "

برگشت تا برود ولی دم در ایستاد و برگشت :

" در مورد اژانست ... "

"اگه یه کاری بکنی که به کارم لطمه بزنه ..."

گری نگاه بی حوصله ای به او کرد و گفت:

"اروم، قصد ندارم کاری بکنم. فقط دلم میخواست بهت بگم که چقدر بهت افتخار میکنم. خوشحالم که تونستی اینقدر موفق بشی... در واقع به معاونم تو هتل سپردم برای تورهایی که از طرف اژانس شما اسکان پیدا میکنن، تخفیف خوبی بدن"

به او افتخار میکرد؟ ساکت ایستاد تا گری برود. اشکهایی که تا آن لحظه به خوبی مهار کرده بود، شروع به ریزش کرد. می توانست در این مورد به گری اعتماد کند؟ البته که نه. باید به همان تصمیمی که قبلا گرفته بود عمل میکرد و هیچ گروهی را به هتل او نمیفرستاد. اما اشکهایش هنوز در حال ریزش بودند، گری گفته بود: به او افتخار میکند.

فصل دهم:

مونیکا خودش را در حمام حبس کرد، برای اینکه بتواند خودش را جمع و جور کند به کمی تنهایی احتیاج داشت. کنترلش را از دست داده بود و همین باعث ترسش شده بود. میتوانست صدای جیرجیر تخت را بشنود، حتما میشل بلند شده بود و داشت سیگار میکشید از روبرو شدن با او خجالت میکشید.

بودن با الکس اصلا اینطور نبود، او کنترل زیادی روی حرکاتش نداشت، مونیکا دلیلش را میدانست، چون الکس در حین رابطه با او همیشه وانمود میکرد، مونیکا مادرش است.

دلش نمیخواست با الکس باشد ولی خودش هم نمیدانست چرا با او رابطه دارد. نمیتوانست بگوید الکس او را مجبور به اینکار کرده بود، نه، در واقع الکس برایش مثل پدر بود. هیچ کس برایش جای پدر را نمیگرفت ولی بعد از اینکه پدرش آنها را به آن شکل ترک کرد، الکس برای همه ی آنها شانه ای شده بود که به آن تکیه دهند. بعضی وقتها، بخصوص روزهای اول، گاهی میتوانست وانمود کند الکس پدرش است و هنوز هیچ چیز تغییر نکرده.

ولی این نقش بازی کردن زیاد طول نکشید. شوکی که آن روز تجربه کرد، چیزی را برای همیشه در درون او تغییر داد. او پذیرفت که دیگر هیچ چیز، عالی نخواهد بود. پدرش برنخواهد گشت، چرا که او ترجیح میدهد با آن زن بد زندگی کند تا با خانواده ی خودش. او هیچ وقت عاشق مادرش نبوده و نخواهد بود.

الکس عاشق مادرش بود، بیچاره الکس. به یاد نداشت دقیقا کی متوجه علاقه ی او به مادرش شد. احتمالا باید وقتی باشد که غم و از خودگذشتگی را در چشمهای الکس دید. سالها بعد از ترک پدرش بود، وقتی برای اولین بار توانست مادرش را راضی کند تا با آنها شام بخورد. الکس همیشه بیشتر از او و گری، کمک مادرشان بود. شاید به خاطر این بود که الکس همیشه با عشق و مهربانی با او رفتار میکرد. خدا میداند که پدرش هیچ وقت با مادرش اینگونه رفتار نمیکرد. گای همیشه با مادرش خوب بود ولی این خوبی از روی ادب و اجبار بود ولی الکس ... نوئه برای الکس مهم بود.

شبی که ان اتفاق بینشان افتاد را به یاد داشت، گری برای کاری به نیواورلئان رفته بود. مادرش برای شام پایین آمد ولی علی رغم توجهات الکس، ان روز افسرده تر از روزهای پیش بود، برای همین برخلاف میل الکس، سریع به اتاقش بازگشت. وقتی نگاه غمگین الکس را دید، دستش را روی بازوی او گذاشت تا او را دلداری بدهد.

شب زمستانی سردی بود. به خاطر آتش شومینه هر دو در اتاق پذیرایی نشسته بودند. مونیکا تصمیم گرفته بود غم را از نگاه الکس پاک کند. روی کاناپه ی مقابل شومینه نشسته بودند و در حین اینکه الکس نوشیدنی مورد علاقه ی بعد از شامش را جرعه جرعه مینوشید، داشتند آرام با هم حرف میزدند. خانه ساکت بود و اتاق با تنها یک لامپ روشن، تقریبا تاریک بود. صدای جرقه ی شراره های آتش آرام به گوش میرسید. باید زیر نور آتش شبیه مادرش به نظر آمده باشد. ان شب موهایش را جمع کرده بود، مثل همیشه ان طور که مادرش دوست داشت، یعنی محافظه کارانه و کلاسیک لباس پوشیده بود. تحت تاثیر نوشیدنی، اتاق تاریک، ناامیدی الکس، شباهت به مادرش ... ان اتفاق افتاد.

یک بوسه تبدیل شد به دو و ... ان شب اولین شب از شبهای بیشماری بود که او با الکس گذراند. یعنی او اینطور فکر میکرد، تعدادشان زیاد هم نبود. الکس خجالتی بود ولی به نظر میرسید کنترلی روی اعمالش ندارد، همیشه سراغ او میامد و تصور میکرد کسی که در اغوش میگیرد، نوئه است. مونیکا اجازه میداد به این شکل خودش را آرام کند، او هیچ وقت زمانی که گری خانه بود به مونیکا نزدیک نمیشد، فقط وقتی او در سفر تجاری بود، میامد.

آخرین بار دو روز پیش بود، وقتی گری به نیواورلئان رفته بود. ولی رابطه اش با الکس مثل میشل نبود. مونیکا اصلا نمیدانست چه چیز او باعث جذب میشل شده، یا چطور او اجازه داده کار به این مرحله بکشد. میشل در پریسکات به دنیا آمده بود، مونیکا او را خیلی خوب میشناخت، تمام زندگی اش با او بوده و حرف زده بود. میشل

۵ سال بزرگتر از گری بود. وقتی مونیکا از دبیرستان فارغ التحصیل شد، او یک افسر ساده بود. با عشق دوران دبیرستانش ازدواج کرد و صاحب دو پسر شدند. آنها مثل وارد و جون کلیور، (شخصیتهای سریال Leave It to Beaver) بودند. بعد همسرش او را ترک کرد و دو سال بعد در شهر دیگری دوباره ازدواج کرد. پسرهایش حالا ۱۷ و ۱۸ ساله بودند و میشل رابطه‌ی خوبی با هر دو داشت.

به یاد آورد، میشل تقریباً با همه رابطه‌ی خوبی داشت و لبخند زد. به خاطر همین بود که سه سال پیش، بعد از بازنشستگی کلانتر، میشل در انتخابات برگزیده شد. او واقعا مرد خوبی بود، به خاطر علاقه‌ای که به یونیفرم پلیس داشت، کت و شلوار نمی پوشید، قد بلندی داشت، تقریباً ۱۸۰ بود با موهای خرمایی، چشمهای مهربان ابی رنگ و دماغی پوشیده از کک و مک.

مونیکا، سال پیش، یک روز که تصمیم گرفته بود در بهترین فست فود شهر همبرگر بخورد__ مادرش اگر میفهمید اینچنین ذائقه‌ای دارد خوشحال نمیشد ولی مونیکا عاشق همبرگر بود و گاهی خودش را مهمان میکرد __ پشت میز کوچکی نشسته بود که میشل وارد شد. همبرگرش را گرفت، داشت به طرف میز دیگری میرفت که متوجه مونیکا شد، کنار میز او ایستاد و سوال کرد میتواند به او ملحق شود یا نه. مونیکا ترسیده و گفته بود بله. در ابتدا هول شده بود ولی میشل قادر بود یخ هر انسانی را به راحتی باز کند. خیلی زود درست مثل دو دوست صمیمی شروع کرده بودند به صحبت کردن و خندیدن. وقتی میشل از او برای شام دعوت کرده بود، دوباره هول شده بود. با اینکه میدانست مادرش میشل را تایید نخواهد کرد، به او جواب مثبت داده بود. میشل مقام اجتماعی بالایی نداشت ولی او باز هم موافقت کرده بود.

میشل او را متعجب کرده و خودش در حیاط پشت خانه اش، برای مونیکا غذا درست کرده بود. در خانه‌ای که بزرگ شده بود، زندگی میکرد، در مزرعه‌ای که نزدیک ترین همسایه به او یک مایل پایین جاده بود. مونیکا در سکوت آن خانه‌ی دور افتاده احساس راحتی کرده بود.

یک بانوی واقعی در اولین قرار با کسی رابطه برقرار نمیکند ولی مونیکا همیشه خوب میدانست که او یک بانوی خوب نیست. مادرش بانوی واقعی بود. مونیکا در واقع تمام عمرش تلاش کرده بود مثل مادرش باشد، شاید اینگونه او میتواند مونیکا را دوست داشته باشد ولی او همیشه کارها را خراب میکرد. مادرش احتمالاً وحشت میکرد و چندشش میشد اگر میدانست دخترش با میشل مک فن رابطه دارد _ از بین تمام مردها، با کلانتر رابطه دارد.

مونیکا بعضی وقتها از محدودیت‌هایی که از لحظه ی تولد به او تحمیل شده بود، به تنگ میامد. این محدودیتها به گری دیکته نمیشد. کارهایی که یک بانوی محترم نباید بکند به او تحمیل نمیشد. به نظر میرسید نوله امیدش را نسبت به گری، درست از لحظه ای که به دنیا آمده بود، از دست داده بود. او یک مرد بود و مادرش از او انتظار داشت مثل یک حیوان رفتار کند. اما چون مونیکا یک دختر بود، او هم باید تمام رفتار های برادر و پدرش را نادیده میگرفت. این چنین چیزهایی برای نوله اهمیت نداشت، و از مونیکا هم انتظار داشت نسبت به این رفتارها بی توجه باشد.

مونیکا سعیش را کرد. ۲۵ سال اول زندگی اش را خیلی سخت، تلاش کرد. حتی وقتی مادرش از انها دور شد، وقتی پدرش رفت، مونیکا همچنان به تلاشش ادامه داد به امید اینکه اگر دختر خوبی باشد، مادرش کمتر غصه خواهد خورد.

گری برادر فوق العاده ای بود. مونیکا نمیدانست در آن روزهای وحشتناک بعد از ترک پدرش، بدون گری واقعا چه کار میکرد. از اقدامش به خودکشی به قدری شرمگین بود که قسم خورد، هیچ وقت دیگر تا آن حد ضعیف نباشد و مسئولیتها را گردن گری نیندازد. کار سختی بود ولی سر حرفش ایستاد. فقط برای یاد اوری ضعفش، کافی بود به خط نازک و باریک روی مچ دستش نگاه کند.

بعد از مدتهای طولانی، وقتی فیث دولین را در فروشگاه دید، به قدری شوکه شده بود که مجبور شد دوباره برگردد سراغ عادت قدیمی اش _ پناه بردن به گری و انتظار داشتن از او تا به همه چیز رسیدگی کند. به خاطر این ترس، حالش از خودش به هم خورده بود ولی وقتی آن موهای قرمز را دید، آن رنگ جاندار را که تقریبا به رنگ شراب بود، قلبش تقریبا از تپش ایستاد. برای چند ثانیه با خودش فکر کرد: پدر برگشته! اگر رنه اینجا باشد، حتما پدر هم هست.

ولی خبری از پدرش نبود، فقط رنه بود با صورتی به مراتب جوانتر از زمانی که پریسکات را ترک کرده بود و این یک بی عدالتی بود. زن اشغال و بدی مثل رنه باید گناهانش در صورتش ظاهر میشد تا همه بتوانند من واقعی او را ببینند. ولی صورتی که به مونیکا خیره شده بود، مثل همیشه صاف و بدون چروک بود. همان چشمهای مست سبز رنگ، همان لبهای نرم و زیبا... هیچ چیز تغییر نکرده بود. مونیکا تبدیل شده بود به آن دختر شکننده و ترسوی قدیم و به گری پناه برده بود.

فقط آن زن رنه نبود، زنی که در پارکینگ دید، فیث دولین بود. گری به شکل عجیبی از استفاده از تمام قدرتش علیه آن زن، مردد بود. مونیکا چیز زیادی از فیث دولین به یاد نداشت، بجز اینکه دختری بود استخوانی با

موهایی به رنگ موهای مادرش . ولی به یاد آوردن او مهم نبود، تنها چیزی که به یاد داشت، دردی بود که با دیدن فیث حس کرد. حس دوباره ی خیانت و رها شدن . از رفتن به شهر وحشت داشت، میترسید دوباره فیث را ببیند و دوباره حس سوزش نمک را روی زخمی که دوباره سرباز کرده، حس کند.

صدای آرام میشل را شنید :

" مونیکا؟ اونجا خوابیدی عسلم؟"

" نه، الان میام "

شیر اب را باز کرد، انعکاسش در آینه داشت او را تماشا میکرد. برای یک زن ۳۲ ساله، چندان هم بد نبود. موهای سیاهی داشت، نه به سیاهی موهای گری ولی هنوز تیره بود و براق. ترکیب صورتش شبیه مادرش بود ولی او چشمهای سیاه رویل لارها را به ارث برده بود. نه چاق بود نه لاغر.

وقتی از دستشویی بیرون آمد، صورت میشل به لبخندی باز شد و گفت :

" بیا اینجا"

دلش زیر و رو شد وقتی میشل بغلش کرد .

" فکر کنم ما باید ازدواج کنیم"

اینبار نه تنها دلش زیر و رو شد بلکه قلبش هم از تپش ایستاد. با چشمهایی که از شدت اضطراب و وحشت گرد شده بود، به صورت او نگاه کرد :

" از...ازدواج؟"

هر دو دستش بالا آمد تا جلوی قهقهه ی بلندش را بگیرد :

" میشل و مونیکا مک فن؟"

دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند، میشل خنده ای کرد و گفت :

" به نظر مثل اسم دو قلوها میاد ولی اگه تو بتونی باهاش کنار بیای من مشکلی ندارم ...ولی اگه یه روز بچه دار شدیم اسمش با هر چی میخواد شروع بشه بجز، ام "

ازدواج، بچه، خدای من ...او به نوعی هیچ وقت فکر نمیکرد میشل بخواهد با او ازدواج کند. هیچ وقت فکر نمیکرد روزی بتواند ازدواج کند، زندگیش دوازده سال پیش یخ بسته بود و هیچ وقت انتظار نداشت چیزی تغییر کند.

اما هیچ چیز بدون تغییر باقی نمی ماند. حتی سنگ هم تحت تاثیر زمان و عناصر دیگر تغییر میکرد. الکس چیزی در زندگی روزمره او تغییر نداده بود ولی میشل مثل یک ستاره ی دنباله دار از وسط زندگی او گذشته بود. الکس، اه، خدای من .

" میدونم من چیزی زیادی برای تو ندارم ... این خونه اصلا شبیه خونه ای نیست که تو عادت به زندگی توش داری ولی من هر جور که تو دلت بخواد تعمیرش میکنم. فقط کافیه بهم بگی چیکار کنم تا من همون کار رو بکنم "

یک شوک دیگر . او تمام ۳۲ سال عمرش را در عمارت روپل لاردها زندگی کرده بود. سعی کرد تصور کند زندگی در یک خانه ی دیگر چطور میتوانست باشد، ولی موفق نشد. ۱۲ سال پیش تمام زندگی اش زیر و رو شده بود. از آن روز او نتوانسته با هیچ تغییری خودش را وفق بدهد، حتی با کوچکترین آنها، مثل یک ماشین جدید. ۵ سال پیش گری مجبورش کرده بود دست از سر ماشینی که از نوزده سالگی دست او بود، بردارد. او را مجبور کرده بود دکور اتاقش را عوض کند. از آن اتاق بچه گانه حالش بهم میخورد ولی فکر تغییر دکور اتاقش حالش را بدتر هم میکرد. یک روز که او خانه نبود، گری دکوراتوری آورده و اتاقش را تغییر داده بود، خوشحال شده بود ولی باز هم سه روز گریه کرده بود. دیگر هیچ چیز از زندگی گذشته اش _ قبل از ترک پدرش _ باقی نمانده بود.

میشل با تردید گفت :

" عزیزم، معذرت میخوام ... فکر کنم من ... "

مونیکا عصبانی دستش را روی دهان او گذاشت و گفت :

" حتی فکرشم نکن که من سرترا از توام "

خشن و عصبانی بود، قلبش از اینکه میشل برای لحظه ای فکر کند او سر تر است، درد گرفت. در واقع برعکسش حقیقت داشت . میشل برای او خیلی زیاد بود. اگر او در مورد الکس میدانست، دیگر او را نمیخواست، اصلا چرا باید میخواست ؟

با اشکهایی که روی گونه هایش پایین امد گفت :

" دوستت دارم ... من فقط فکر نمی کردم تو دلت بخواد با من ازدواج کنی "

میشل اشکهای روی صورتش را پاک کرد، لبخندی زد و گفت :

" احمق، یک سال وقتم رو گرفت تا جرات کنم بهت پیشنهاد ازدواج بدم "

مونیکا سعی کرد لبخند بزند و گفت :

"امیدوارم تا من جرات کنم و بهت جواب مثبت بدم، یک سال طول نکشه "

" یعنی اینقدر ترسناکه ؟"

" هر نوع تغییری تو زندگی برای من سخته "

اب دهانش را قورت داد، حتی تصور اینکه به مادرش در مورد میشل بگویند ترسناک بود. گری در مورد او میدانست . یعنی قرار گذاشتن آنها مسئله ای سری نبود ولی کسی از جدیت رابطه ی آنها خبر نداشت. از انجایی که مادرش به شهر نمیرفت و با کسی دیدار نمیکرد، از این قضیه اطلاعی نداشت. او مطمئنا از دو چیز خوشش نخواهد آمد . اول : فکر ازدواج مونیکا با یک مرد، چون در آن صورت دخترش از طرف یک مرد مورد لمس قرار خواهد گرفت که این چندش آور بود . دوم : او مشخصا از اینکه آن مرد قرار بود میشل مک فن باشد ناراحت خواهد شد. مک فنا هیچ وقت بیش از یک خانواده ی کشاورز نبودند و مطمئنا نمیشد آنها را در یک طبقه با گریسون ها و روپل لاردها قرار داد. این حقیقت که میشل کلانتر شهر بود برای مادرش مهم نخواهد بود چون او یک کارمند ساده دولت بود با حقوقی خوب ولی نه کافی .

میشل با لحن آرامی گفت :

" همه چیز خوب میشهمن شروع میکنم به تعمیر خونه که حداقل فکر کنم یه شش ماهی طول بکشه، این

بهت فرصت میده با این مسئله کنار بیای "

مونیکا به صورت دوست داشتنی او نگاه کرد و گفت :

" اره "

بله را به همه چیز میشل گفت . قلبش درون سینه داشت دیوانه وار میکوبید. میتوانست از پس این کار بر بیاید . میتوانست به مادرش بگوید و با مخالفت سرد او مقابله کند . میتوانست به الکس بگوید که دیگر حاضر نیست او را ببیند . ناراحت خواهد شد ولی او را درک خواهد کرد.

مجبور بود به همه چیز سر و سامان بدهد. نباید هیچ اشتباهی مرتکب شود. خوشبختی مثل حلقه ای طلایی مقابلش داشت می درخشید و اگر او میتوانست همه چیز را روبراه کند، میتوانست آن حلقه را بدست بیاورد. آخرین بار رنه دولین رویاهایش را دزدیده بود ... صورتش مقابل چشمانش نقش بست : چشمهای خمار سبز رنگ با لبهای قرمز . رنه هنوز انجا بود اینبار در کالبد دخترش .

فیث باید از اینجا میرفت. اگر او میرفت مادرش احتمالا خوشحالتتر میشد. اگر او موفق میشد فیث را بیرون کند، احتمالا مادرش او را تایید میکرد. اگر میشل هم در این کار دست داشته باشد ...

"یه مشکلی هست"

"چی؟"

"مامانم"

میشل اهی کشید و پرسید:

"مادرت از اینکه بخوای با من ازدواج کنی، خوشش نمیاد مگه نه؟"

"اون کلا با اینکه من بخوام ازدواج کنم مشکل داره... خیلی عصبانی میشه"

میشل با ترس پرسید:

"محض رضای خدا، چرا؟"

مونیکا از اینکه مجبور بود راز خانوادگی اش را برملا کند، لبش را گاز گرفت و گفت:

"چون معنیش اینکه من دارم باهات میخوابم"

"معلومه که... اوه"

مکث

کرد، انگار داشت تمام شایعات مربوط به مادر و پدرش را در ذهنش زنده میکرد و ادامه داد:

"فکر کنم از این جور چیزها خوششون نمیاد"

"حتی از فکر همچین چیزی هم متنفره... مخصوصا حالا که با برگشتن فیث دولین حالش بدتر هم هست"

و اینگونه میشل را آرام به مسیری که میخواست هدایت کرد.

"اگه فیث دولین از اینجا بره، حالش خیلی بهتر میشه. ولی من نمیدونم چیکار باید بکنم تا اون زن از اینجا

بره. گری داره تلاشش رو میکنه ولی میگه دلیلی برای بیرون کردنش نداره... نه مثل گذشته"

برخلاف انتظارش میشل بیحرکت ماند. با صورت جدی گفت:

"میدونم گری چه حسی داره... اگه منم بودم دلم نمیخواست اون دختر رو از یه خونه ی دیگه بیرون کنم"

مونیکا انتظار داشت میشل بلافاصله متوجه منظورش بشود ولی این طور نشد، ناراحت از اینکه حرفش او را در

مسیر عکس تحت تاثیر قرار داده گفت:

"اون یه دولینه ! نمیتونم بدون اینکه حالم ازش بهم بخوره تو صورتش نگاه کنم..."

"اون هیچ کاری نکرده .. ما با همه ی دولین ها مشکل داشتیم بجز اون دختر"

تن صدایش انقدر منطقی بود که باعث شد مونیکا از شدت عصبانیت دندانهایش را روی هم فشار دهد .

"اون دقیقا شبیه مادرشه ... ماما وقتی فهمید یکی از دولینها برگشته تا اینجا زندگی کنه، از هم پاشید"

"هیچ قانونی وجود نداره که به اون دختر اجازه نده، جایی که میخواد زندگی نکنه"

مونیکا وقتی متوجه شد او نمیتواند منظورش را بفهمد، مستقیم رفت سر اصل مطلب .

"تو میتونی کاری در این مورد بکنی، مگه نه ؟ گری کاری نمیکنه ولی تو میتونی یه فکری بکنی تا اون دختر از اینجا بره"

با تکان سر میشل ناامیدی مثل یک گره روی سینه اش نشست .

"اون شب منم اونجا بودم"

چشمهای ابی اش تیره تر شد :

"وقتی از اون خونه بیرونشون کردیم، بقیه دولین ها برام مهم نبودن حتی خلاص شدن از دستشون خوب هم بود ولی فیث و اون پسر کوچیک خیلی عذاب کشیدن_ هیچ وقت حالت صورتش رو فراموش نمیکنم، حتی میتونم باهات شرط ببندم گری هم گاهی به یاد اون شب میافته، احتمالا به همین خاطر که زیاد به دختره سخت نمیگیره. فقط خدا میدونه که اگه منم بودم نمیتونستم دوباره یه همچین کاری باهاش بکنم"

"ولی اگه ماما ..."

مونیکا حرفش را ادامه نداد، میشل قرار نبود کاری بکند . متوجه نبود، چون با نوئه زندگی نمیکرد. نمیدانست نارضایتی چطور میتواند تا مغز استخوان نفوذ کند. مونیکا ناامیدیش را پنهان کرد و با لبخند گفت :

"فراموشش کن، خودم یه جورایی از پس ماما برمیام"

ولی چطور؟ تا به حال موفق نشده بود از پس مادرش بربیاید. نمیتوانست مثل گری با بیخیالی از کنار حرفهای ناراحت کننده ی مادرش بگذرد. میدانست که گری عاشق مادرش است ولی او در بیشتر مواقع او را نادیده میگرفت. حس دختر مضطرب کوچکی را داشت که ناامیدانه تلاش میکند انتظارات مادرش را به جا بیاورد و همیشه شکست میخورد.

مجبور بود کاری بکند، نمیتوانست میشل را از دست بدهد. میتوانست حقیقت را به الکس بگوید و به یک طریق از شر فیث دولین راحت شود، اینگونه مادرش را انقدر خوشحال کند که ازدواج مونیکا به چشمش نیاید.

فصل یازدهم

فیث تلفن را قطع کرد، نگرانی باعث اخمش شده بود. ششمین بار بود که به پلزنز زنگ میزد و جوابی نمیگرفت. منشی نداشت، زمانی زنش اینکار را برای او انجام میداد ولی بعد از مرگ او دلش نیامده بود کس دیگری را جای همسرش استخدام کند. از هتل تسویه حساب کرده، کلیدهایش را روی میز گذاشته و رفته بود. پول هتل از قبل پرداخت شده بود، کار غیر معمولی نبود، خود فیث هم چندین بار اینکار را کرده بود.

چیز غیر عادی این بود که به فیث زنگ نزده بود، در صورتی که گفته بود به او زنگ خواهد زد. باور نمیکرد فراموش کرده باشد. اگر اتفاق بدی نیفتاده بود، حتما زنگ میزد. با در نظر گرفتن شرایط بیماری اش فیث میترسید او در بیمارستان باشد و بیمارتر از آن باشد که بتواند به او زنگ بزند. نمیدانست، احتمال داشت حتی مرده باشد. فکر مردن در تنهایی باعث تنگ شدن سینه اش شد. یک نفر حداقل باید آنجا باشد تا هنگام مردن دست او را بگیرد، درست مثل فیث که دست اسکاتی را گرفته بود.

در کنار نگرانی اش برای پلزنز، فیث نمیدانست او آخرین بار با چه کسی حرف زده یا چه چیزی پیدا کرده تا خود او کار پلزنز را ادامه دهد. بدون دانستن جوابی که پلزنز به آن رسیده بود نمیتوانست کار او را ادامه دهد. نمیدانست چطور باید این کار را میکرد، یا دنبال چه چیزی باید میگشت، یا حتی چه سوالی از مردم میپرسید تا آنها را وادار به جواب دادن بکند. احتمالا فقط تازه واردها به سوالاتش جواب خواهند داد، که آنها هم در موقعیتی نبودند که جواب همه ی سوالات را بدانند. قدیمیها جواب سوالاتش را میدانستند ولی آنها هم کاری علیه دستور گری، برای دوری کردن از او، نمیکردند.

فکری به ذهنش رسید و لبخند زد. یک نفر بود که به سوالات او جواب میداد، حتی اگر شده با نارضایتی ولی جواب میداد.

موهایش را شانه کرد، آنها را بالای سرش جمع کرد، اجازه داد دسته ای از موهایش روی سر و گردنش رها شود. چند دقیقه بعد از تصمیمی که گرفته بود آماده ی رفتن به پریسکات بود، به فروشگاه مورگان. همان طور که انتظار داشت خانم مورگان بلافاصله بعد از ورودش او را شناخت. فیث نادیده اش گرفت و به سمت بخش محصولات لبنی که پشت مغازه بود، رفت. جایی که از گوشه های تیز خانم مورگان در امان باشند.

زیاد طول نکشید تا صدای قدمهای آرام و محکم اد مورگان را شنید. صورت بزرگش هم از عصبانیت هم از تلاشی که صرف کرده بود، قرمز به نظر میرسید. مقابل فیث ایستاد و گفت:

"فکر کنم نفهمیدی بهت چی گفتم، برو از مغازه ی من بیرون. نمیتونی هیچی از اینجا بخری"
فیث سر جایش ایستاد و لبخند سردی به او زد:

"اینجا نیومدم تا چیزی بخرم. چند تا سوال ازت داشتم"

"اگه نری به کلاتر زنگ میزنم"

اشاره به نام کلاتر باعث شد دلش بهم بیچد، این احتمالاً همان عکس العملی بود که اد میخواست بگیرد. خودش را جمع و جور کرد تهدید او را نادیده گرفت و با صدای آرامی گفت:

"اگه جواب سوالاتم رو بدی خیلی زود میرم پی کارم ولی اگه ندی، زنت خیلی بیشتر از چیزی که میخوای دربارت میفهمه"

اگر قرار به تهدید کردن بود، فیث هم برای خودش مواردی داشت. اد با رنگی پریده، مضطرب نگاهی به ردیف جلوی مغازه کرد و گفت:

"نمیدونم داری در مورد چی حرف میزنی"

"خوبه، سوالات من در مورد مادرم نیست. میخوام در مورد گای روئل لارد بدونم"

از چیزی که شنیده بود تعجب کرد، چند بار پلک زد و تکرار کرد:

"درباره ی گای؟"

"تابستون اون سال بجز رنه با کیا بود. میدونم مادرم تنها معشوقه اش نبود. چیزی از شایعات یادته"

"چرا میخوای بدونی؟ مهم نیست با کیا بوده چون بالاخره اونی که باهاش فرار کرد رنه بود نه اونهای دیگه"

فیث نگاهی به ساعتش کرد:

"تا وقتی که زنت کنجکاو بشه و بیاد ببینه، اینجا چه خبره، فکر کنم دو دقیقه وقت داری"

نگاهی به فیث کرد و با تردید گفت:

"شنیدم با اندریا ولیک رابطه داشت، منشی الکس چلته. الکس بهترین دوست گای بود نمیدونم این شایعه حقیقت داشت یا نه چون وقتی گای گذاشت رفت به نظر ناراحت نمیرسید. یه گارسون تو مسافرخونه جیمی جو کار میکرد، اسمش یادم نیست ولی گای یه چند باری اونو دید. الان دیگه اونجا کار نمیکنه. شنیدم یه سر و

سری هم با یولاندا فاستر داشت. گای مرد آزادی بود، من همه ی زنهایی که اون باهاشون رابطه داشت رو به یاد ندارم "

یولاندا فاستر، باید زن قبلی شهردار شهر باشه. پسرش لان یکی از سگهایی بود که برای لذت بردن گاهی دور و بر جودی می پلکید ولی وقتی او را بیرون میدید با او حرف نمیزد.

" همه از اینها خبر داشتن؟ پای شوهر حسودی چیزی هم وسط بود؟"

شانه ای بالا انداخت و دوباره به جلوی مغازه نگاه کرد :

"احتمالا شهردار میدونست ولی از اونجایی که گای کمک مالی زیادی به شهرداری میکرد شک دارم لوول فاستر به خاطر پولی که یولاندا...هممم، جمع میکرد، زیاد بهش سخت گرفته باشه "

پوزخندی که زد باعث شد فیث به یاد بیاورد چقدر از این مرد متنفر است.

" ممنون بابت اطلاعاتت "

برگشت تا برود که صدای مورگان را شنید :

"دیگه اینجاها نمیای؟"

" نمیدونم...اگه اسم دیگه ای به یادت اومد بهم زنگ بزن "

بعد با قدمهای اهسته و آرام بدون اینکه نگاهی به خانم مورگان بکند از فروشگاه خارج شد.

دو اسم در دست داشت به اضافه ی یک گارسون بدون نام . این تازه شروع کار بود . چیزی که به نظر فیث جالب امد، اشاره به نام الکس چلته بود، بهترین دوست گای، او احتمالا جواب تمام سوالات فیث را میدانست . چلته ها یکی از قدیمیترین و ثروتمندترین خانواده های پریسکات بودند. نه همسطح رویل لاردها _ اصلا هیچ کس هم سطح انها نبود _ ولی ثروتمند .این اسم را به یاد داشت ولی چیزی از این خانواده به ذهنش نمیرسید. وقتی پریش را ترک کرد ۱۴ ساله بود ولی بیشتر از همه، تو دار و مردگریز بود.او فقط به افرادی دقت میکرد که ارتباط مستقیم با خانواده اش داشتند و تا انجایی که به یاد داشت هیچ وقت هیچ کدام از چلته ها را ندیده بود. الکس احتمالا هنوز هم در پریسکات بود، انسانهای ثروتمند معمولا تغییر مکان نمی دهند ترجیح میدهند ثروتشان به جای پراکنده شدن، یک جا باقی بماند، البته بجز گای رویل لارد.

به طرف کیوسک تلفن در پارکینگ رفت و در دفتر راهنما به دنبال نام چلته گشت. به نام " وکیل الکس چلته " ثبت شده بود. پایین ان شماره ی دیگری با نام " دفتر وکالت چلته و اندرسون " ثبت شده بود. با فکر به

اینکه زمان خوبی برای زنگ زدن است، شماره ی دفتر وکالت را گرفت. صدای موزیکال در دومین زنگ جواب داد :

"من اسمم فیث هاردیه، امکانش هست امروز آقای چلته رو ببینم "

زن پشت خط مکثی کرد که نشان میداد سریع او را شناخته و بعد گفت :

" آقای چلته همه ی صبح رو دادگاه تشریف دارن ولی میتونن شما رو ۱:۳۰ ظهر ببینن اگه برای شما هم مناسب باشه "

" البته که هست . خیلی ممنون "

تلفن را قطع کرد . کنجکاو شد بداند این صدای موزیکال به اندریا ولیک که ان زمانها منشی چلته بود، تعلق دارد یا متعلق به شخص دیگری است .

تقریباً سه ساعت تا قرارش وقت داشت . میتوانست خودش را به نوعی در این سه ساعت مشغول کند یا به خانه برود و چند ساعت بعد دوباره برگردد. صدای شکمش بلند شد و او را به یاد تستی که ساعت شش و نیم صبح خورده بود انداخت. با خودش فکر کرد ایا کسی در رستورانهای این شهر حاضر خواهد بود به او سرویس بدهد یا تاثیرات گری تا انجا هم رفته بود. زمانی بهتر از این برای فهمیدن وجود نداشت.

کافه ی کوچکی گوشه ی میدان وجود داشت که او قبلاً هیچ وقت انجا نرفته بود. وقتی مقابل کافه نگه داشت به یاد آورد که قبل از رفتن به خانه ی گرمشامزها، هرگز بیرون غذا نخورده بود. درواقع آنها بودند که فیث را با دنیای عجیب رستورانها آشنا کرده بودند. فکر گرمشامزها باعث شد در حین وارد شدن به کافه ی خنک و تاریک، لبخند بزند. به خودش یادآوری کرد که ان شب حتماً به آنها زنگ بزند. تلاش میکرد ارتباطش را با آنها قطع نکند و حداقل ماهی یک بار هم که شده به آنها زنگ میزد و حالا تقریباً یک ماه از آخرین باری که با آنها حرف زده بود میگذشت.

مشتری ها جایی را که می نشستند خودشان انتخاب میکردند، پس فیث میز کوچکی ان پشتها انتخاب کرد و نشست. زنی با صورت خندان و مهربان که قد کوتاهی داشت و کمی فربه بود، با یک منو به او نزدیک شد :

"نوشیدنی چی میل دارید؟"

" چای شیرین "

احتیاجی به گفتن اینکه چای سرد میخواهد نبود، چون تا وقتی با تاکید درخواست چای گرم نمیشد، چای همیشه سرد سرو میشد. تنها انتخابی که لازم بود بکند، انتخاب بین چای شیرین بود با تلخ. با برگشتن گارسون

برای گرفت چای . فیث نگاهی به لیست غذاها در منوی پلاستیکی کرد. درست زمانی که تصمیم گرفت سالاد مرغ سفارش بدهد، کسی کنارمیزش ایستاد :

" بینم تو فیث دولین نیستی؟"

فیث با فکر اینکه حالا از او خواهد خواست کافه تریا را ترک کند، مضطرب شد. به زنی که کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

" چرا هستم "

به شکل عجیبی برایش آشنا بود، چشمهای قهوه ای، موهای قهوه ای، چانه ی مربع و چال گونه . قد کوتاهی داشت . شاید صد و شصت، شبیه تشویق کننده ها بود. زن با لبخند گفت :

" فکرش رو میکردم، خیلی وقته ندیدمت ولی فراموش کردن موهایی به این رنگ یکم سخته . من هالی بروسم (Halley Bruce) _ البته الان جانسونم (Johnson) . توی مدرسه باهم همکلاس بودیم ."

" البته "

فیث به محض اینکه اسمش را شنید قیافه اش را به یاد آورد :

" یادم امد، حالت چطوره؟"

هالی هیچ وقت دوست او نبود _ او درواقع هیچ وقت، هیچ دوستی نداشت _ ولی این دختر هیچ وقت جزو گروهی هم نبود که همیشه فیث را مسخره میکردند. حداقل بیطرف بود.

حالت صورتش کاملا دوستانه بود، پس فیث از او دعوت کرد:

"دوست داری به من ملحق بشی؟"

" فقط برای چند دقیقه "

روی صندلی مقابل فیث نشست . گارسون با چای سرد سفارشی فیث برگشت و سفارش غذایش را گرفت. وقتی دوباره تنها شدند هارلی با لبخند گفت :

"اینجا مال شوهرم ایناست، البته من اینجا رو می چرخونم، منتظر یه سفارشم به محض اینکه بیاد باید برم تحویل بگیرم"

از انجایی که گری دیگه از وجود اژانس خبر داشت، پنهان کردن ان از دیگران به نظر فیث بی معنی امد :

"منم اژانس مسافرتی دارم، باید قبل از اینکه از خونه بیام بیرون بهشون میگفتم کجا هستم ولی فراموش کردم"

بعد از رد و بدل کردن اطلاعات مربوط به موقعیت اقتصادی و اجتماعی، به هم لبخند زدند. حسی از رضایت تمام وجودش را گرفت، فیث حتی وقتی پیش گرشامزها رفت باز هم هیچ دوستی نداشت. تو دارتر و مضطرب تر از ان بود که بتواند برای خودش دوستی پیدا کند. در واقع تا زمان دانشگاه هیچ دوستی نداشت. وقتی در خوابگاه مستقر شد در ابتدا خجالتی بود ولی بعد یخش اب شده و شروع کرده بود به تجربه ی تمام چیزهایی که در کودکی از ان محروم بود. کلوبهای شبانه، خنده ها و مسخره بازی ها، ارایش، تغییر لباسها، عجله صبحها به آماده شدن برای دانشگاه، تقسیم آینه ی حمام با هم اتاقی اش .

داشتن دوست، همیشه برایش لذت بخش بود. با امید برای تجربه ی ان لذت، به هالی جانسون نگاه کرد. هالی با لحنی که انگار رفتن انها از پریسکات یه اتفاق کاملا معمولی باشد پرسید :

"از اینجا کجا رفتین؟"

"بیومن تگراس، بعد برای دانشگاه رفتم اوستین، بعد هم که دالاس"

هالی اهی کشید و گفت :

"من هیچ وقت غیر از اینجا جایی زندگی نکردم، فکر نکنم از این به بعد هم بکنم، قبلا ها عادت داشتم به مسافرت فکر کنم ولی بعد من و جوئل ازدواج کردیم و بچه ها به دنیا آمدن . ما دو تا بچه داریم"

صورتش درخشید و ادامه داد:

"یه دختر و یه پسر . الان که از هر دو جنس یکی داریم، فکر کنم زمان خوبی باشه دیگه جلوش رو بگیریم . تو چی؟"

"من بیوه ام"

چشمانش را سایه ای از غم گرفت، همان غمی که هر وقت به کلی فکر میکرد به خاطر مرگش در جوانی ان هم انقدر بی مورد، سراغش میامد :

"بعد از اینکه فارغ التحصیل شدم ازدواج کردم ولی هنوز یک سال نشده تو تصادف ماشین از دستش دادم، بچه ندارم ."

هالی با همدردی گفت :

"خیلی باید سخت بوده باشه. متاسفم اصلا نمیتونم تصورش رو بکنم که یه روز جوئل رو از دست بدم. گاهی دیونه ام میکنه ولی اون کوهیه که بهش تکیه دادم، هر وقت بهش احتیاج داشته باشم کنارمه"

برای چند ثانیه سکوت کرد، بعد لبخندی زد و گفت:

"چی باعث شد برگردی پریسکات؟ میتونم تصور کنم کسی بخواد از پریسکات بره دالاس ولی برعکسش رو نه"

"اینجا خونه ی منه ... دلم میخواست برگردم"

"خوب، دلم نمیخواد فضولی یا بی ادبی کنم ولی فکر میکردم احتمالاً پریسکات، تو دنیا آخرین جایی باشه که دلت بخواد اونجا زندگی کنی...منظورم بعد از اتفاقاتی که افتاد."

فیث نگاه کوتاهی به صورت هالی کرد، به نظر نمیرسید نیت بدی پشت سوالش باشد، فقط داشت با دقت او را تماشا میکرد، انگار که هنوز هیچ نظری در مورد فیث نداشته باشد. احساس کرد میتواند به اندازه ی او رک باشد:

"کار اسونی هم نبود. نمیدونم شنیدی یا نه ولی اگه گری رویلارد بشنوه اینجا به من غذا دادید، زیاد خوشش نیامد. فکر کنم به همه گفته که دوست نداره کسی به من چیزی بفروشه"

"قبلا شنیدم"

لبخندی زد، کمی از دقتش کم شد و ادامه داد:

"ولی ترجیح میدم خودم درمورد ادمها به یه نظر برسم، تا دیگران بهم دیکته کنن"

"دلم نمیخواد برات دردرس درست کنم"

"نمیکنی، گری مرد کینه جویی نیست....میدونم در این مورد با من موافق نیستی و صد البته دشمنی گری رو با خودم نمیخوام... ولی فکر نکنم به خاطر یه سالاد مرغ که اینجا خوردی، بخواد باهام دشمنی کنه"

"ولی به نظر میاد همه تو این شهر حسابی جدیش گرفتن"

"نفوذ زیادی روی ادمها داره"

"روی تو نداره؟"

"من همچین حرفی نزدم. من تو رو از زمان مدرسه میشناسم، تو مثل اونهای دیگه نبودى. اگه الان جودی بود _ مطمئنا اینجا نمی نشست تا منتظر سالاد مرغش باشه. در اینجا همیشه برای تو بازه"

"ممنون ولی اگه اینجا امدنم برات دردرس شد، لطفا بهم بگو"
"نگران این مسئله نیستم"

وقتی گارسون بشقاب غذا را روی میز گذاشت، لبخندی زد و گفت:

"اگه بخواد کاری در این مورد بکنه قبلش اخطار میده، یک چیز در مورد گری رویل لارد: مجبور نیستی در مورد کاری که میخواد بکنه حدس بزنی. چون به حرفی که زده عمل میکنه و کاری که میکنه، دقیقا همون چیزیه که قبلا گفته."

طبق اسمی که روی میز منشی نوشته شده بود اندریا ولیک هنوز منشی الکس چلته بود. زنی که پشت میز نشسته بود راحت پنجاه سالی داشت. خطوط روی صورتش گویای تمام آن سالها بود. موهای کوتاه خاکستری رنگی داشت. فیث به صورت او نگاه کرد، سعی کرد رد دوازده سال گذشته را از روی صورتش پاک کند ولی بازهم نتوانست در صورتش زنی ببیند که با گای رابطه داشته باشد. گای، بیشتر زنهای پر زرق و برق را ترجیح میداد نه این زن تروتیمیز را که داشت اشکارا با کنجکاوی نگاهش میکرد.

"دقیقا مثل مادرتون هستین"

کمی سر جایش جابجا شد و با دقت بیشتری فیث را بررسی کرد:

"یه چند جا باهم فرق دارید ولی بیشتر جاها میشه گفت عین اونی، بخصوص در مورد رنگها"

"شما میشناختینش؟"

"فقط دیده بودمش"

اشاره ای به کاناپه کرد و گفت:

"بشین لطفا... الکس هنوز از نهار برنگشته"

بلافاصله بعد از نشستن فیث در باز شد و مردی لاغر و خوشتیپ وارد دفتر شد. کت و شلوار تنش بود، پوشیدن کت و شلوار در پریسکات عجیب بود مگر اینکه طرف و کیل باشد و تمام صبح را در دادگاه گذرانده باشد. نگاه کوتاهی به فیث کرد و به شکل اشکاری تعجب کرد، بعد به خود امد و لبخند زد:

"تو باید فیث باشی. اگر چه خدا میدونه نمیتونی کس دیگه ای باشی مگر رنه، که از چشمه ی جوونی اب خورده باشه"

"منم دقیقا همین فکر رو کردم"

اندريا گفت و به صورت الكس نگاه كرد، براي لحظه اي حالت چشمهايش او را لو داد. با توجه به چيزي كه فيث ميديد امكان نداشت اندريا با گاي رابطه اي داشته باشد براي اينكه اين زن _ خيلي زياد _ عاشق رئيسش بود. فيث با خودش فكر كرد، ايا چلته از اين موضوع خبر دارد. خيلي زود به اين نتيجه رسيد كه الكس بي خبر است چون به نظر نميرسيد ذره اي از اين موضوع خبر داشته باشد.

" بيا تو "

دنبال فيث وارد اتاق شد و در را پشت سرشان بست .

" ميدونم اينجوري صحبت كردن ما درباره تو بايد برات ناراحت كننده باشه ولي شباهتت به رنه اونقدر اشكاره كه ... از طرف ديگه تو نگاه بعدى تفاوتها كاملا مشخصه "

" هر كس كه منو براي اولين بار ميبينه، همين عكس العمل رو نشون ميده "

فيث گفت و به الكس لبخند زد، الكس چلته از ان مردهايي بود كه خيلي راحت ميشد به او لبخند زد، مردهايي كه با افزايش سنشان، لاغرتر و ظريفتر ميشوند. موهايش در دو طرف سرش خاكستري شده بود و خطوطى اطراف چشمهاي طوسى رنگش ديده ميشد. بوى سبز روشن ميداد، بويى به تازگي و سرزندگي چمنهاي چيده شد.

الكس سر جاي خودش نشست و گفت :

" بشين لطفا ... چيكار ميتونم برات بكنم؟ "

فيث روى مبل چرمى پشت سرش نشست و گفت :

" راستش براي يه كار شخصى امدم . ولي الان متوجه شدم نبايد به خاطر كار شخصى از زمان كارى شما بزنم _ "

سرش را تكان داد و لبخند زد :

" براي بنده افتخاره، بهم بگو چي داره اذيتت ميكنه ؟ گري؟ سعي كردم راضي بشي كنم دست از سرت برداره ولي اونقدر روى خواهر و مادرش حساسه كه دلش نميخواه كسي باعث ناراحتى اونها بشه "

" گري رو كاملا درك ميكنم ولي من براي يه كار ديگه اي امدم اينجا "

" خوب؟ "

" ميخواستم ازتون چند سوال در مورد گاي بپرسم . شما بهترين دوستش بوديد، مگه نه؟ "

لبخند كم جاني به فيث زد و گفت :

"اره فکر کنم... ما باهم بزرگ شدیم"

لازم بود به او بگوید گای با رنه فرار نکرده؟ این فکر را چند بار در ذهنش بررسی کرد و بعد منصرف شد. او نباید فراموش میکرد که الکس هرچه باشد، دوست خانوادگی رویل لاردهاست. باید این را در نظر میگرفت که احتمالا هر چیزی که به او میگفت مستقیم به گری انتقال داده میشد.

"در موردش کنجکاوام. اون شب درست مثل خانواده ی گری، خانواده ی منم از هم پاشید. چطور مردی بود؟ میدونم به مادر منم همون قدر وفادار بود که به زن خودش ولی چرا یک دفعه دست از خانواده و زندگی و شغلش برداشت و با اون رفت؟"

"فکر نکنم تو واقعا دلت بخواد جواب این سوال رو بگیری... ولی اگه بخوام به مودبانه ترین شکل ممکنه جوابت رو بدم، رنه زن واقعا جذابی بود، حداقل برای مردها... اون به لحاظ جسمی... خوب، خیلی گای رو وادار به واکنش میکرد."

"خوب گای همین جوریشم با رنه رابطه داشت، هیچ دلیلی برای اینکه بذارن و برن وجود نداشت"

"منم هیچ وقت سر در نیاوردم"

"چرا فقط از زنش طلاق نگرفت؟"

"جواب این سوال رو هم ندارم. شاید به خاطر اعتقادات مذهبی بود. گای هیچوقت یکشنبه ها تو کلیسا حاضر نمیشد ولی بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی به مذهب پایبند بود. شایدم فکر کرده اگه نوئه رو طلاق نده براش راحتتره. همه چیز رو بسپاره به گری و بذاره بره. منم نمیدونم"

"همه چیز رو بسپاره به گری؟ منظورتون چیه؟"

"معذرت میخوام ولی نمیتونم اطلاعات مربوط به موکلم رو در اختیارت قرار بدم"

"نه، البته که نه"

سریع عقب نشینی کرد و ادامه داد:

"چیز دیگه ای در مورد اون تابستون یادتون میاد؟ کس دیگه ای هم بود که گای باهاش رابطه داشته باشه؟"

"چرا میخوای بدونی؟"

" همین طور که گفتم، میخوام در موردش بیشتر بدونم . به خاطر این مرد من مادرم رو از اون روز به بعد دیگه ندیدم . اصلا مرد دوست داشتنی بود ؟ یک ذره غرور و شخصیت داشت یا همش دنبال خوشگذرونی بود؟"

الکس چند ثانیه به فیث خیره شد، با نگاهی غمگین گفت :

" گای دوست داشتنی ترین مرد دنیا بود . من مثل برادر دوستش داشتم . همیشه میخندید و مسخره بازی درمیآورد، هر موقع بهش احتیاج داشتم به سرعت گلوله خودش رو میرسوند. از ازدواجش با نوئه راضی نبود ولی بازم وقتی گذاشت رفت، من خیلی تعجب کردم چون خیلی به گری و مونیکا نزدیک بود. شوهر وحشتناکی بود ولی اون پدر فوق العاده ای بود."

به دستهایش خیره شد و به نرمی ادامه داد :

"الان دوازده سال گذشته ولی من هنوزم دلم براش تنگ میشه"

" بعد از اینکه رفت، اصلا زنگ زد یا با خانواده اش تماس گرفت، به هر نوعی؟"

" تا اونجایی که من میدونم، نه"

" تابستون اون سال دیگه با کیا رابطه داشت، البته بجز یولاندا فاستر؟"

دوباره شوکه از سوال فیث ابروهایش را بالا داد و گفت :

" هیچ کدوم اینها مهم نیست . همون طور که به گری هم گفتم، این حرفها مال گذشته هاست، فراموشش

کنید .اون سال، سال پر از درد و رنجی بود، زنده کردن دوباره اش هیچ سودی برای هیچ کس نداره"

" من نمیتونم فراموشش کنم، اونم وقتی که هیچ کس تو پریش فراموش نکرده .مهم نیست چقدر موفق باشم

یا چقدر قابل احترام، اینجا هنوز مردم منو به اشغال میبینن ."

صدایش با گفتن کلمه ی اخر لرزید . قصد نداشت کنترلش را از دست بدهد و از اینکه این اتفاق افتاده بود هم

ناراحت بود هم خجالت زده. گاهی انسانها کنترلشان را روی رنج از دست میدهند .

به نظر، الکس این رنج را حس کرد، حالت صورتش تغییر کرد، از روی صندلی اش بلند شد، کنار او آمد و دست

فیث را در دست گرفت :

"میدونم برات سخته ولی وقتی بهتر بشناسنت نظرشون درباره تو عوض میشه . گری هم به مرور زمان دست

از سرت برمیداره . همین طور که گفتم خیلی روی خانواده اش حساسه ولی در حقیقت مرد عادلیه "

فیث اضافه کرد :

" و ظالم "

الکس لبخندی زد و گفت :

" اونم هست ولی نامهربون نیست اینو بهت قول میدم ...اگه یه راهی وجود داشته باشه که کمک کنه نظرش رو عوض کنم، بهت قول میدم مضایقه نکنم "

فیث برای اینچنین درخواستی نیامده بود، الکس در فاش کردن اسرار موکلین و دوستانش خیلی سخت گیر بود. اگر چه آمدنش به اینجا وقت تلف کردن هم بشمار نیامد چون حالا به راحتی میتواند نام اندریا ولیک را از لیستش خط بزند.

در حالی که، اطلاعاتی را که ان روز به دست آورده بود، بررسی میکرد، به طرف خانه اش رانندگی کرد. اگر گای واقعا کشته شده باشد، یولاندا فاستر و یا لوول محتمل ترین مضمونین به شمار میامدند. فکر کرد چطور میتواند با هر دوی آنها ملاقات کند. یاد آقای پلزنر افتاد و اینکه ایا حالش خوب بود .

" خیلی ممنون "

" امروز فیث هاردی رو دیدم "

الکس شب وقتی گری داشت اوراق را بررسی میکرد گفت .گیلاسش را برداشت و از روی ان در حالی که مرد جوان را زیر نظر گرفته بود، گفت :

" در نگاه اول شباهتش به رنه وحشتناکه، ولی بعد خیلی خوب متوجه میشی که امکان نداره اونو با مادرش اشتباه بگیری ...عجیبه مگه نه؟ اینکه رنه خوشگلتره و فیث جذابتر "

گری نگاهی به او کرد، با دیدن حالت چشمهای خاکستری الکس گفت :

" اره، متوجه جذابیتش شدم، اگه منظورت اونه کجا دیدیش؟ "

لیوانی برداشت، پر از نوشیدنی مورد علاقه اش کرد و جرعه ای از ان نوشید .

" تو دفترم . امده بود در مورد گای سوال میکرد "

گری تقریبا به سرفه افتاد، لیوانش را انقدر محکم روی میز کوبید که نوشیدنی از ان سر ریز شد .

" امده بود چی کار میکرد ؟ مثلا خانم میخواد چی در مورد بابا بدونه ؟ "

فکر اینکه فیث بخواهد در مورد پدرش سوالی بپرسد او را به شکل برنده ای عصبانی کرده بود. واکنشش کاملا غریزی بود . برای یک لحظه او فیث نبود، یک دولین بود با تمام ویژگیهایی که ان نام داشت. او فیث را با شدتی ترسناک، که حالش را به هم میزد میخواست . اگر راهی برای خلاص کردن خودش از این حس سراغ

داشت، حتما ان کار را میکرد. دلش نمیخواست هیچ چیز فیت باعث رنجش خانواده اش بشود. دلش نمیخواست نوئه و مونیکا با او روبرو شوند، دلش اصلا نمیخواست او در مورد گای از کسی سوالی بپرسد. گای رفته بود، جای خالی، خیانتی که کرده بود، مثل زخمی بود که هر ان امکان داشت سرباز کند. با یک خراش آماده ی خونریزی بود.

"میخواست بدون چطور ادمی بود. اینکه باهاتون تماس گرفته یا نه، تابستون اون سال با کیا رابطه داشته و این چیزها"

خشم باعث شد گری نصف و نیمه از سندلیش بلند شود. تصمیم داشت به خانه ی فیت برود و حسابش را با او صاف کند ولی الکس با گرفتن بازویش جلوی او را گرفت.

"اونم حق داره بدونه...یا حداقل در این مورد کنجکاو باشه"

"لعتنی...معلومه که حق نداره"

"اونم مادرش رو بعد از اون روز دیگه ندیده"

گری ماتش برد، دوباره روی سندلیش سر خورد. حق با الکس بود. لعتنی، پذیرفتنش سخت بود ولی باید حقیقت را قبول میکرد. وقتی ان اتفاق افتاد، او جوان بالغی بود، کم تجربه در تجارت ولی مرد بزرگی بود. فیت ان روزها فقط چهارده سال داشت. بی پناه و شکننده بود، درست مثل یک کودک. او چیزی در مورد زندگی فیت و اتفاقاتی که برای او در این فاصله افتاده بود، نمیدانست بجز اینکه بیوه بود و صاحب یک اژانس مسافرتی موفق. میتوانست روی همه ی دارایش شرط ببند که رسیدن به انجا برایش اسان نبوده. زندگی کردن با اموس و ان دو برادر لاتش در کنار ان خواهر هرزه نباید کار اسانی باشد. زندگی اش از اول هم اسان نبود، ولی ان موقع حداقل رنه در کنارش بود.

"راحتش بذار گری... لایق رفتارهایی به مراتب بهتر از چیزیه که الان می بینه و این تا حدودی تقصیر توئه"

گری مایع کهربایی داخل لیوان را تکانی داد و خیره به ان گفت:

"نمیتونم"

بلند شد، به طرف پنجره رفت، به انعکاسش روی شیشه و تاریکی پشت ان خیره ماند:

"اون باید از اینجا بره، قبل از اینکه کاری بکنم که واقعا دل مادر و مونیکا رو بشکنه"

الکس با تعجب پرسید:

"مثل چی؟"

" بگذار این جورى بهت بگم که وقتى پای فيث مياد وسط ميمونم تو برزخ "

الکس با وحشت ماتش برد :

" خدای من ... "

" فکر کنم ژنتيکى باشه "

این تنها توضیحى بود که به ذهنش آمد . او هم مثل پدرش بود، کافى بود یک دولین به چند کیلومتریش نزدیک شود و شاخکهای او تکان بخورد . نه هر دولینی، فقط فيث . الکس نجواکنان گفت :

"نمیتونی یه همچین کارى با مادرت بکنیتحقیر اون زن رو میکشه"

" خودم میدونم، برای همینه که میگم فيث باید قبل از اینکه خطایى از من سر بزنه بره "

برگشت و به صورت عصبانى الکس نگاه کرد :

" لعنتى این کشش فقط از طرف من نیست، اگه اینطوری بود که کارها راحت تر بود . دیشب رفته بودم خونه

ش تا بهش پیشنهاد بدم اگه بخواد میتونم تو هر کدوم از شهر های اطراف براش خونه بخرم به شرط اینکه

پریش نباشه، که اینجورى بتونیم همدیگر رو بدون مزاحمت ببینیم . یه پیرمرد اونجا بود که داشت باهاش شام

میخورد، اونقدر حسودى کردم که بهش تهمت زدم معشوقه ی پیر داره "

سرش را تکان داد و نرم به گفته های خودش خندید :

"بورت میشه ؟ یه پیرمرد ضعیف و شکننده . مثل مردهای دهه ی پنجاه لباس پوشیده بود و تنها چیزى که تو

اون لحظه تونستم بهش فکر کنم این بود که داره تلاش میکنه با فيث بخوابه "

" کدوم پیرمرد ؟ من میشناسمش؟ "

" اهل نیواورلئان بود . اسمش پلزنه بود، نمیدونم، اونقدر عصبانى بودم که یادم نمیاد اسم کوچیکش رو بهم

گفت یا نه ...گفت از شرکای تجارى فيث "

" واقعا بود؟ "

گرى شانه اى بالا انداخت و جواب داد :

" احتمالاً ...فيث صاحب یه اژانس مسافرتیه ...یه شعبه هم تو نیواورلئان داره "

" صاحبشه ؟ "

" واقعا کارش عالی بوده، مگه نه ؟ "

دوباره انجا بود، همان غرور کوچک دردناک :

" کارش رو از دالاس شروع کرده . دقیقا نمیدونم چند تا شعبه داره ولی یکی رو گرفتم که در موردش اطلاعات

جمع کنه، فردا پس فردا باید دستم برسه "

" اگه نره میخوای به کارش ضرر بزنی ؟"

" اولاً، نه، من اونقدر ها هم عوضی نیستم ...ثانیاً: اگه اینکار رو بکنم باید برای همیشه با فکر داشتن فیت

خداحافظی کنم "

دهانش با لبخند کج شد و ادامه داد :

" حالا فکر کنم ببینم، کدوم مهمتره "

الکس به لبخند او پاسخ داد و گفت :

" تو بد موقعیتی گیر افتادی، اگه واقعا مصمم باشی تا اون دختر رو به دست بیاری ... "

" هستم "

گری گفت و مابقی نوشیدنی را در دهانش خالی کرد.

" پس در اون صورت اون نمیتونه اینجا زندگی کنه وگرنه نوئله از هم میپاشه "

" من بیشتر نگران مونیکام تا مامان "

الکس پلکی زد، انگار اصلا فراموش کرده بود مونیکا را در نظر بگیرد. احتمالاً این طور بود چون تمام تمرکز

الکس روی نوئله بود. از خودکشی مونیکا خبر داشت. نگه داشتن اینچنین چیزی با وجود اتفاقات افتاده در

کلینیک دکتر بوگارد غیر ممکن بود، اگر چه خود مونیکا هم هیچ وقت تلاش نکرده بود جای بریدگیهایش را

پنهان کند. انقدر شجاع بود که نخواهد با پوشیدن لباسهای استین بلند یا بستن دستبندهای کلفت جای

زخمهایش را پنهان کند.

" مونیکا الان خیلی قوی تر از اون روزهاست . نوئله هیچ چیزی برای تکیه دادن نداره .من حالا هم مثل قبل

اعتقاد دارم باید با حقایق روبرو بشه و به زندگی برگرده. ولی اگه بفهمه تو با فیت رابطه داری _ نه، نمیتونه

تحمل کنه و خودکشی میکنه "

گری با تعجب سرش را تکان داد، شگفت زده بود چطور الکس تمام این سالها نوئله را شناخته و متوجه نشده او

خودشیفته تر از ان بود که اسیبی به خودش برساند. عشق باعث شده بود که فقط سردی و زیبایی غیر قابل

دسترس نوئه را ببیند. رمانتیک بودن ویژگی عجیبی برای یک وکیل بود. الکس با حسی مملو از پشیمانی گفت :

"اون دختر باید از اینجا بره"

فصل دوازدهم

صدای بلند ماشین فکس باعث شد، فیث صدای ماشینی که مقابل خانه اش نگه داشت را نشنود. وقتی در با صدای مشت لرزید، خم شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. نتوانست ببیند چه کسی در ایوان ایستاده، ولی جاگوار خاکستری رنگی را که پشت ماشینش پارک شده بود را دید. اهی کشید، با فنجان قهوه در دستش بلند شد و به طرف سالن قدم برداشت تا در را باز کند. ساعت هنوز ۸:۳۰ بود و برای سرو کله زدن با گری روبل لارد زیادی زود بود.

اولین چیزی که با باز کردن در متوجه شد، خشمی بود که در صورتش موج میزد.

تنها باری که او را تا این حد عصبانی دیده بود صبح روزی بود که رنه به خانه برنگشت و آن شب، همان شب که آنها را از خانه بیرون کرد. وقتی به آن چشمهای ظالم و عصبانی نگاه کرد، خاطره ی آن شب دوباره در ذهنش جان گرفت و تصاویر او را، تا حد آن دختر ترسیده و بیمناک آن شب، پایین کشید. خون درون رگهایش یخ بست، وقتی گری قدم داخل خانه گذاشت و در را پشت سرش بست، از ترس قدمی به عقب برداشت.

صدای بسته شدن در باعث شد بیشتر بترسد و از جا پرید. چشمهای سبزش را بدون اینکه پلک بزند به صورت گری دوخت، انگار جرات نداشت نگاهش را از صورت او بگیرد.

"تو داری چه غلطی میکنی؟"

صدایش نرم بود ولی ترسناک، مثل ساییده شدن شمشیری روی شمشیر دیگر. قدمی دیگر به سمت فیث برداشت و روی او سایه انداخت، فنجان قهوه در دستان فیث لرزید و قدمی دیگر به عقب برداشت.

با هر قدمی که گری به سمت او بر میداشت، فیث قدمی به عقب میگذاشت، مثل رقص آرامی که با برخورد فیث به دیوار تمام شده باشد. شانه هایش را با تصور اینکه خواهد توانست از میان دیوار عبور کند محکم به صفحه ی بتونی فشار داد. قبل از اینکه فرصت کند به یک طرف سر خورده خودش را از حصار گری و دیوار رها کند، دستهای او بالا آمد و کف دستهایش را از دو طرف فیث روی دیوار فشار داد. حالا در قفس دیوار، بدن و

دستهای گری گیر افتاده بود. گری آرام به جلو خم شد. دو دکمه ی بالای پیراهنی که پوشیده بود باز بود. درست مقابل چشمانش شاهد پریدن رگ گردن عضلانی گری بود. چشمانش را به ان تپشهای منظم دوخت و ناامیدانه تلاش کرد خودش را جمع کند. او دیگر چهارده ساله نبود. گری دیگه نمیتوانست او را از خانه ی خودش بیرون کند.

گری با تن صدایی که هنوز خطرناک به گوش میرسید گفت:
"خوب؟"

مچ دستهای پر قدرتش داشت شانه های فیث را له میکرد. به خاطر بلوز استین حلقه ای که تنش کرده بود میتواند گرمای دستهایش را حس کند. شانه های عریض و سینه ی فراخش مثل دیوار مقابلش کشیده شده بود. بوی مردانه و برنده اش باعث شد، پره های بینی فیث اتوماتیک وار باز و بسته شوند. فنجان قهوه اش را محکم در دست فشار داد، ان را درست مثل یک سپر مابینشان گرفت. اب دهانش را قورت داد و به زور گفت:
"درباره ی چی حرف میزنی؟"

کمی به جلو خم شد، حالا دیگه ان قدر به فیث نزدیک بود که انگشتانش به عضلات شکم گری میخورد.
"دارم در مورد همه ی اون سوالاتی میپرسم که دوره افتادی و میپرسی. الکس دیشب بهم گفت رفتی دفترش. سوال کردن از الکس مشکلی نداره چون میتونه ذهنش رو بسته نگه داره ولی حدس بزن امروز کی رو دیدم، اد مورگان"

برخلاف تن صدای آرامش، فیث میتواند روشن و خاموش شدن آتش خشم را در چشمهایش ببیند. اگر کنترلش را از دست میداد و فریاد میزد فیث احتمالا نصف استرس حالا را نداشت. با این حال و حوصله هر کاری از دست گری بر میامد. برایش عجیب بود که به لحاظ جسمی از او نمیترسید. نه، اگر گری به او ضربه میزد حتما ضربه ی عاطفی خواهد بود.

"این حرف رو فقط و فقط یکبار بهت میگم..."

آرام و شمرده حرف میزد، کمی دیگه به جلو خم شد، به قدری که دماغش با دماغ فیث مماس شد.
"دیگه هیچ وقت در مورد پدر من از کسی سوال نکن. فضولیهای تو فقط باعث درست شدن شایعه میشه و خانواده ی من دوباره اذیت میشن. اگر دوباره این اتفاق بیفته، فیث، دوباره از پریش بیرونت میکنم، به هر شکلی که شده. پس اینو همیشه یادت باشه: دلم نمیخواد اسم پدرم دیگه هیچ وقت روی لبهای خوشگلت بیاد"

چشمهای گرد شده ی سبز رنگ، به چشمهای سرد و ترسناکی که فقط چند سانتی متر بین آنها فاصله بود قفل شد. فیث چانه اش را بالا گرفت، و لبهایی که گری فکر میکرد خوشگل هستند از هم باز شد، درست مثل اینکه عمداً بخواهد پا بگذارد روی دم شیر ان دو کلمه را گفت:

" گای رویل لارد "

به وضوح مردمک چشمهای گری را دید که با ناباوری بزرگ شد. آتش خالص، خشم درون چشمانش را بلعید. احتمالاً تحریک گری کار عاقلانه ای نبود ولی تماشای واکنشش بدون شک لذت بخش بود. رنگ صورتش از عصبانیت تغییر کرد، فیث با خودش فکر کرد اگر موهایش را نمی بست احتمالاً حالا بالای سرش سیخ ایستاده بودند..

لذتی که از تماشای گری برد فقط یک ثانیه طول کشید، دستهایش با سرعتی که قبلاً هم از او دیده بود، از دیوار کنده شد و بازوهای فیث را گرفت. با شدتی که باعث بهم خوردن دندانهای فیث شد، او را محکم تکان داد. دستهای فیث دور فنجان فراموش شده ی قهوه اش شل شد و فنجان از دستش رها شد. تلاش کرد تا آن را دوباره بگیرد ولی فضایی برای این حرکت نداشت، در آخرین لحظه زیر فنجان زد تا قهوه روی خودش بریزد و باعث سوختن گری نشود. قهوه روی دامن نازکش ریخت، روی ران راستش پایین آمد و روی پای هر دو پاشید، فنجان با صدا به زمین خورد و دسته اش شکست، گری به عقب پرید، فیث فریاد دیگری زد، ولی اینبار از درد. به صورت کاملاً غریزی دامنش را گرفت و آن را از روی رانش که میسوخت جدا کرد.

گری نگاه کوتاهی به سر تا پای فیث انداخت و با صدای سخت گفت:

" لعنتی "

فیث را گرفت، به خودش نزدیک کرد، دستانش سریع به پشت فیث رفت، دامنش را شل کرد و پایین کشید. او را از دایره ی پارچه ی دامنش بیرون کشید و روی دستهایش بلند کرد. فیث با سرگیجه دستهایش را دور گردن گری حلقه کرد، اتاق داشت دور سرش میچرخید.

در حین اینکه گری داشت با سرعت او را به سمت اشیپزخانه میبرد پرسید:

" چیکار داری میکنی؟ "

از درد شوکه شده بود و گری داشت به قدری با سرعت حرکت میکرد که فرصت هیچ کاری برای فیث وجود نداشت.

گری پایش را زیر یکی از صندلی ها گرفت و آن را از میز جدا کرد. آرام فیث را روی آن گذاشت و به طرف سینک برگشت. چند لایه از دستمال حوله ای را دور دستش پیچید و آنها را زیر آب سرد خیس کرد. دستمال خیس اب را روی ران قرمز و سوخته ی فیث گذاشت. از سرمای دستمال از جا پرید. گری آرام زمزمه کرد:

"قهوه رو فراموش کردم"

واقعیتش این بود که اصلا متوجه ی قهوه نشده بود تا اینکه روی پای فیث ریخت.

"معذرت میخوام فیث...چای داری؟"

قبل از اینکه بتواند جواب سوالش را بدهد، گری در یخچال را باز کرده بود و پارچ چای سرد را، که در خانه ی هر جنوبی پیدا میشد، بیرون آورد. در تک تک کابینتها و کشوهایش را باز کرد تا جای حوله هایش را پیدا کرد. یکی از حوله ها را برداشت، داخل پارچ فرو کرد و بیرون آورد، با دقت آن را چلانند و ابش را گرفت. فیث او را تماشا کرد که حوله ی کاغذی را با دقت از روی پایش برداشت و داخل سینک انداخت. حوله ی خیس چای را جایگزین آن کرد. اگر آب فقط سرد بود، چای یخ بود. فیث با حس سرمای چای که از روی پایش پایین آمد و تا کف پایش رفت هیسس بلندی کرد.

گری با صدای مضطرب کنارش روی زمین زانو زد، دستش را روی حوله گذاشت و پرسید:

"درد گرفت؟"

"نه...فقط خیلی سرد بود و توام همه جام رو خیس کردی"

صورتش همسطح با صورت فیث بود. با این جمله حس کرد نگرانی اش کمتر شد و شانه هایش راحت تر شد. دست چپش را بالا آورد و پشت صندلی فیث گذاشت با لبخند کم جانی پرسید:

"یه کم بزرگش کردم؟"

"یه کم"

"پات قرمز شده، میدونم که سوختی"

"فقط یه ذره، کمی سوزش داره همش همین، اصلا شک دارم تاول بزنه"

چشمهایش را تنگ کرد، سعی کرد جلوی قهقهه ای را که هر آن ممکن بود بزند، بگیرد و ادامه داد:

"ممنون از نگرانیت ولی دیگه لازم نبود نصف لباسهام رو بکنی"

گری، نگاهی به پاهای فیث کرد، فیث با حس حرکت دست گری روی رانش، میچ دستش را گرفت:

"نه!"

دستش روی پای فیث مشت شد، انقدر فشار داد تا انگشتانش سفید شد. بعد از چند دقیقه با صدای آرامی پرسید:
" مطمئنی حالت خوبه؟"

فیث بدون اینکه سکوت میانشان را بهم بزند به همان آرامی جواب داد:

"اره ... یه سوختگی سطحیه، احتمالاً فردا حتی حسشم نمیکنم"

حس سوزش تحت تاثیر سردی چای کاملاً رفع شده بود. گری دستش را از پشت صندلی برداشت، انگار دلش بخواهد موهای فیث را نوازش کند کمی بالا آورد، ولی بعد پشیمان شد و پایین انداخت. نتوانست به خودش اجازه دهد به او دست بزند .

"حالا، بهم بگو ببینم چرا در مورد پدرم از اطراف پرس و جو میکنی؟"

نگاهی به صورت او کرد، موهای مثل آتشش روی شانه هایش ریخته بود. فیث دلش میخواست میتوانست به او بگوید پدرش احتمالاً مرده ولی کلمات در گلویش گیر کرد و بالا نیامد. نمیتوانست این کار را بکند، احتیاج داشت باور کند گری از چیزی خبر ندارد، گری هیچ ربطی به قضیه ی کشته شدن پدرش ندارد. چون فیث عاشق او بود و عکس این قضیه قلب او را به عنوان عاشق میشکست. چون فیث عاشق او بود نمیتوانست خودش را راضی کند تا به گری لطمه بزند. زیر فنجان زده بود تا از او در برابر یک سوختگی مختصر محافظت کند، حالا چطور میتوانست به او بگوید پدرش که عاشق او بود، احتمالاً مرده، کشته شده .

برای همین به او حقیقتی را گفت که در واقع دلیل اصلی تحقیقات او نبود و دروغ به حساب نمی آمد :

"اون مرد گذشته ی منم بود . یه جورایی همیشه تو زندگیم بود ولی من واقعا نمیشناختمش . هر وقت منو میدید باهام مهربون بود، البته تعداد دفعاتی که دیدمش زیاد هم نبود. بعدش به خاطر اون، من مادرم رو از دست دادم. واقعا فکر میکنی من کنجکاو نمیشم تا بدونم چه جور ادمی بوده؟ اینکه حق ندارم جاهای خالی رو پر کنم تا شاید سر دربیارم چه اتفاقی افتاده؟"

" پس موفق باشی ...منی که فکر میکردم اونو بهتر از هر کسی تو دنیا میشناسم نتونستم سردربیارم ...اگه تو سوالی در موردش داری، از من بپرس .برای اینکه در مورد تمام چیزهایی که گفتم جدی بودم فیث .دلَم نمیخواه بهت سخت بگیرم ولی اگه مجبورم کنی هر کاری برای محافظت از خانواده م میکنم، اینو فراموش نکن"

حالا که خودش خواسته ... نه، زمان خوبی برای سوال پیچ کردن گری نبود، مقابلش مثل یک بمب آماده ی انفجار نشسته بود. چند دقیقه ای ساکت به صورت گری خیره شد، بعد گوشه ی لبهای او به لبخندی کج شد و گفت:

"قرار نیست بهم قول بدی که دیگه اینکار رو نمیکنی، مگه نه؟ در موردش فکر کن عزیزم، اوضاع رو برای خودت سخت تر از اینی که هست نکن. فقط ساکت باش و زندگی تو بکن"

"مثل دخترهای خوب و کوچولو؟"

"مثل یه زن باهوش"

دوباره دستش را به طرف او دراز کرد و دوباره حرکتش را نیمه تمام گذاشت .

"بهتره من دیگه برم"

"باشه"

ولی از جایش تکان نخورد :

"دلم نمیخواه برم"

"بالاخره که باید بری"

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

"زن سرسختی هستی فیث دولین"

"হারدی"

"من اون مرد رو نمیشناختمش، پس برای من واقعی نیست ... دوستش داشتی؟"

"اره"

ولی نه به اون شکلی که تو رو دوست داشتم، هیچ وقت به اون شکل نبود .

چشمهای سیاهش برقی زد، اینبار دستش را واقعا دراز کرد و روی گونه ی فیث گذاشت .

"تو همیشه برای من یه دولینی، با این موهای قرمز و چشمهای مثل جادوگرت"

به جلو خم شد، بوسه ای سریع و آرام روی لبهای فیث کاشت و رفت . وقتی صدای بسته شدن در را شنید، فیث

با اسودگی خودش را روی صندلی رها کرد. حس این را داشت که طوفانی وارد خانه اش شده و او را به در و

دیوار اطراف کوبیده . قلبش هنوز داشت با سرعت می تپید.

تو همیشه برای من یه دولینی .

قشنگترین تعریف عالم نبود. تنها چیزی که میتوانست از این جمله برداشت کند این بود که گری هرگز قادر نخواهد بود خانواده ی او را فراموش کند، جایی را که آمده بود. هر کاری که او انجام میداد قادر نخواهد بود نظر گری را درباره او تغییر دهد. درون ذهنش به گری زمزمه کرد :

"ولی من همیشه عاشقت میمونمهمیشه"

دستهای گری در عین رانندگی داشت روی فرمان میلرزید، این واکنش همیشگی او به مصاحبت بیش از یک دقیقه ای با فیث دولین بود. همه چیز راحت تر میشد اگر فیث به رفتارهای او واکنش نشان نمیداد. قبل از اینکه از خانه اش بیرون بیاید او را بوسید، چون نتوانست بیش از این مقاومت کند.

موافق نکرده بود که دیگر از اطراف سوال نپرسد . با او بحث نکرده بود ولی گری داشت متوجه میشد، زیر آن ماسک آرام و یک دنده، طبیعتی بکر و وحشی به اندازه ی گرند کنیون (Grand Canyon: نام پارک ملی در ایالت اریزونا) خوابیده بود. او شاید مبارزه نمیکرد ولی دفاع کردن خوب بلد بود .به عنوان یک دختر وقتی کوچکتر از آن بود که برای خودش تصمیم بگیرد، باید خیلی سختی کشیده باشد، حالا که به سنی رسیده که میتواند برای خودش تصمیم بگیرد به هیچ چیز اجازه نمیداد او را از راهی که میرفت، منحرف کند. "عزم" احتمالاً تنها دلیل آن بود، تنها دلیلی که باعث شده بود در سنی اینچنین جوان، صاحب کسب و کار خودش باشد.

با در نظر گرفتن این مسئله، احتمال اینکه بتواند فیث را راضی کند تا از پریسکات برود کم بود . از انجایی که به خودش اعتماد نداشت تا بتواند از فیث دوری کند، میتوانست روزهایی سخت را ببیند که در انتظارش بود. دستهای مونیکا وقتی دستگیره ی در دفتر الکس را فشار داد، میلرزید . لبخندی به اندریا زد و با صدایی که سعی داشت آرام و یکنواخت به گوش برسد گفت:

"امیدوارم تو دفترش باشه، توی شهر بودم، یه چیزی یادم امد گفتم پیام ازش بیرسم"

اندریا با لبخند گفت:

" روز خوش شانسیت، تقریباً ۵ دقیقه پیش امد. داره دست و صورتش رو میشوره، الان میاد بیرون ...برو تو بشین"

میدانست دست و صورتش را شستن نوع مودبانه ی بیان این بود که الکس در دستشویی است. مادرش هم همین حرف را میزد. البته اگر دستشویی میرفت. در طول سی و دو سال زندگی اش هیچ وقت نشنیده بود مادرش مستقیم یا غیر مستقیم به واژه ی توالت اشاره کند. نیازهای جسمی در صورت ممکن پنهان و در غیر این صورت باید نادیده گرفته میشدند.

مونیکا از کنار کاناپه ی چرمی گذشت، به پنجره نزدیک شد و به میدان دادسرا خیره شد. برگ های سبز تابستانی داشت با سرعت هر چه تمامتر جای گلبرگ شکوفه های بهاری را میگرفت. زمان داشت ظالمانه به جلو حرکت میکرد. طبیعت، بدون توجه به انسانهایی که مشغول زندگی خودشان بودند، چرخه ی طبیعی خود را طی میکرد.

الکس با لبخندی روی لب وارد اتاقش شد و گفت:

"چی تورو آورده اینجا؟"

شب قبل با آنها شام خورده بود اگر مورد کاری وجود داشت همان دیشب مطرح میشد.

مونیکا به آن صورت ظریف و زیبا نگاه کرد. به چشمهای خاکستری مهربان و گلوش خشک شد. تقریباً یک هفته بود که داشت به خودش جرات میداد تا با الکس حرف بزند. بالاخره توانسته بود تا دفترش بیاید و حالا صدایش در نیامد.

الکس اخمی به نگاه غمگین او کرد، در را بست و به سمتش آمد، دست مونیکا را در دست گرفت و به نرمی پرسید:

"چی شده عزیز دل؟"

مونیکا نفس عمیقی کشید، بعضی وقت ها حس میکرد دیوانه شده و تمام آن لحظات بودن با الکس ساخته ی ذهن اوست. هیچ نشانه ای از چنین رابطه ای هیچ وقت نه در رفتار الکس بود، نه در نگاهش. روزهای معمولی که کنار هم بودند او فقط الکس بود، همان شانه ای که میشد به آن تکیه کرد، همان الکس همیشگی که بی سر و صدا بخشی از مسئولیتهای گری و او را به عهده گرفته بود تا گری برای مدیریت آماده شود. واقعا مثل این بود که آن خاطرات نه مال آنها، که متعلق به دو شخص دیگر بود.

این الکسه. به خودش یادآور شد. او آنها را ترک نخواهد کرد. عشق او و کمکهایی که میکرد، به اینکه مونیکا با او باشد یا نباشد ربط نداشت. این چیزی بود که منطقتش به او میگفت، ولی به لحاظ عاطفی او ترسیده بود.

قبلا پدرش آنها را ترک کرده بود، حتما عشق او به آنها انقدر قوی نبود که بتواند جلوی رابطه اش با رنه دولین را بگیرد. او تحمل این که الکس را هم از دست بدهد نداشت .

الکس با چشمهایی که از شدت نگرانی تیره شده بود، پرسید :

" مونیکا؟"

اب دهانش را قورت داد، چشمهایش را بست و چیزی را که میخواست در یک نفس گفت:

" من دارم با میشل مک فن ازدواج میکنم"

برای چند دقیقه سکوت بینشان حکمفرما شد . مونیکا چشمهایش را محکم روی هم فشار داد وقتی الکس سکوت بینشان را شکست، استرس انقدر در وجودش بالا رفت که نتوانست بیش از این تحمل کند و چشمهایش را باز کرد .

الکس داشت با صورتی مهربان، به او لبخند میزد.

"تبریک میگم"

گفت و خنده ی بلندی کرد :

" انتظار داشتی چی بهت بگم؟"

مونیکا ماتش زد، به او نگاه کرد و گفت :

" نم...نمیدونم"

" خیلی برات خوشحالم عزیز، من نگران تو و گری بودم که چرا ازدواج نمیکنید ...کلانتر مرد سرسخت و خوبیه"

مونیکا لبهایش را تر کرد و گفت:

" مامان از این قضیه خوشش نیامد"

الکس مکث کرد چند ثانیه به این مسئله فکر کرد و گفت:

" احتمالاً نه ولی نذار جلوت رو بگیره ...خوشبختی حق تو هم هست، مونیکا"

" دلم نمیخواد ناراحتش کنم"

" یه چیزهایی هست که مادرت باید باهاشون روبرو بشه ...با میشل ازدواج کن، تا جایی که میتونی باهاش خوشبخت باش. باور کن، مسئله ازدواج تو نمیتونه به اندازه ی فیث دولین باعث ازارش بشه"

فیث دولین، مونیکا پلک زد، مادرش از آمدن ان زن به پریسکات خبر داشت، این حرف الکس بی معنی بود :

"فیث دولین چی؟"

"گری بهت نگفته؟"

"اینجوری که واضحه نه... چی باید میگفت؟"

الکس اهی کشید و گفت:

"از اطراف داشته در مورد گای سوال می پرسیده _ مسائل خصوصی _ اگه به این کار ادامه بده دوباره همه چیز رو زنده میکنه، این مورد نوئه رو بیشتر از ازدواج تو بهم می ریزه"

مونیکا حس کسی را داشت که سیلی خورده باشد. فیث دولین درباره ی پدر او از اطراف سوال می پرسیده ؟ همین برای عصبانی کردن او کافی بود. اینکه مادر هرزه و ارزانش پدرش را از او گرفته بود و مونیکا دیگر هرگز او را ندیده بود، کافی نبود؟ صورتش از شدت عصبانیت سرخ شد.

"چه جور سوالاتی پرسیده؟ اصلا چه ربطی به اون داره؟"

"سوالات خصوصی، اینکه چه جور آدمی بوده و اینجور چیزها . دیروز هم آمده بود اینجا چون شنیده بود من بهترین دوست گای بودم. صحبت کردن با من موردی نداره ولی گری امروز صبح متوجه شده اد مورگان رو هم زیر سوال گرفته "

مونیکا تقریبا فریاد زد:

"داشته از اد مورگان درباره بابا سوال میکرده؟ اون مردک ماشین شایعه ی شهره !"

الکس با نرمی روی دست او زد و گفت:

"گری ترتیب اونو داده ...گری رو که میشناسی، ده ثانیه هم طول نکشید تا مورگان رو به تته پته انداخت و مجبورش کرد خفه بشه"

گری هنگام عصبانیت واقعا ترسناک میشد .چشمهای سیاهش سرد و تاریک میشد. او حتی باور نداشت اد مورگان توانسته باشد در برابر عصبانیت او حتی ده ثانیه هم دوام بیاورد. برای چند ثانیه از تصور ان صحنه لذت برد ولی وقتی یاد گستاخی فیث دولین افتاد دوباره عصبانی شد.الکس گفت:

"من کنجکاویش رو درک میکنم ولی همونطور که به گری هم گفتم اگه مادرتون از قضیه مطلع بشه ازهم می پاشه"

"ولی من درکش نمیکنم!"

خدای من، چقدر اسان بود، برگشتن حس گم شدن، ترک شدن، درد . دستش را از دست الکس بیرون کشید و برگشت :

" گری، اد مورگان رو خفه کرده، با فیث میخواد چیکار کنه؟"

" نمیدونم .میدونم تو موافق نیستی ولی وقتی اون دختر برگشت، من طرفدار این بودم که ولش کنیم به حال خودش، اتفاقات افتاده تقصیر اون نبوده، فکر میکردم اون دخترم حق داره هر جایی که دلش میخواد زندگی کنه و نوله هم باید با این حقیقت زندگی کنه .ولی این فرق داره. اینکار رو داره عمدی میکنه و کاملا تقصیر اونه"

" گری ترتیب اونم میدهمجبوره اینکار رو بکنه"

" مطمئن نیستم بتونه "

" البته که میتونه، خیلی کارها میتونه بکنه"

" پس بذار یه جور دیگه برات بگم ...فکر نکنم بهش سخت بگیره، اگه در نظر بگیریم که چه حسی نسبت بهش داره ... بیدار شو مونیکا، یکم حواست به برادرت باشه، گری جذب اون دختر شده و هیچ کاری علیه اون دختر برایش اسون نیست "

مونیکا حس کرد خون صورتش را کاملا ترک کرد . پریدن رنگ صورتش برایش کاملا ملموس بود . گری جذب ان دختره شده بود ؟ نه، خدایا این ظالمانه نبود؟ ظالمانه نبود اگر او مجبور میشد ان کابوس را دوباره تجربه کند؟

نتوانست چیزی بگوید . دستی با الکس داد و از دفترش خارج شد، تحمل نگاه همدردانه اش را نداشت. تا وقتی به خیابان نرسیده بود به یاد نیورد که به الکس نگفته دیگر قادر نیست رابطه اش را با او ادامه بدهد. اگر گری با دختر رنه دولین روی هم میریخت، مادرش از غصه دق میکرد. شایعات انقدر ظالمانه میشد که او دیگر هرگز قادر نمیشد سرش را بالا بیاورد.مونیکا خنده ی تلخی کرد. در این چنین شرایطی او نگران شده بود مادرش در مورد میشل چه فکری خواهد کرد.

فصل سیزدهم

دفتر آقای پلزنر بالای یک ساختمان دو طبقه قرار داشت. فیث پله ای را بعد از پله ی دیگر به این امید که او را در دفترش خواهد یافت، بالا رفت. به این امید که تلفنش خراب بوده و در واقع او حالش خوب است. احتمال

خراب بودن تلفنش کم بود، چون اگر اینچنین بود خیلی راحت میتوانست تلفن دیگری بگیرد. و خیلی زود با زنگ نزدن آن متوجه خراب بودنش میشد. اصلا شاید پرونده ی دیگری قبول کرده و او را فراموش کرده باشد. ولی فیث شک داشت فرانسیس پی پلزنزت قادر باشد چیزی را فراموش کند.

اولین در سمت چپ، در دفتر او بود. بخش بالای در شیشه ای بود ولی کرکره های کشیده شده، مانع میشد تا داخل دفتر را ببیند. روزی که برای ملاقات با پلزنزت آمده بود، کرکره ها بالا بود. دستگیره ی در را گرفت و فشار داد ولی در بسته بود. انتظار نداشت کسی در را برایش باز کند ولی باز هم در زد، گوشش را روی در گذاشت، اتاق پشت در کاملا ساکت بود.

روی در شکاف باریکی برای انداخت نامه تعبیه شده بود، فیث سرش را خم کرد تا از همان شکاف باریک داخل دفتر را نگاه کند. نگاهش به خیل نامه هایی افتاد که روی زمین پخش شده بودند.

اینجا نبود، نامه های پخش شده روی زمین نشان میداد که چند روز است به دفترش سر نزده.

با نگرانی که هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد به طرف دفتری که پایین سالن قرار داشت، قدم برداشت. طبق چیزی که روی در نوشته شده بود، دفتر وکالت هوستون. م. منجز بود. میتوانست صدای تایپ و گفتگوی انسانها را از داخل بشنود.

هوستون منجز دفتری بود کوچک و جمع و جور با قفسه های پر از فایل. در واقع او وارد قسمت پذیرش دفتر که شامل پیرزنی بود با موهای سفید و سه گل مصنوعی که یکی از آنها اندازه ی بسیار بزرگی داشت، میشد. اتاق پشتی، تا جایی که میتوانست ببیند، اتاقی بود به همان اندازه با کتابخانه ای از کف تا سقف پر از کتاب. مرد چاقی پشت میزی قدیمی نشسته در حال صحبت با موکلش بود. تنها چیزی که از موکل میتوانست ببیند، پس سر او بود.

زن لاغر لبخندی زد و نگاه پرسشگری به فیث انداخت ولی هیچ تلاشی برای بستن در اتاق رئیسش نکرد تا شاید کمی محرمیت برای او و موکلش فراهم کند. فیث شانه ای بالا انداخت و به او نزدیک شد:

"من از مشتری های آقای پلزنزت هستم، دفتر بغلی. الان چند روزه دارم سعی میکنم باهاش تماس بگیرم ولی پیداش نمیکنم... شما احتمالا خبر دارید کجا هستند؟"

"نه، تقریبا یک هفته ی پیش برای یک مسئله رفت به یه شهر کوچیک نزدیک می سی سی پی، اسمش یادم نیست، فکر کنم پرکینز بود یا یه همچین چیزی. فکر میکنم هنوز هم اونجا باشن"

"نه اونجا رو یک روز بعد ترک کردن... قلبشون مریضه و من نگرانسونم"

"اه، عزیزم... اصلا به فکر قلبش نبودم. البته میدونستم، زنش ویرجینیا و من عادت داشتیم باهم نهار بخوریم. مرگش واقعا غم انگیز بود. در مورد قلب آقای پلزنزت بهم گفته بود، ولی هیچ وقت به فکرم نرسید یه سری بهش بزنم"

سریع رفت سراغ دفتر تلفن، ان را باز کرد تا به صفحه ی پی رسید:

"الان زنگ میزنم خونه ش، تو حافظه ی تلفن سیو نشده... خوشش نمیاد کار رو با زندگی خصوصی قاطی کنه"

فیث قبلا به ۱۱۸ زنگ زده تلاش کرده بود شماره ی خانه اش را پیدا کند ولی موفق نشده بود برای همین مجبور شده بود به دفترش بیاید.

"جواب نمیده، اه عزیز دل الان دیگه منم نگران شدم. فرانسیس اینجوری نیست که جایی بره و به کسی خبر نده"

"بهتره به بیمارستان زنگ بزنم... میشه تلفنتون رو قرض بگیرم؟"

"البته عزیز، ما دوتا خط تلفن داریم مشتری ها خیلی راحت میتونن باهامون تماس بگیرن. البته اگه کسی زنگ زد ازت میخوام قطع کنی تا من بتونم باهاش صحبت کنم"

در دل خدا را به خاطر مهمان نوازی جنوبی ها شکر کرد و کتاب راهنمای نیواورلئان را باز کرد و سراغ لیست بیمارستانها رفت. طولانی تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. پس سریع شروع به گرفتن شماره ها کرد.

سی دقیقه ی بعد خسته تلفن را قطع کرد. آقای پلزنزت در هیچ کدام از بیمارستانهای محلی پذیرش نشده بود. اگر هنگام بازگشت از پریسکات مریض شده باشد، باید در بیمارستان دیگری بستری شده باشد. اما کجا؟

یا اینکه اتفاقی برای او افتاده باشد. فیث نمیخواست حتی به احتمال این چنین چیزی فکر کند. اگر گای رویل لارد کشته شده باشد و آقای پلزنزت هم در مورد او سوال پرسیده باشد، این مسئله احتمالا کسی را ناراحت کرده

....حتی تصور این اتفاق حالش را بد کرد. اگر اتفاقی برای ان پیرمرد مهربان افتاده باشد، تماما تقصیر فیث بود که پای او را به این قضیه کشانده بود. به علاوه هیچ مدرکی بجز اینکه رنه گفته بود با گای فرار نکرده، در

دست نداشت.

خیلی ها، حتی شک نمیکردند که قتلی در میان باشد، خیلی ها از احتمال اینکه آقای پلزنزت با قاتل گای روبرو شده باشد هم نمی ترسیدند. ولی همین خیلی ها هیچ وقت در یک نیمه شب از تختشان بیرون کشیده و در

کثافت پرت نشده بودند. زندگی فیث تا وقتی رنه و گای ناپدید نشده بودند، قابل پیش بینی بود. ولی ان شب

فیث اعتمادش را به ثبات زندگی از دست داد. بعد از آن شب فیث دیگر هرگز آن حس امنیت را تجربه نکرد. بعد از آن شب پرده کنار رفته بود و متوجه تمام خطرات و تهدیدات شده بود. حوادث بد، بعد از آن شب، دیگر برایش فقط یک احتمال نبودند. درصد بسیار بالایی وجود داشت تا اتفاق بیافتند. هنگام مرگ دست اسکاتی را گرفته بود... جسد کلی را در سردخانه شناسایی کرده بود، بله، چیزهای بد اتفاق می افتاد.

منشی کوتاه قد انگار که انتظار داشته باشد فیث کاری بکند پرسید:

"حالا میخوای چیکار کنی؟"

"گزارش مفقودی میدم"

این تنها چیزی بود که به ذهنش رسید. آقای پلزنزت به همان سرعتی که گای غیب شده بود، غیب شده بود، آن هم وقتی داشته در مورد گای سوال میکرده، این تصادفی بود؟ اصلا شدنی نبود. هیچ مدرکی برای درخواست شروع تحقیقات برای یک قتل در دست نداشت و بهترین کاری که میتوانست بکند رد کردن گزارش مفقودی بود. حداقل این میتوانست جرقه ای برای شروع تحقیقات باشد.

ادرس نزدیکترین پاسگاه را پرسید و بعد از تقریباً دو پیچ اشتباه بالاخره موفق شد پیدایش کند. گروهبانی که پشت میز نشسته بود او را به بخش مورد نظرش راهنمایی کرد. چند دقیقه ی بعد در حال تعریف اتفاقات افتاده به یک بازپرس خسته بود که کت و شلوار کهنه ای به تن داشت و تلاش میکرد خودش را علاقمند نشان دهد. بازپرس امبروس (Ambrose) با چشمهایی که از دیدن فیث کمی گرم شده بودند پرسید:

"شما به اون هتلی که اقامت داشتن زنگ زدید ولی از اونجا رفته بودند، اره؟"

"متصدی آقای پلزنزت رو ندیده، میگه کلیدها رو روی کمد گذاشته بوده و وسایلم نبوده"

"پول هتل از قبل حساب شده بوده؟"

فیث با تکان سر تایید کرد.

"چیزی غیر عادی در این نیست. بذار چک کنیم، هیچ کس ایشون رو از وقتی پریسکات رو ترک کرده ندیده، دفترش پر از نامه است و جواب تلفنهای خونه رو نمیده، و قلبش مریضه"

سرش را تکان داد و ادامه داد:

"من میرم خونه اش ببینم چی پیدا میکنم یا نه اما، ..."

همدردی در صورتش موج میزد. فیث میدانست او احتمالاً به این فکر میکند که: اما احتمالاً قلب پیرمرد تا حالا از کار افتاده. شانه های فیث از ناراحتی افتاد. از اینکه آقای پلزنزت مرده باشد و او آنجا نبوده باشد تا دستش

را بگیرد یا حتی در مراسم خاکسپاریش شرکت کند، متنفر بود. لیست بیماران اخیر بیمارستانها را چک کرده بود چیزی در مورد بیماران هفته های قبل نپرسیده بود. خودش از وضع بد قلبش آگاه بود و خودش را آماده کرده بود. حتی منتظر بود به همسرش بپیوندد. فیث البته که ناراحت میشد ولی اگر او به آن شکل میمرد چندان هم بد نبود، در واقع کابوس واقعی وقتی شروع میشد که بازپرس او را پیدا نمیکرد. این بیشتر از هر چیزی فیث را میترساند چون راهی هم وجود نداشت که بفهمد چه برسر او آمده.

فیث کارتتش را بیرون آورد و به طرف بازپرس گرفت.

"اگه چیزی پیدا کردین لطفا بهم زنگ بزنین. من زیاد ایشون رو نمیشناختم ولی خیلی بهشون علاقه داشتم. واقعا مرد مهربونی بود"

با ترس متوجه شد برای اشاره به آقای پلزنیت از فعل گذشته استفاده کرده و به خود لرزید.

امبروس کارت را گرفت انگشتش را به لبه ی تیز کارت کشید و گفت:

"یه چیزی هست که باید ازتون بپرسم خانم هاری... ایشون دقیقا داشتن روی چی تحقیق میکردن"

احتمال میداد که اینچنین سوالی از او بپرسد، پس حقیقت را گفت:

"دوازده سال پیش مادرم با معشوقه اش فرار کرد، من از آقای پلزنیت خواسته بودم اونها رو برام پیدا کنن، اگه بتونن"

"و پیدا کردن؟"

"نه تا آخرین باری که من باهاشون صحبت کردم"

"کی صحبت کردین؟"

"باهاشون شب قبل از اینکه پریسکات رو ترک کنن شام خوردم"

"بعد از اون شب کسی ایشون رو دیده؟"

"نمیدونم"

"وقتی داشت میرفت حالشون خوب بود؟"

"به نظر که خوب میرسید. من اون شب یه مهمون ناخونده داشتم و آقای پلزنیت درست بعد از شام رفتن"

"پس شما تنها کسی نبودین که اونو دیده؟"

فیث با لبخند کم جانی گفت:

" نه "

" این مهموتون کی بودن؟ "

" همسایه ام، گری روپل لارد . امده بود بیینه میتونه خونه ی منو بخره "

چقدر فوق العاده بود که حقایق در واقع از اتفاقاتی که در اطراف میافتند شکل میگیرند . فیث واقعا داشت در اینکه ذره ای از حقایق را نشان دهد در حالی که باقی مانده ی ان مثل کوه یخ زیر اب بود، مهارت پیدا میکرد.

" گری روپل لارد "

بازپرس نام گری را تکرار کرد و با شناختن ان چشمانش برقی زد :

" این همون گری روپل لاردی نیست که ده یا دوازده سال پیش برای Isu فوتبال بازی میکرد؟ "

" تقریبا سیزده سال پیش ...بله خودشه "

" روپل لاردها اون بخش ایالت ادمهای کله گنده ای به حساب میان، خوب یعنی دارین خونتون رو به اون

میفروشین؟ "

" نه، اون میخواست بخره ولی من قصد فروش ندارم "

" روابطتون باهاش خوبه؟ "

" نه دقیقا "

" همم "

به نظر ناامید میرسید . فیث چند ثانیه تماشایش کرد، با لبخندی گوشه ی لبش بالا رفت . اینجا جنوب بود . مردم به فوتبال حرفه ای هر چقدر هم که علاقه داشته باشند، مسابقات بین دانشگاهی برایشان مهمتر بود.

" اونقدر باهاش نزدیک نبودم که برای تماشای مسابقه اش بلیت بخرم "

مرد شانه هایش را بالا انداخت به لبخند فیث با لبخند پاسخ داد و گفت:

" به امتحانش میارزید "

خودکارش را روی میز گذاشت، بلند شد و اینگونه نشان داد که سوالی برای پرسیدن ندارد .

" بینم چیکار میتونم برای اقای پلزننت بکنم ... شما اینجا می مونیید یا دارین برمیگردین خونه؟ "

" برمیگردم خونه، اینجا فقط امده بودم بینم پیداش میکنم یا نه "

با قدردانی از روی صندلی سیاهش بلند شد، به زور خودش را کنترل کرد تا کش و قوسی به بدنش ندهد. بازپرس دستش را روی بازوی او گذاشت .

"میدونی که اولین جایی که باید چک کنم آگهی های ترحیمه"

فیث لبش را گاز گرفت و با سر تایید کرد. آرام دوبار روی بازوی او زد و گفت:

"خبرتون میکنم"

بیشتر مسیرش را تا پریسکات گریه کرد. تعداد دفعاتی که در دوازده سال گذشته گریه کرده بود، زیاد نبود . فقط برای اسکاتی و کلی . اما مرگ آقای پلزنز باعث شده بود قلبش درد بگیرد. هیچ وقت در زندگیش جایی برای خوشبینی نبود. او همیشه انتظار بدترینها را داشت.

امبروس از قبل کارش را شروع کرده بود . وقتی به خانه رسید، بلافاصله پیامهایش را چک کرد، یکی از پیامها از طرف او بود :

"خونه ی آقای پلزنز رو چک کردم، اثری ازش نبود . اونجا هم پر بود از نامه های باز نشده، همسایه ها هم

چند وقتی ندیدنش . هیچ آگهی ترحیمی هم پیدا نکردم ...بازم میگردم اگه چیزی پیدا کردم خبرتون میکنم"

انجا نبود . کلمات بارها و بارها در سرش طنین انداخت.هیچ کس او را بعد از ترک پریسکات ندیده . البته اگه پریسکات را ترک کرده باشد.خشمی خالص درونش شروع به رشد کرد و گریه و زاری را کنار زد. دوازده سال پیش مادرش و گای خطایی کرده بودند که هنوز داشت قربانی میگرفت. فیث میدانست ناپدید شدن آقای پلزنز هیچ ربطی به رنه ندارد چرا که اصلا از وجود او خبر نداشت ولی او بخشی از اتفاقاتی بود که باعث غیب شدن پلزنز شده بود.

برای فیث، اعمالش همیشه دنباله رو افکارش بود . با خشم تلفن را برداشت و شماره ی مادر بزرگش را گرفت . با صدای زنگ بی پایانی که کسی جوابگو نبود، ناامید شد . خانه نبودند.

قبل از اینکه کسی جواب بدهد، چهار بار دیگر زنگ زد. صدای شکسته ی مادر بزرگش، که پشت تلفن رنه را صدا میکرد شنید . صدای رنه در پس زمینه به گوشش رسید که پرسید :

"کیه؟"

"دخترت، کوچیکه"

"نمیخوام باهاش حرف بزnmبگو من نیستم"

گوشی تلفن را در دستش محکم فشار داد. با شنیدن صدای مادر بزرگش که در حال بحث با رنه بود، چشمانش تنگ شد. منتظر نماند تا مادر بزرگش بهانه ای بسازد و گفت:

"به مامان بگو اگه باهام حرف نزنه، به پلیس میگم"

در واقع این حرفش یک بلوف بود، حداقل حالا، ولی یک بلوف حساب شده. واکنش رنه به این بلوف میتوانست خیلی چیزها را برای او روشن کند. اگر مادرش چیزی برای پنهان کردن نداشته باشد، بلوفش کارساز نخواهد بود اما اگر داشته باشد _

بعد از بازگو شدن پیامش، چند ثانیه ای سکوت حکمفرما شد و بعد دوباره صدای بحث بالا رفت :

"داری در مورد چی حرف میزنی، فیثی؟ این چه ربطی به پلیس داره؟"

تن صدایش بیش از اندازه شاد و سرزنده بود .

"دارم در مورد گای رویل لارد حرف میزنم مامان ..."

"میشه این مسئله ی گای رو تمومش کنی؟ من که بهت گفتم ندیدمش"

فیث دلشوره اش را کمی کنترل کرد و با صدایی نرم تر گفت:

"میدونم مامان، من حرفت رو باور میکنم ولی فکر میکنم بعد از اینکه تو رفتی اتفاقی برای اون مرد افتاده"

به مادرش اجازه نداد احساس کند به او هم مضمون است و گرنه دهانش از کیف یک ادم خسیس، هم سفت و سخت تر بسته میشد.

"من در اون مورد هیچی نمیدونم، اگه توام اونقدری که فکر میکنی باهوش هستی واقعا باشی، دیگه دماغت رو تو کار مردم نمیکنی"

"اون شب کجا گای رو دیدی مامان؟"

"من نمیدونم تو چرا اینقدر نگران اون مردی"

و با تن صدایی کاملا جدی ادامه داد :

"اگه کاری که لازم بود بکنه، میکرد، الان من وضعم بهتر از این بود ...شما بچه ها هم همینطور ...ولی اون همیشه عقب مینداخت، منتظر بود گری از دانشگاه فارغ التحصیل بشه _ خوب، الانم دیگه اهمیتی نداره"

"باهاش رفتی هتل یا جای دیگه ای دیدیش؟"

رنه نفس پر صدایی کشید و گفت :

"وقتی به چیزی گیر میدی از بولداگ (bulldog: سگ بولداگ، به سگ جنگجو مشهور است) بدتری. میدونی، تو همیشه از همه ی بچه های من یک دنده تر بودی. همیشه مصمم بودی هر چیزی رو که میخوای بگیری و راهی رو که میخوای بری، حتی وقتی میدونستی پدرت احتمالا کتکت میزنه! برو دنبال فضولی کردنت، خیلی طول نمیکشه تا متوجه بشی گری اصلا مثل پدرش اسون نمیگیره"

وقتی رنه تلفن را با صدا قطع کرد، عصبانی شد. گوشی را سر جایش گذاشت و نفس لرزانی کشید. آن شب هر اتفاقی که افتاده باشد، رنه از آن خبر داشت. تنها چیزی که میتوانست رنه را مجبور کند، کاری بکند که دلش نمیخواهد، منافع خودش بود. حتما چیزی بوده که دلش نمیخواست فیت با پلیس صحبت کند. برای اینکه مجبورش کند این را بپذیرد، مجبور بود کاری بکند.

ویلای تابستانی. با خودش فکر کرد، البته که باید ویلای تابستانی باشد. چرا گای و رنه دنباله رو سنت امریکاییها و قرار در متل، نبودند؟ خاطرات فیت در مورد آن ویلا تلخ و شیرین بود، درست مثل تمام خاطرات مربوط به گری رویل لارد. دلش نمیخواست آن ویلا را دوباره ببیند. اینکار خاطرات آن دختر بچه ی سرگردان در جنگل را برایش زنده میکرد. دختر بچه ای که ساعتها میان درختان پرسه میزد تا برای یک لحظه هم که شده گری را ببیند. به روی شکم، روی تیغها دراز میکشید و گری و دوستانش را تماشا میکرد که میخندیدند و شنا میکردند. رویپردازی میکرد که شاید روزی به آنها ببینند. رویاهای احمقانه ... دختر کوچولوی احمق.

و آن اتفاق، دیدن گری و لیندزی. حتی فکر کردن به آن روز باعث دلپیچه اش شد. دستهایش را از شدت خشم و حسادت مشت کرد، حالا که یک زن شده بود، دلش نمیخواست حتی به این فکر کند که گری با یک زن رابطه دارد، چه برسد به دیدن آنها.

پانزده سال گذشته بود ولی فیت هنوز آن روز را به یاد داشت. هنوز صدای محملی او را که با لیندزی فرانسوی حرف میزد، میشنید.

لعنت به او! چرا او را آن روز در نیواورلئان، بوسیده بود؟ بی عدالتی بود، گری تلاش میکرد با فیت رابطه برقرار کند و بعد، از آن علیه فیت استفاده کند. چرا آن موهای پر پشت در طول این سالها نریخته بود؟ چرا چاق نشده بود؟ با شکمی برآمده و کمر بندی که دقیقا زیر آن شکم بسته میشد؟ چرا حتی عضلانی تر و ظریفتر از روزهایی بود که فوتبال بازی میکرد؟ اگر او تغییر نکرده، چرا خود فیت نتوانسته بود تغییر کند؟ حداقل به آن اندازه که گری نتواند او را وحشیانه تحت تاثیر قرار دهد؟ حداقل به آن اندازه که قلبش در حضور او دیوانه وار نزند.

در عوض او هنوز آن دخترک شیفته ی کوچکی بود که ساعتها، هفته ها، ماه ها از دوران کودکیش را صرف دراز کشیدن در جنگل کرده بود محض دیدن یک ثانیه ی قهرمانش . حتی فهمیدن اینکه قهرمانش یک حرامزاده ی لعنتی است هم کمک نکرده بود تا از شر این دلبستگی دردناک رها شود .

دلش نمیخواست به آن ویلا برگردد، به صحنه ای که روزهای کودکی احمقانه اش را، آن جا گذرانده بود . آنجا چه میتوانست پیدا کند ؟ آن هم بعد از دوازده سالهیچ چیز.

ولی کسی آنجا را با چشمی که او میتوانست بررسی کند، بررسی نکرده بود . کسی شک نکرده بود که احتمالا گای رویل لارد آخرین ساعات زندگی را آنجا گذرانده .

فیث از دست خودش عصبانی شد . بعد از ساعتها رانندگی به نیواورلئان و برگشتن از آنجا، او خسته و گرسنه بود. از شدن نگرانی برای آقای پلزنز، داشت از پا در میامد . دلش نمیخواست به آنجا برود. ولی داشت با خودش کلنجر میرفت و با آوردن دلایل منطقی خودش را قانع میکرد که چرا رفتنش ضروری است . اگر قرار بود برود باید همین حالا میرفت، تا وقتی که هنوز خورشید عصر با قدرت داشت میدرخشید . کلیدش را برداشت و از خانه بیرون زد.

بهترین راه برای رفتن به آنجا همان راهی بود که در یازده سالگی استفاده میکرد. یک جاده از طرف خانه ی رویل لاردها تا دریاچه وجود داشت ولی نمیتوانست از آن استفاده کند. به لطف روزهای کنجکاو کودکی، اراضی رویل لاردها را به اندازه ی کف دستش خوب میشناخت . تا جایی نزدیک خانه ی قدیمیشان، جایی که بزرگ شده بود، رانندگی کرد. ولی قبل از اینکه بتواند خانه را ببیند . ترمز کرد. همان جا داخل ماشین نشست، فرمان را محکم فشار داد .نتوانست خودش را راضی کند تا به خانه نزدیک شود. احتمالا حالا با گذشت زمان فرو ریخته بود. اما این موضوع خاطرات ذهن او را پاک نمیکرد .دلش نمیخواست آن خانه را ببیند . دلش نمیخواست خاطرات آن شب را دوباره از نو زنده کند .

وسط سینه اش از درد باد کرد، راه تنفسش را بست و باعث سوزش چشمهایش شد . برای اسکاتی، برای کلی حتی برای آقای پلزنز گریه کرده بود ولی بعد از آن شب هیچگاه برای خودش گریه نکرده بود.

تردید کردن در انجام این کار هیچ سودی بجز به تاخیر انداختن شام نداشت . همین طوری هم داشت از گرسنگی میمرد.از ماشین پیاده شد . درها را قفل کرد و کلید را داخل جیب دامنش انداخت.علفها در دو طرف جاده انقدر رشد کرده بودند که تقریبا ان را پوشانده بودند. در طول جاده چند بار مجبور شد از روی موانع رد شود ولی به محض اینکه به جنگل رسید راه رفتن برایش آسان تر شد . چوبی برداشت تا اگر با ماری روبرو شد آن را

فراری دهد، اگر چه اصلا از مار نمیترسید. او در جنگل بزرگ شده بود. انجا بازی کرده بود، وقتی اموس مست میکرد و همه را کتک میزد در ان قایم شده بود.

بوی اشنایی مشامش را پر کرد. تمیز و قدرتمند، همراه با بوی بهار. برای چند ثانیه ایستاد و نفسی عمیق کشید. چشمانش را بست تا تمرکز کند. بوی تمیز و قهوه ای رنگ زمین، بوی تازه ی برگها همراه با بوی طلایی رنگ کاجها. با شناختن بوی اخر کمی به خودش لرزید. بوی گری ترکیبی بود از این بوی تند طلایی رنگ. چشمانش را باز کرد. در ذهن او بوهای جنگل همه یادآور گری بودند: امید دیدن گری، لذت هیجان انگیز دیدنش.

با عزم شروع به حرکت کرد. اگر نمیتوانست او را از ذهنش دور کند، احتمالا خودش را در انتهای جنگل در حالی که روی تیغ ها دراز کشیده خواهد یافت. کاملا به کودکیش باز خواهد گشت.

مسیرش تا دریاچه زیاد هم طولانی نبود. تقریبا بیست دقیقه. جنگل هم تغییر کرده بود. زمان، تاثیرش را روی جنگل هم درست مثل انسانها گذاشته بود. مجبور شد چند مانع را که قبلا انجا نبودند، دور بزند. خبری از زمینی که او میشناخت نبود ولی فیث هنوز راهش را به خوبی یک کفتر جلد میشناخت.

درست از زاویه ای که همیشه وارد میشد، به ویلا نزدیک شد. از پشت، سمت راست. از همان جا میتوانست اسکله و بخشی از خانه ی قایقی را ببیند. زمانی دعا میکرد شورت نقره ای را انجا ببیند و حالا از اینکه جاگوار را انجا نمی دید، خوشحال بود. اگر سر و کله ی گری پیدا میشد خیلی معنی دار بود. خدا را شکر کرد که مشغول تجارت است و مثل گذشته زمانی برای ماهیگیری و شنا ندارد.

میتوانست گذر زمان را روی ویلا هم ببیند. خراب نشده بود، گری هنوز ان را سر پا نگه داشته بود ولی قدیمی شده بود. متروکه به نظر میرسید. چیزی که انسانها مرتب از ان استفاده میکنند، درخششی دارد که ویلا، ان درخشش را نداشت. ان زمانها چمنها همیشه کوتاه بود ولی حالا علف های هرز باغ نشان میداد که تقریبا یک هفته ای از اخرین باری که کوتاه شده اند، میگذرد. به علاوه ان موقع ها اطراف ویلا پر میشد از اشغالهایی که انسانها می ریختند ولی حالا تمیز بود و هیچ اثری از جنب و جوش انسانها که ویلا را زنده نگه میداشت، نبود.

به پله های عقب نزدیک شد، همان پله هایی که زمانی از انها بالا رفته و گری و لیندزی را دیده بود. در ایوان شیشه ای بسته نبود. وقتی ان را باز کرد، در جر صدا داد. همین صدا باعث خنده اش شد. صدای اشنایی بود که او را به یاد کودکیهایش می انداخت.

با وجود تمام آن سختی ها او کودکی وحشتناکی نداشت. بیشتر آن برایش لذت بخش بود. پر از خیالپردازی و فانتزی هایش. به خصوص ساعات زیادی که صرف کشف جنگل میکرد. رفتنش به نهر و گرفتن خرچنگ با دست خالی، بررسی پوست نازک برگها مقابل افتاب. او هیچ وقت دوچرخه نداشت ولی هوای تازه داشت، آسمان آبی داشت، هیجان برگرداندن کنده های پوسیده را برای شمارش مورچه ها و حشرات زیر آن، داشت. او توت های وحشی را مستقیم از بوته ها کنده و خورده بود. یک بار نوک تیری را پیدا کرده برای خودش تیر و کمان درست کرده بود. لذتی که از تمام آن کارهای می برد، برایش قدرتی فراهم میکرد که بتواند در مواقع بد، سختیها را تحمل کند.

ایوان زیر پاهایش تا رسیدن به در پشت، صدا داد. آن موقع ها برای لذت بردن از شبهای زیبای تابستان، چند صندلی راک روی ایوان قرار میدادند، ولی حالا خالی بود. آنجا دیگر خبری از نوجوانان پر سر و صدا و بزرگسالانی که دور از چشم دیگران قرار میگذاشتند نبود. به طرف پنجره ای که از آن لیندزی و گری را دیده بود، رفت. اتاق خالی بود. لایه ای از گرد و خاک کف چوبی آن را پوشانده بود. چند دقیقه ای همان جا ایستاد و آن روزهای گذشته ی تابستانی را به یاد آورد و محو جادوی کودکیهایش شد.

برگشت و در عقب را امتحان کرد. وقتی در باز شد، تعجب کرد. او هیچ وقت داخل ویلا پا نگذاشته بود. نزدیکترین نقطه به ویلا، که تا به حال قدم گذاشته بود، ایوان بود. قدم داخل آشپزخانه گذاشت و با کنجکاوی اطراف را پایید. زمانی در آن آشپزخانه، یک یخچال و یک اجاق گاز بوده. جای خالی آنها پر بود از سیم های برق. هر صدایی در آن محیط خالی پژواک درست میکرد.

همه جا به اندازه ی کافی تمیز بود. خبری از بوی موش نبود ولی به نظر میرسید از آخرین باری که تمیزکاری شده، چند هفته ای میگذشت. وقتی اتاقهای دیگر را بررسی کرد، متوجه شد هیچ کدام از آنها، حتی یک لامپ خالی هم نداشتند. اتاق خوابها، بجز کمد کوچکی، هیچ چیز دیگری در آنها نبود. کمدها را نگاه کرد، خالی بودند، حتی یک چوب لباس هم آنجا نبود. ویلا کاملا خالی بود.

کدام یک از این اتاقها مال رنه و گای بود؟ مهم نبود، هیچ چیزی وجود نداشت که او بخواهد پیدا کند. هیچ جایی که بتوان یک جسد را در آن پنهان کرد، نبود. هیچ چیز مشکوکی در مورد آن خانه وجود نداشت. اگر مدرکی هم وجود داشته باشد سالها پیش جارو شده، یا شسته یا حتی رنگ شده بود. با خودش فکر کرد با وجود درهای باز چرا این ویلا پر از ولگرد نبود. شاید به خاطر اینکه درست وسط اراضی روپیل لاردها قرار داشت و کسی اطراف رفت و آمد نمیکرد.

هنوز خانه ی قایقی را بررسی نکرده بود. اگر چه انتظار هم نداشت چیزی پیدا کند. انجا آمده بود تا خودش را قانع کند او تمام تلاشش را برای فهمیدن اتفاقی که برای گای و آقای پلزنز افتاده، کرده. به طرف در جلو رفت. وارد ایوان شد و به طرف اسکله رفت. خانه ی قایقی و اسکله کنار هم به شکلی زاویه دار نسبت به خانه قرار داشتند و درست کنار آنها، در سمت چپ باتلاقکوچکی قرار داشت. نسبت به دوازده سال پیش گیاهان رشد کرده و روی محوطه را پوشانده بودند. درختان کوچک بید در اطراف دریاچه بزرگ شده بودند و سایه ای بیشتر از آنچه فیث به یاد داشت، ایجاد کرده بودند. قبلا منظره ی کاملی از دریاچه قابل رویت بود ولی حالا، بوته ها و علف ها از فرصت استفاده کرده در خاک حاصلخیز دریاچه ریشه دوانده بودند.

از اسکله هم خوب نگهداری شده بود. فیث تا انتهای آن رفت. روز آرامی بود بادی محسوس روی آب، موجهایی درست میکرد که به اسکله ضربه های ریتمیک و تر میزد. یکی از آن روزهای گرمی بود که دلش میخواست به پشت همان جا روی اسکله دراز بکشد و عبور ابرهای سفید را روی سینه ی ابی رنگ آسمان تماشا کند. پرندگان در حال آواز خواندن بودند. جایی در آن نزدیکی، یک ماهی از آب بیرون پرید و صدایی ایجاد کرد که سکوت اطراف را بهم زد. کمی آن طرف تر، سمت چپ، قایق قرمز و سفید رنگی با شادی روی آب داشت حرکت میکرد. برگشت، چشمانش از ترس گرد شد. وجود یک قایق ماهیگیری به این معنی بود که کسی داشت ماهیگیری میکرد. کسی که، زاویه اسکله و خانه ی قایقی باعث شده بود از دید فیث پنهان بماند. با چشمان محکومی که به چوبه دار خیره شده باشد، به قایق که روی آب داشت به آرامی حرکت میکرد نگاه کرد. قایقی که با یک ریسمان داشت به سمت خانه ی قایقی کشیده میشد. ریسمانی که گری رویل لارد انتهای دیگر خانه ی قایقی، نشسته بود و با چشمهایی تنگ شده او را تماشا میکرد.

برای چند لحظه از روی ابی که ما بینشان فاصله انداخته بود به هم نگاه کردند. فیث با ترس فکرش را به کار انداخت، برای حضورش در انجا، دنبال بهانه ای گشت ولی مغزش که معمولا خیلی تیز عمل میکرد از شدت شوک از کار افتاده بود. او فکر کرده بود انجا تنهاست ولی برگشته و دیده بود گری هم انجاست. از میان آن همه ادم، چرا گری؟ ان هم گری بدون تیشرت. او به تمام توانش برای روبرو شدن با او احتیاج داشت، دیگر نمیتوانست از پس، سینه ی فراخ بدون لباس گری، ان هم با موهایی باز که روی شان هایش ریخته بودند، بر بیاید.

گری با حرکاتی سریع شروع کرد به کشیدن قایق به سمت اسکله. به جای شجاعت روبرو شدن با او، فرار را انتخاب کرد. فیث با قدمهایی که روی اسکله بلند صدا میداد، طول اسکله را طی کرد. گری طناب قایق را رها

کرد و از پشت خانه ی قایقی شروع به دویدن کرد. فیث، در حالی که نفس نفس میزد سرعتش را بیشتر کرد. اگر فقط میتوانست قبل از او خودش را به جنگل برساند، دیگر گری نمیتوانست او را بگیرد. او کوچکتر بود، لاغرتر بود به راحتی میتوانست از بین درختانی که گری احتمالا مجبور بود آنها را دور بزند، عبور کند. ولی هر چقدر هم که سریع باشد، گری سرعت یک بازیکن فوتبال را داشت. از گوشه ی چشمش او را دید... خیلی نزدیک بود و با هر قدمی که بر میداشت به او نزدیکتر میشد. در عرض یک ثانیه از او گذشت و بدنش مسیر فیث را قبل از اینکه از اسکله بیرون بیاید، بست. سعی کرد تا بایستد ولی دیر شده بود و از قبل به او برخورد کرده بود. کفشهایش مناسب ایستهای ناگهانی نبود. محکم به سینه ی گری خورد. تحت تاثیر این برخورد اوهااا گفت و نفسش بند آمد. گری فریادی زد و مجبور شد چند قدم به عقب بردارد. دستهایش به موقع بالا آمد، فیث را قبل از اینکه با صورت زمین بخورد، روی سینه اش محکم بغل کرد.

تعالی از دست رفته اش را، دوباره به دست آورد، خنده ی بلندی کرد و با سفت کردن بازوانش دور فیث او را از زمین کند.

" برای یه ادم لاغر ضربه بدی هم نبود... سرعتتم خوب بود. کجا با این عجله کله قرمز؟ و اصلا اینجا داری چه غلطی میکنی؟"

برای نفس کشیدن تقلا کرد، با ناامیدی تلاش کرد ریه های دردناکش را از هوا پر کند. اه خدای من این مرد درست مثل صخره بود. احتمالا با ان شدتی که به او خورد، تنش سیاه و کبود شده بود. بعد از چند ثانیه بالاخره توانست بگوید " یادآوری خاطرات " و با هر دو دست روی شانه های عریان گری فشار آورد تا او را روی زمین بگذارد.

گری تلاش او را نادیده گرفت و با پوزخند گفت:

" بدون اجازه وارد زمینهای من شدی... باید یه دلیل بهتر از این بیاری "

فیث با نفسی بند آمده گفت:

" داشتم فضولی میکردم "

بازوهای گری که محکم به دورش حلقه شده بودند، کشیدن نفسهای عمیق را برایش سخت کرده بود. شروع به تقلا کرد ولی بعد بلافاصله ایستاد، با وجود این همه نزدیکی، تکان خوردنش هم باعث پرت شدن حواسش میشد، هم خطر ناک بود.

گری زمزمه کرد:

" منم باور کردم ... اینبار دیگه دنبال چی میگردی؟ "

تصمیم گرفت او را روی زمین بگذارد، باوزهایش را شل کرد، فیث روی سینه اش سر خورد و روی پاهایش ایستاد. گونه هایش وقتی قدمی از گری فاصله گرفت، سرخ شد. سرخی اش هیچ ربطی به تلاشش برای نفس کشیدن نداشت. گری فقط یک جین و بوت به پا داشت. بدون اینکه بتواند نگاهش را کنترل کند به بالا تنه ی او خیره شد. عرض شانه های عضلانیش بیشتر از نیم متر میشد. عضله ها از شانه تا روی سینه اش پایین میآمد. موهای سیاه و کوچکی روی سینه اش داشت. بدون اینکه سوال او را جواب بدهد پرسید :

" چطوری امدی اینجا؟ من که ماشینی ندیدم؟ "

گری اشاره ای به سمت دیگر باتلاق کرد و گفت :

" روی اسب ... اون طرف داره میچره "

اسم اسب گری را به یاد آورد و گفت:

" ماکسیمیلیان؟ "

گری با اخمی روی صورت گفت :

" یکی از پسرهای ... تو از کجا در مورد ماکسیمیلیان میدونی؟ و چطوری امدی اینجا؟ "

فیث در حین گفتگو کنار کشید و گفت :

" فکر کنم همه پریش میدونن که شما اسب دارین "

گری دستش را دراز کرد و بازویش را گرفت :

" همین جا ایستا ... ااره خوب، خیلی ها میدونن ما اسب داریم ولی، تعداد کسانی که از بین اسبهای ما، اسم

اسبی رو که تولید مثل میکنه بدونن، زیاد نیست. دوباره در مورد ما از اطراف سوال پرسیدی مگه نه؟ "

فشار دستش دور بازوی فیث بیشتر شد و ادامه داد :

" الان دیگه از کی پرس و جو کردی، بهم بگو، لعنتی؟ "

با تاکید بیشتر روی خواسته اش، فیث را محکم تکان داد .

" هیچ کس ... اسمش از اون موقع ها یادم مونده "

" اون موقع ها اسم اسب منو از کجا میدونستی؟ مطمئنم رنه نمی آمده خونه در مورد زندگی معشوقه اش

حرف بزنه "

فیث لبهایش را محکم روی هم فشار داد. او نام آن اسب را میدانست چون وقتی کوچک بود تمام اطلاعات مربوط به گری را از جنگل میشنید و مثل اسفنج جذب میکرد. اما قصد نداشت اینچنین چیزی را به او اعتراف کند، پس دوباره تکرار کرد:

"از اون موقع ها یادم مونده"

گری حرفش را باور نکرد، صورت فیث سیاه شده بود و فریاد زد:

"من با هیچکس حرف نزدم"

سعی کرد بازویش را از دست او بیرون بکشد و ادامه داد:

"من اسم اون اسب رو یادم میاد...همش همین"

چرا هر بار که با گری برخورد میکرد اینکار مستلزم گرفتن یک یا هر دوی بازوی او بود؟

گری با چشمهایی که کوچک کرده بود صورت فیث را بررسی کرد و گفت:

"باشه، این یکی رو ازت قبول میکنم...حالا بهم بگو تو ویلای من دنبال چی میگردی؟ و چطور اینجا امدی؟"

خیلی خوب میدونم که اسب نداری"

حداقل جواب این سوال را میتوانست بدهد:

"پیاده امدم...از تو جنگل"

گری، اشاره ای به پاهای فیث کرد و گفت:

"لباست مناسب گردش توی جنگل نیست"

حق با او بود. ولی فیث زمانی برای تغییر لباس نداشت. هنوز لباسهای نیو اورلئان تنش بود. دامنی بالای زانو و

کفشهای پاشنه بلند. او با پرسه زدن در جنگل آن هم با پای برهنه بزرگ شده بود، پس لازم نبود نگران

کفشهای پاشنه بلندش باشد. شانه ای بالا انداخت تا بی تفاوتیش را نشان دهد و گفت:

"در این مورد فکر نکرده بودم...به خاطر اینکه بی اجازه وارد زمینها شدم معذرت میخوام، بهتره من برم..."

گری دوباره او را کشید تا بایستد.

"اوها...تو وقتی میری که من بهت بگم برو، نه زودتر.من هنوز منتظرم تا جواب سوال دیگه ی منو بدی"

خدا را شکر کرد که مغزش دوباره شروع کرده بود به کار کردن:

"کنجکاو بودم...اونها عادت داشتن اینجا همدیگه رو ببینن، منم دلم میخواست ببینم"

احتیاجی نبود تا توضیح دهد منظورش از آنهاچه کسی بود. نگاه گری سردتر شد.

" به من دروغ نگو، چون تو قبلا هم اینجا بودی ... من دیدمت "

با شوک به گری خیره شد و پرسید :

" کی؟ "

" وقتی بچه بودی ... وسط اون درختها مثل یه روح سُر میخوردی و فراموش میکردی موهات رو بپوشونی "

دسته ای از موهای فیث را گرفت و آرام پشت گوشش زد :

" مثل رقص شراره های اتیش بود میون درختا "

گری میدانست او انجاست . برای چند ثانیه ی مرگبار با خودش فکر کرد ایا میدانست دلیل کشش پروانه وار فیث به روشنایی خود اوست . به تلخی تمام رویاهای کودکیش را به یاد آورد . اینکه روزی گری او را خواهد دید و از او خواهد خواست به آنها بپیوندد . گری او را دیده بود ولی دعوت نکرده بود. در واقع اگر او فیث را دعوت میکرد، شگفت انگیز میشد . تفاوت سنی هشت ساله بین یک زن ۲۶ ساله و یک مرد ۳۴ ساله، تقریبا به چشم نمیامد ولی بین یک دختر یازده ساله و پسر نوزده ساله مثل یک شکاف بزرگ بود. حتی اگر انقدر ها کوچک هم نبود، او یک دولین بود و برای همیشه خارج از دایره ی گری قرار داشت .

گری وقتی سکوت فیث را دید به نرمی گفت :

" یک بار دیگه ازت میپرسم، اینجا چیکار میکنی؟ "

چانه اش را بالا داد و خیره به چشمها ی گری گفت :

" من که بهت گفتم، فضولی "

" سوال بعدی اینکه : چرا؟ از وقتی امدی خیلی فضولی کردی، چیکار داری میکنی فیث؟ در مورد زنده کردن

دوباره ی شایعات از قبل بهت هشدار دادم و در مورد تمام چیزهایی که گفتم، جدی بودم "

تنها جوابی را که به سوال او داشت، قبلا داده بود ولی او باور نکرده بود. میتوانست تمام حقیقت را به او بگوید یا

دوباره دروغ بگوید. تصمیم گرفت هیچکدامشان را انجام ندهد . همان طور ساکت، در چنگش ماند

چانه ی گری از شدت عصبانیت سخت شد و فشار انگشتانش را دور بازوان فیث بیشتر کرد. با ناله ی فیث

نگاهش به خطوط قرمزی افتاد که انگشتانش روی پوست فیث ایجاد کرده بودند . زیر لب فحشی داد و

دستهایش را شل کرد. درست مثل تیری که از چله کمان رها شده باشد، فیث شروع کرد به دویدن به سمت

جنگل. هنوز دو قدم بر نداشته بود که متوجه اشتباهش شد ولی انجا احساساتش از منطق پیشی گرفته بود.

گری درست مثل یک شکارچی او را دنبال کرد. هنوز نصف مسیر را طی نکرده بود تحت تاثیر بدن سنگین

گری زمین خورد. درست مثل یک ببر که اهویی را شکار کند. گری همراه او زمین خورد. برای اینکه فیث با زمین برخورد نکند، او را روی سینه اش محکم فشار داد و برگشت تا خودش زمین بخورد. فیث روی سینه ی او بود. همزمان با چرخش گری برای اینکه فیث را زیر بدنش حبس کند، نگاه فیث از چمن به درختان و از درختان به آسمان افتاد.

خدای من، فیث با درک موقعیتی که در آن قرار داشت ماتش برد. گری سرش را بالا گرفت و پرسید:

"تو حالت خوبه؟"

فیث اب دهانش را قورت داد. کلمات در گلویش گیر کرد. درونش داشت از ترس میلرزید، نتوانست در چشمان سیاه گری نگاه کند و سرش را برگرداند.

مصرانه به دنبال جوابی از او صدایش کرد:

"فیث؟"

"نگام کن؟"

گری ارنجش را روی زمین گذاشت، برای این فیث بتواند راحتتر نفس بکشد، بیشتر وزنش را روی ارنجش انداخت ولی هنوزهم نزدیک بود. صورتش فقط چند اینچ با صورت او فاصله داشت.

کشش بینشان باور نکردنی بود. هر بار که در مقابل ان مقاومت میکرد، بدتر میشد. برای گر گرفتن این کشش یک لمس، یک بوسه کافی بود. هر بار از ان فرار میکرد چون دلش نمیخواست کپی مادرش باشد. ولی هر بار که با گری روبرو میشد، اراده اش ضعیف و ضعیفتر میشد. فیث هر بار برای مقاومت نیازمند نیروی بیشتری بود.

نفس گری را روی لبهایش حس کرد، سرش خم شد و لبهایش به لبهای او نزدیک شد. فیث با درماندگی دستهایش را بالا آورد و روی سینه ی او گذاشت و بینشان فاصله انداخت. گری بیحرکت روی صورت او ایستاد، عرق از روی شقیقه اش سر خورد و تا چانه اش پایین آمد. نفس عمیقی کشید، سینه اش زیر دستهای فیث بالا و پایین رفت. سرش را پایین آورد، موهایش مثل پرده ای سیاه صورتش را گرفت. فیث را بوسید.

"میدونی من ازت چی میخوام"

میدانست چه میخواهد. او هم میخواست. بوسه هایش از روی لبها به گردن فیث رسید، از گردن به استخوان ترقوه اش رسیده بود که پرسید:

"بهم بگو... بگو چرا داستی فضولی میکردی؟"

فیث پلکی زد. با گیجی به ابرها نگاه کرد. معنی تک تک کلمات را که فهمید، درست مثل ریزش آب یخ بود از سر تا پایش. وقتی او در مه خواستن گم شده بود، مغز گری همچنان داشت کار میکرد. هنوز داشت تلاش میکرد جواب سوالش را بگیرد.

گری را هل داد و لگد انداخت. گری از روی او کنار رفت و نشست. با موهای به هم ریخته در اطراف صورتش مثل جنگجویی بود که با نگاهی خطرناک او را تماشا میکند.

"عوضی اشغال!"

انقدر عصبانی بود که داشت میلرزید. روی زانوهایش بلند شد. برای اینکه به گری حمله نکند دستهایش را مشت کرد و محکم فشار داد. زمان، زمان، زمان به جنگ طلبدن گری نبود. نه حالا که سرتاسر بدن گنده اش آماده ی جفتگیری بود. کنترل هر دو روی رفتارشان، مثل تار مویی بود که کمترین فشار آن را از هم میگسست. گری منتظر بود. منتظر واکنش او. برای چند دقیقه ی طولانی همدیگر را تماشا کردند. فیث خودش را آرام کرد، از این رویارویی چیزی نصیب او نمیشد.

چیزی برای صحبت وجود نداشت. آتش را او روشن نکرده بود ولی مطمئنا آن را باد زده بود تا گر بگیرد. اگر اتفاقی بینشان می افتاد، بدون تردید تقصیر او هم بود.

بالاخره توانست روی پاهایش بلند شود. پشتش را به گری کرد تا کمی خودش را جمع و جور کند. صدای او را شنید که گفت:

"من میرسونمت، بذار برم اسب رو بیارم"

"ممنون ولی ترجیح میدم پیاده برم"

"در مورد ترجیحات تو سوال نکردم، گفتم من میرسونمت. نباید وسط جنگل همین جوری برای خودت بگردی"

درست مثل اینکه مطمئن نباشد اگر او را به حال خود رها کند، دوباره او را در آنجا خواهد یافت. دست فیث را گرفت و دنبال خودش کشید. فیث غرید:

"من نصف زندگیم وسط این جنگل همین جوری برای خودم گشتم"

"شاید... ولی الان دیگه نمیتونی"

نگاه کوتاه و سردی به او کرد و ادامه داد:

"اینجا زمین منه، قوانین رو من میدارم"

دامن فیث را گرفت، فیث برای اینکه لباسش پاره نشود، دنبال او حرکت کرد. از کنار خانه ی قایقی و باتلاق گذشتند. تقریباً صد متر آن طرفتر پیش اسب گری رفتند. با صدای سوت گری، حیوان بزرگ و قهوه ای رنگ به سمتش آمد. خبری از زین روی اسب نبود.

"بدون زین سوارش میشی؟"

چشمهای سیاه گری برقی زد:

"نمیدارم بیفتی"

او چیز زیادی درباره ی اسبها نمیدانست. تا بحال سوار هیچ اسبی نشده بود ولی میدانست که کنترل اسبهای نرسخت تر است. با نزدیک شدن اسب، سعی کرد عقب برود ولی گری دامنش را گرفت و کنار خودش نگه داشت.

"نترس، این نجیبترین نریانی است که به عمرم دیدم و گرنه نمیتونستم بدون زین سوارش بشم"

اسب نزدیکش آمد، گری دهنه ی آن را گرفت و زیر گوشهای تیزش شروع به تعریف کردن، کرد.

"من هیچ وقت سوار اسب نشدم"

فیث نگاهی به سر بزرگ حیوان قهوه ای رنگ کرد. نفسش را روی بازویش حس کرد. . . سوراخ دماغ بزرگش باز و بسته شد و بوی فیث را به درون کشید. فیث با تردید دستش را بالا آورد و بالای دماغش را نوازش کرد.

"پس اولین سواریت قراره روی یه تروبرد (Thoroughbred) اسب اصیل انگلیسی، بهترین نژاد برای مسابقه (باشه)"

گری گفت و او را روی اسب بدون زین بلند کرد. از بلندی که به یکباره خودش را در آن یافته بود ترسید و دسته ای از موهای اسب را محکم گرفت. موجود زنده ای که رویش نشسته بود داشت با ناراحتی حرکت میکرد.

گری دهنه ی اسب را جمع کرد، دسته ای از موهای اسب را گرفت و پشتش سوار شد. وزن اضافه شده به پشت حیوان باعث تکان ناگهانش شد و فیث نفسش را از ترس حبس کرد. ولی با لمس دست گری و شنیدن صدای او دوباره آرام شد.

"ماشینت رو کجا گذاشتی؟"

"آخرین پیچ قبل از اینکه برسیم به خونه"

اینها تنها کلماتی بود که تا رسیدن به مقصد بینشان رد و بدل شد. گری اسب را از میان درختان رد کرد، برای فرار از شاخه هایی که پایین آمده بودند، آنها را دور میزد. فیث محکم اسب را گرفته بود. در واقع به خوبی از

سینه ی عریان گری و پاهای او کاملا آگاه بود. خیلی سریع به جاده رسیدند. اگر چه از طرفی، طی این مسافت برای فیث به اندازه ی ابدیت طول کشیده بود.

کنار ماشینش که رسیدند، گری دهنه ی اسب را کشید و پیاده شد. دستش را دراز کرد، زیر بغل فیث فرو کرد و او را روی زمین گذاشت. ناگهان یاد سوئیچ در جیب دامنش افتاد و احتمال اینکه در حین دعوا گمش کرده باشد، دستی به جیبش زد و از شنیدن صدای آن خیالش راحت شد. دلش نمیخواست به صورت او نگاه کند. پس سوئیچهایش را درآورد و به سمت ماشینش برگشت.

" فیث؟ "

تردید کرد، کلید را در قفل ماشین فرو کرد و در را باز کرد. گری قدمی به جلو برداشت، چیزی در نگاهش بود که فیث را مجبور کرد، به خاطر دری که بینشان فاصله انداخته بود، شکر کند.

" وارد زمینهای من نشو... آگه تو رو دوباره توی زمینهای رویل لارد گیر بندازم... اون کاری رو که مدتهاست داری التماسش رو میکنی انجام میدم. من و تو باهم میخوایم "

فصل چهاردهم

فردای آن روز فیث یادداشتی داخل ماشینش، روی صندلی راننده، پیدا کرد. کاغذ تا شده را دید، آن را برداشت و با خودش فکر کرد آیا چیزی داخل ماشین انداخته... و بازش کرد. با حروف درشت نوشته شده بود:

دیگه در مورد گای رویل لارد سوال نپرس. بهتره بدونی چی برات خوبه و خفه شی.

به ماشینش تکیه داد، نسیمی آرام باعث تکان کاغذ در دستش شد. فیث در خانه، ماشینش را قفل نمیکرد پس احتیاجی نبود در مورد اینکه آن یادداشت چطور وارد ماشین شده، فکر کند. به کاغذ خیره شد. آن را دوباره و دوباره خواند و از خودش پرسید آیا کسی او را تهدید میکند یا فرستنده فقط یک جمله ی تکراری را استفاده کرده: بهتره بدونی چی برات خوبه و خفه بشی. این جمله را قبلا بارها و بارها به شکل های مختلف شنیده بود فقط با تحکم متفاوت. این یادداشت ممکن بود یک تهدید باشد، ممکن بود نباشد. به نظر میرسید بیشتر یک اخطار باشد. یک نفر بود که دوست نداشت او در مورد گای سوال بپرسد.

کسی که آن یادداشت را فرستاده بود، گری نبود. این اصلا شیوه ی گری رویل لارد نبود. گری معمولا ترجیح میداد تهدیداتش را شخصا اعلام کند و آنها را واضح و روشن بیان میکرد. آخرین تهدیدش هنوز فیث را میلرزاند

. چه کسی غیر از او از سوال پرسیدن فیث ناراحت بود؟ دو احتمال وجود داشت: یک نفر که چیزی برای پنهان کردن داشت، و یک نفر که دلش میخواست به گری لطفی بکند.

قصد رفتن به پریسکات را داشت، برای یافتن اطلاعات بیشتر اینبار قصد داشت با یولاندا فاستر گفتگو کند. واقعا زمانبندی رسیدن ان یادداشت، معنی دار بود. بعد از چند دقیقه فکر، به این نتیجه رسید که هنوز میخواهد تلاشش را بکند. اگر فرستنده ی ان نامه دلش میخواست فیث تهدیدش را جدی بگیرد باید بیشتر توضیح میداد.

نامه را با خودش به داخل خانه برد و ان را درون میزش گذاشته و قفل کرد. سعی کرد به کمترین مقدار ممکنه به ان دست بزند. تهدید خاصی داخل نامه نبود که باعث شود او به کلانتر زنگ بزند ولی اگر نامه ی دیگری دریافت میکرد، قصد داشت هر دوی انها را به عنوان مدرک به پلیس ارائه دهد. اصلا مشتاق نبود کلانتر را ببیند. او را به یاد داشت. کنار ماشینش ایستاده با دستهایی که روی سینه چلیپا کرده بود، با حالت صورت تایید کننده، پلیسهایش را تماشا میکرد که داشتند دار و ندار دولینها را از خانه بیرون می ریختند. کلانتر "دزی" تقریبا در جیب گری بود. سوال اینجا بود که حتی اگر فیث نامه ی تهدید به قتل هم دریافت میکرد، او حاضر بود کاری بکند یا نه؟

بعد از پنهان کردن یادداشت، به سمت شهر راندگی کرد. دیشب روی تخت دراز کشیده و ناتوان از خوابیدن، نقشه کشیده بود. به خانم فاستر زنگ نزده بود، چون در این صورت ممکن بود بهانه ای پیدا کند و از دیدن او سر باز بزند. بهترین کار این بود که او را غافلگیر میکرد و قبل از اینکه یولاندا فاستر شروع به ترسیدن کند، شخصا از او چند سوال میپرسید. نمیدانست او کجا زندگی میکند و هیچ اشنایی با ادرسی که از کتاب راهنما گرفته بود، نداشت.

اولین جایی که سر زد، کتابخانه بود. از بدشانشی او کارلین دوبویس پر حرف، پشت میزش نبود. به جای او دختری نشسته بود، بور که به نظر میرید دبیرستان را تازه تمام کرده باشد. از یک طرف مجله ی مربوط به موسیقی راک را ورق میزد و از طرف دیگر ادامس می جویید. چه اتفاقی برای کتابخانه دارهای معمول با ان عینکههایی که نوک دماغشان نگه میداشتند و موهایی که پشت سرشان جمع میکردند، افتاده بود؟ یک طرفدار موسیقی راک ادامس به دهن در کتابخانه، پیشرفت محسوب نمیشد.

در واقع فیث خیلی خوب آگاه بود که خودش نباید چهار یا پنج سال بزرگتر از این کتابخانه دار باشد. ولی به لحاظ عاطفی و ذهنی او اصلا خودش را میان این نسل نمیدید. او هیچ وقت نتوانسته بود به شکلی که این

دختر جوانی می کرد، جوانی کند. البته به نظرش چیز بدی هم نبود. او از همان دوران کودکی مسئولیت‌هایی داشت. اسپزی را وقتی شروع کرده بود که ماهیتابه ی اهنی انقدر برایش سنگین بود که نمیتوانست آن را بلند کند. روی یک صندلی بالا میرفت تا بتواند لوبیاهای داخل قابلمه را هم بزند. جارویی که با آن خانه شان را جارو میزد، دوبرابر خودش بود. و بعد اسکاتی را داشت که باید از او مواظبت میکرد. بزرگترین مسئولیتی که تا آن روز به عهده اش گذاشته شده بود. وقتی دبیرستان را تمام کرد، کاملاً آماده روبرو شدن با زندگی بود درست برعکس بچه هایی که نه مشکلی دارند که باید ترتیب آن را بدهند و نه میدانند چطور با آن روبرو شوند. آن "بچه ها" حتی در سن بیست و پنج سالگی هم وقتی مشکلی برایشان پیش میاید به پدر و مادرشان پناه می برند.

دخترک نگاهش را از مجله گرفت، سرش را بالا آورد و لبهای صورتی رنگش را به زور هم که شده با لبخندی حرفه ای از هم باز کرد. بالای چشمهایش را انقدر سیاه کرده بود که شبیه بادامی بود اغشته به پودر زغال سنگ.

" میتونم کمکتون کنم؟ "

فیث با خوشحالی فکر کرد حداقل تن صدایش مثل صدای بزرگسالان است. شاید دخترک در برزخ ارایش گیر کرده بوده و نمیتوانست بیرون بیاید.

" نقشه ی شهر و کل پریش رو دارید؟ "

دخترک فیث را به سمت میزی که یک کره ی بزرگ روی آن قرار داده شده بود هدایت کرد.

" تمام نقشه ها و اطلسها اینجا هستند. هر سال اپ دیت میشن پس اگه به نقشه های قدیمی احتیاج دارید باید برید ارشیو "

" نه، مال همین اواخر رو میخوام "

کتاب بسیار بزرگی را باز کرد و گفت:

" پس بفرمایید "

طول و عرض کتاب راحت بیش از نیم متر میشد. آن را به راحتی روی میز گذاشت و توضیح داد:

" مجبوریم روی نقشه ها روکش پلاستیکی بکشیم و به شکل کتاب دربیاریم، اگه اینکار رو نکنیم دزدیده میشن "

فیث لبخندی زد و دخترک او را تنها گذاشت. در واقع راه حل بدی هم نبود. تا کردن و در جیب گذاشتن یک نقشه ی کاغذی راحت تر از پنهان کردن یک نقشه ای بود که روکش پلاستیکی داشت. او دقیقا نمیدانست که فاسترها در داخل شهر زندگی میکنند یا بیرون پریش. ابتدا نقشه ی شهر را بررسی کرد. انگشتش را روی لیست خیابانها کشید. بینگو، سریع صفحه را برگرداند و کوچه ی مدوولارک را پیدا کرد. در منطقه ای قرار داشت که قبلا وجود نداشت. بعد از حفظ کردن ادرس. کتاب اطلسها را سر جایش گذاشت و از کتابخانه بیرون زد. کتابخانه دار مجددا محو مجله اش شده بود و وقتی فیث از مقابلش گذشت، حتی سرش را بالا نیاورد تا نگاه کند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به خاطر کوچکی پریسکات، پیدا کردن کوچه مدوولارک، کمتر از ۵ دقیقه طول کشید. در محوطه ی بزرگی ساخته شده بود، برای همین فاصله ی خانه ها بیشتر از فاصله ی معمول همیشگی بود. احتمالا به خاطر این بود که در پریسکات تعداد انسانهایی که پول ساختن خانه در اینچنین منطقه ای را داشته باشند، زیاد نبود. به نظر میرسید ۲۰۰ هزار دلاری قیمت داشته باشند. در شمال، در امتداد سواحل غربی، این چنین خانه هایی راحت یک میلیون دلار قیمت داشتند.

خانه ی فاسترها طوری طراحی شده بود که به نظر شبیه ویلاهای مدیترانه ای میرسید. اطرافش پر بود از بیدهای اسپانیایی و درختان بلوط بزرگ. فیث ماشینش را در مسیر ماشین رو خانه نگه داشت و از روی مسیر قهوه ای رنگ اجری به سمت در خانه حرکت کرد. زنگ در را فشار داد و طنین صدای ان را داخل خانه شنید. بعد از یک دقیقه صدای کفشهای پاشنه بلندی روی سرامیکهای کف خانه به گوش رسید. در سمت راست باز شد و زن بسیار زیبایی میانسالی بیرون آمد. خوش لباس، کوتاه، با موهای قهوه ای رنگ فر شده و گوشواره های طلایی رنگ. چشمهای ابی رنگش با شناختن فیث از شدت ترس، برقی زد. فیث با عجله برای رفع ترس زن از اینکه فکر کند او رنه است گفت:

"سلام، من فیث هاردی هستم.. شما خانم فاستر هستید؟"

یولاندا فاستر بدون اینکه حرف بزند به تکان سر قناعت کرد و به نگاه خیره اش ادامه داد.

"اگه براتون مقدور باشه میخوامم باهاتون صحبت کنم"

برای گرفتن جواب مثبت قدمی به جلو برداشت، یولاندا ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت که این نشان از پذیرش ناگاهش بود. بعد با لحنی عذرخواهانه _ نه بی حوصله _ گفت:

" من واقعا وقت زیادی ندارم... برای نهار با یه دوست قرار دارم "

قابل باور بود، مگر اینکه یولاندا فاستر همیشه عادت داشته باشد در خانه مثل نسخه ی قرن نوزده جون کلپور لباس بپوشد .

" فقط ده دقیقه "

یولاندا با قیافه ای تعجب زده، او را به سمت سالن بزرگش راهنمایی کرد و نشستند .

" واقعا دلم نمیخواد بهت خیره بشم ولی... تو دختر رنه دولینی، مگه نه ؟ شنیده بودم که برگشتی ولی شباهت... مطمئنم قبلاً بهت گفتن که خیلی ترسناکه "

یولاندا بر عکس خیلی ها، درباره ی احساساتش، هیچ چیزی را پنهان نکرده بود . همین باعث شد که فیث به شکل غیر قابل باوری از او خوشش بیاید .

" یه چند نفری به این مسئله اشاره کردن "

جوابش باعث شد، میزبانش خنده ی بلندی بکند که سبب شد فیث او را حتی بیشتر هم دوست داشته باشد . البته دوست داشتن ان زن باعث نشد حواس فیث از هدفش پرت شود .

" اگه اجازه بدید میخواستم ازتون چند تا سوال درباره ی گای رویل لارد بپرسم "

گونه های صورتی رنگش، سفید شد .

" درباره ی گای ؟ "

رنگ از گونه های رنگ شده ی صورتی رنگش پرید . دستهایش کمی لرزید، انها را بهم قفل کرد و روی پاهایش گذاشت.

" چرا از من ؟ "

فیث بعد از یک مکث بالاخره پرسید :

" خونه تنها هستید ؟ "

اگر کسی خانه بود و صدایشان را می شنید، فیث دلش نمیخواست برای این زن دردرس درست کند

" چطور ؟ بله... لولول این هفته نیویورکه . "

این مسئله از یک جهت خوش شانس، از یک جهت بدشانی بود. چون بسته به صحبت‌های یولاندا، فیث تصمیم داشت با لوول هم حرف بزند. نفس عمیقی کشید و مستقیم رفت سر اصل مطلب.

"تابستونی که گای گذاشت رفت، شما باهانش رابطه داشتید؟"

چشم‌های ابی رنگ زن، از ناراحتی تیره تر شد. گونه‌هایش از چند دقیقه‌ی پیش هم سفیدتر شد. یولاندا به او خیره شده بود و ثانیه‌ها در سکوت می‌گذشتند. فیث منتظر انکار او بود ولی یولاندا با کنجکاوی اهی کشید و پرسید:

"تو از کجا میدونی؟"

"از چند جا سوال پرسیدم"

دیگر به او نگفت که این خبر از انجایی که اد مورگان از آن خبر داشت جزو اطلاعات عمومی مردم حساب میشد. اگر یولاندا فاستر تصور میکرد این یک راز است، احتیاجی نبود فیث، آرامشش را بهم بزند.

"اون تنها باری بود که من به لوول خیانت کردم"

زن پیر به سمت دیگر نگاه کرد، انگشتانش را عصبی روی شلوارش کشید.

"مطمئنم همین طوره"

فیث احساس کرد یولاندا واقعا احتیاج دارد او حرف‌هایش را باور کند، پس ادامه داد:

"تا اونجایی که من درباره‌ی گای رویل لارد شنیدم، استاد از راه بدر کردن بوده"

روی لب‌های یولاندا، لبخند غمگین و ناخواسته‌ای نشست:

"بود... ولی نمیتونم اونو سرزنش کنم. من قبل از اینکه بهش نزدیک بشم، به شدت مصمم بودم که باهانش رابطه داشته باشم"

انگشتانش عصبی به حرکتشان ادامه دادند، اینبار روی دسته‌ی مبل:

"وقتی فهمیدم لوول با منشیش، بهم خیانت میکنه... اونم برای سالها، کنترل رو از دست دادم. تهدیدش

کردم اگه ازش جدا نشه، کلی کار هست که میکنم. یکی از کارهایی که میتونستم بکنم و آسیب جسمی بهش

نزنم، طلاق بود. التماس کرد اینکار رو نکنم، گفت منشیش برایش هیچ اهمیتی نداره و فقط داشته تفریح

میکرده و دیگه هیچ وقت این اشتباه رو تکرار نمیکنه... میدونی که، یک مشت مزخرفات تکراری همیشگی.

ولی فقط سه هفته‌ی بعد دوباره مچش رو گرفتم... مسخره اس ولی یه چیز خیلی کوچیک اونو لو داد. شب که

داشت لباسهایش رو عوض میکرد، شورتش رو دیدم که پشت و رو پوشیده بود... مارکش پشتش بود. چرا باید ادم لباس زیرش رو پشت و رو بپوشه؟"

یولاندا سرش را تکان داد، انگار داشت به این فکر میکرد که چرا ان مرد نتوانسته کمی محتاط تر باشد. کلمات همینطور داشت از دهانش بیرون میزد انگار دوازده سال بود به زور آنها را درونش نگه داشته باشد.

"هیچی بهش نگفتم. فردای اون روز زنگ زد به گای و ازش خواستم منو تو ویلای تابستونیش ببینه. من و لوول و چند تا از دوستهای دیگه مون قبلا برای باریکیو اونجا رفته بودیم، اونجا رو میشناختم"

فیث با تلخی فکر کرد، ویلای تابستانی... دوباره!

"چرا گای رو انتخاب کردین؟"

یولاندا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

"واقعا انتظار نداری که یه مرد نفرت انگیز انتخاب میکردم، داری؟ اگه قرار بود به شوهرم خیانت کنم، حداقل باید یکی رو انتخاب میکردم که ارزشش رو داشته باشه، با اون اوازه ای که گای داشت، فکر کردم اون میتونه گزینه ی مناسبی باشه. به علاوه، گای مورد امن تری بود. قصد داشتیم به لوول بگم چیکار کردم و گرنه خوبی انتقام اگه کسی ازش خبر نداشته باشه، چیه؟ گای اونقدر قدرتمند بود که لوول نتونه کاری بکنه.

گای رو تو ویلا ملاقات کردم و بهش گفتم چی میخوام. خیلی دوست داشتی و منطقی تمام تلاشش رو کرد منو از اینکار منصرف کنه، باورت میشه!"

یولاندا لبخند زد، چشمانش با یادآوری خاطرات پر از اشک شده بود.

"اونجا مردی ایستاده بود که تو کل ایالت به خاطر رفتارهای ناشایستش مشهور بود و داشت منو رد میکرد. من همیشه خودم رو زن جذابی میدونستم. ولی اون جور که به نظر میرسید اون منو جذاب نمیدید. تقریبا گریه م گرفته بود. چشمهام که پر از اشک شد، دست و پاش رو گم کرد. مرد نازنینی بود، مردی که هر زنی ارزوش رو داره. اشکهام نرمش کرد. شروع کرد به زدن روی شونه ام که اون واقعا فکر میکنه من زن زیبایی هستم و دلش میخواد با من باشه ولی لوول دوست صمیمیسه...و...و...و..."

"بالاخره تونستید راضیش کنید؟"

"چیزی که من بهش گفتم این بود: اگه تو نباشی، میرم سراغ یکی دیگه... با اون چشمهای سیاهش که وقتی نگات میکنه فکر میکنی میتونی توش غرق بشی، بهم نگاه کرد. میتونم بهت بگم داشت فکر میکرد، کی رو

انتخاب میکنم. نگران من بود، فکر میکرد ممکنه برم سراغ جیمی جو و تو کلوش دنبال مورد مناسب بگردم. و بعد اون اتفاق افتاد ... "

کمی لرزید، فکر کردن به گذشته باعث شده بود، چشمهایش تمرکزشان را از دست بدهند. بعد ساکت شد، فیث با صبر و حوصله منتظر ماند تا از خاطراتش بیرون بیاید. بالاخره با صدای نرمی گفت:

" میتونی تصورش رو بکنی به مدت بیست سال با یک مرد زندگی کنی و از همه چیزت راضی باشی و بعد متوجه بشی همه ی اون چیزها دروغ بوده؟ به لول نگفتم...اگه بهش میگفتم انتقامم اونجا تموم میشد، نتونستم...نتونستم گای رو نبینم. ما حداقل همدیگه رو یک بار در هفته میدیدیم تا اینکه گای گذاشت و رفت."

نگاهی به فیث کرد، انگار میخواست تاثیر جمله ی بعدیش را روی صورت او ببیند.

" با مادر تو، وقتی شنیدم هفته ها گریه کردم و بعد به لول گفتم. اون واقعا عصبانی شد. هارت و پورت کرد، تهدیدم کرد که طلاقم میده. همونجا نشستم و تماشاش کردم، باهش بحث نکردم، هیچ کاری نکردم، همین عصبانیتش کرد و بعد بهش گفتم: همیشه دقت کن وقتی داری لباس زیرت رو میپوشی، بینی درست پوشیدی یا نه. خشکش زد، با دهن باز بهم خیره موند. فهمید که من دوباره متوجه شدم....بلند شدم و از اتاق امدم بیرون. نیم ساعت دیگه امد سراغم، داشت گریه میکرد، بعد باهم اشتی کردیم و تا جایی که میدونم دیگه بهم خیانت نکرد"

" بعد از اون روز، چیزی درباره ی گای شنیدین؟"

" اوایل امیدوار بودم اما...نه، نه نامه ای نوشت، نه زنگ زد"

لبهایش لرزید، سرش را تکان داد و بدون اینکه رنجش را پنهان کند به فیث نگاه کرد:

"خدای من...من عاشقش بودم"

در حین راندگی به خانه، با خودش فکر کرد، یک بن بست دیگر. طبق چیزی که یولاندا فاستر گفته بود، شوهرش تا وقتی که گای ناپدید شده، از خیانت او خبر نداشته و همین او را از لیست فیث پاک میکرد. یولاندا به شدت با او رک صحبت کرده بود، به نظر میرسید روحش، از احتمال اینکه ممکن بود گای کشته شده باشد، خبر نداشت. هیچ دلیلی برای او وجود نداشت که بخواهد با فیث درد و دل کند ولی انجا نشسته و هنگام صحبت در مورد مردی که دوازده سال پیش با او رابطه داشته، دستهای فیث را گرفته بود.

بالاخره توانسته بود خودش را جمع و جور کند و با خجالت گفته بود :

" خدای من ...ساعت رو نگاه کن _ حتما دیرم میشه، نمیتونم تصورش رو بکنم _ منظورم اینه که تو یه غریبه ای _ گریه کردن برای تو اونم به این شکل، جوگیر شدم _ اه، خدای من "

جملات اخر را با درک چیزهایی که به یک غریبه گفته بود، بیان کرد .با نارضایتی و وحشت داشت فیث راتماشا میکرد .

فیث حس کرد لازم است ان زن را تسلی بدهد و گفت :

"لازم بود با یک نفر درموردش صحبت کنید ...من میفهممتون، قول میدم رازتون پیش من بمونه"

بعد از چند ثانیه ی پر فشار، یولاندا با خیالی راحت تر گفت :

" حرفت رو باور میکنم، نمیدونم چرا ولی باور میکنم"

حالا فیث بدون هیچ سرنخ و یا مضمونی مانده بود، اگر چه از همان ابتدا هم سر نخى نداشت .تمام چیزی که داشت یک مشت سوال بود و شخصی که این سوالات او را ازار میداد .اثبات این قضیه یادداشتی بود که امروز صبح پیدا کرده بود. اگر چه ان یادداشت مدرکی در مورد گناهکار بودن یا نبودن کسی نبود ...نمیدانست، نمیدانست بجز سوال پرسیدن چه کاری میتواند بکند . بالاخره کسی پیدا میشد که به سوالات او جواب بدهد . شاید اگر خودش را به اندازه ی کافی سرگرم میکرد، دیگر به گری فکر نمیکرد .

عمل کردن به ان، کار اسانی نبود . داشت از فکر کردن به او فرار میکرد. به خصوص بعد از اتفاقی که عصر دیروز افتاده بود.دردی را که تحمل میکرد، نادیده گرفت . فکر کردن به دیروز را رد کرد. اما علی رغم اراده اش، ناخودآگاه داشت به خودش خیانت میکرد . به گری اجازه میداد شبها به خوابش بیاید و صبح با رنج نبودنش از خواب بیدار میشد.

دیگر نمیتوانست دربرابر او مقاومت کند. باید این را میپذیرفت . اگر دیروز، چیزی را که گفته بود نمیگفت، احتمالاً همان جا تسلیمش میشد .تمام اخلاقیات و استانداردهایش، وقتی گری بغلش میکرد، محو میشد.

خط زدن هر نام از لیست مضمونهاش، باعث میشد، بیشتر به گری شک کند. منطقی بود، میتوانست ان را ببیند . ولی به لحاظ عاطفی، این احتمال را با مخالفت کامل پس میزد . گری نباشه، گری نباشه ! نمیتوانست باور کند، اصلا باور نمیکرد. مردی که او میشناخت حاضر بود هر کاری برای انسانهایی که دوستشان داشت بکند ولی با خونسردی مرتکب جنایت شدن، یکی از این کارها نبود.

مادرش میدانست چه کسی مرتکب قتل شده، فیث در این مورد مطمئن بود. ولی قانع کردن رنه تا این مسئله را بپذیرد سخت بود، چون اینکار به معنی این بود که خود رنه هم به دردسر خواهد افتاد. رنه کسی نبود که علیه منافع خودش کاری بکند. ان هم نه برای مفهومی به نام عدالت. فیث مادرش را خیلی خوب میشناخت. اگر خیلی به او فشار میآورد، رنه فرار میکرد، تا حدودی به خاطر اینکه ترسیده بود میرفت ولی بیشتر برای فرار از دردسر بود. بعد از کشیدن اطلاعاتی از زیر زبانش در مورد ویلا، فیث خیلی خوب میدانست برای اینکه دوباره به او زنگ بزند، باید مدتی صبر کند.

کارتن فردای آن روز به دستش رسید.

فیث بعد از خرید، از یکی از شهرهای همسایه ی پریش به خانه بازگشت. بعد از جابه جا کردن خریدهایش، برای جمع کردن نامه های رسیده، سراغ صندوق پستی اش رفت. وقتی در صندوق بزرگ را باز کرد، مثل همیشه داخلش پر بود از نامه ها، مجله ها، قبضه ها و آگهی های فروش با کارتنی که روی تمام آنها قرار داشت. کارتن را برداشت، سنگینی آن باعث کنجکاویش شد. او چیزی سفارش نداده بود. جعبه با نواری بسته شده بود و نام و آدرسش بالای آن نوشته شده بود.

همه چیز را جمع کرد و به آشپزخانه رفت. همه ی آنها را روی میز گذاشت و از کشوی یکی از کابینتها چاقویی برداشت. نوار روی کارتن را برید و آن را از دو طرف باز کرد. بعد از یک نگاه پر از وحشت، برگشت و داخل سینک بالا آورد.

گرچه نه تنها مرده بود بلکه تیکه پاره شده بود. آن را در یک پلاستیک پیچیده بودند، احتمالاً برای اینکه بوی آن، قبل از باز شدن جعبه، دریافت کننده را مشکوک نکند.

دیگر فکر نکرد، براساس غرایزش عمل کرد، بعد از اینکه حالت مرگبار تهوع اش تمام شد، دستش به سمت تلفن رفت، چشمهایش را بست، وقتی آن صدای مخملی در گوشش پیچید درست مثل اینکه تلفن تنها راه نجاتش باشد آن را محکم در دستش فشار داد. زبانش گرفت:

"گ...گری"

بعد ساکت شد، انگار که مغزش از کار افتاده باشد. چه باید به او میگفت: کمکم کن؟ ترسیدم و بهت احتیاج دارم؟ نمیتوانست اینچنین انتظاری از او داشته باشد. رابطه ی آن دو باهم، ترکیبی بود از خواستن و دشمنی که هر آن امکان داشت منفجر شود، هر ضعیفی از طرف او برای گری یک سلاح بود. ولی او، هم به شدت ترسیده بود و هم حالش خوب نبود. گری تنها کسی بود که برای کمک خواستن به ذهنش آمد.

" فیث ؟"

ترسش در همان یک کلمه باید خود را نشان داده باشد، چون گری با مهربانی ادامه داد :

" اتفاقی افتاده ؟"

پشتش را به منظره ی چندش اور مقابلش کرد و سعی کرد صدایش را کنترل کند ولی فقط توانست زمزمه کند :

" یه گر...گر به اینجاست "

" یه گر به ؟ از گر به ها میترسی؟"

سرش را تکان داد، بعد متوجه شد گری نمیتواند او را پشت تلفن ببیند. سکوتش انگار باعث شد گری فکر کند، جواب سوالش مثبت است، چون به نرمی گفت :

" یه چیزی طرفش پرت کن، میذاره میره "

این بار سرش را با شدت بیشتری تکان داد و گفت :

" نه.."

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

" کمکم کن "

" باشه "

به نظر میرسید بالاخره به این نتیجه رسیده که فیث به تنهایی نمیتواند از پس گر به بر بیاید، با صدایی آرامش بخش گفت :

" الان خودم رو میرسونم، تو فقط یه جایی بشین که چشمت بهش نیفته، من به محض اینکه برسم ترتیبش رو میدم "

تلفن را قطع کرد، فیث به نصیحتی که کرده بود، عمل کرد . نتوانست با ان چیز در خانه بماند، بیرون رفت، در ایوان، بدون حرکت، روی تاب نشست و کرخت منتظر رسیدن گری ماند..

کمتر از پانزده دقیقه ی بعد گری انجا بود . ولی همان پانزده دقیقه برای فیث به اندازه ی یک عمر گذشت . هیکل بزرگش را از جاگوار بیرون کشید و با همان ژست همیشگی، آرام و ظریف با لبخندی تمسخر امیز روی لب به او نزدیک شد . قهرمان قصه از راه رسیده بود تا زنی بی پناه را از چنگال یک دیو نجات دهد. فیث از این مسئله خجالت نکشید، گری اجازه داشت هر فکری که می خواست بکند فقط به شرط اینکه او را از شر ان

موجود در آشپزخانه، نجات دهد. سرش را بلند کرد و به صورت گری نگاه کرد، لبخند روی لبهایش با دیدن صورت رنگ پریده ی فیث، محو شد. به آرامی پرسید:

"تو واقعا ترسیدی مگه نه؟"

مقابلش خم شد و دستش را گرفت، علی رغم گرمای روز دست فیث یخ زده بود.

"کجاست؟"

از میان لبهای سخت شده اش گفت:

"آشپزخونه... روی میز"

آرام روی دست فیث زد، ایستاد و در خانه را باز کرد. فیث به صدای قدمهایش که از سالن گذشت و وارد آشپزخانه شد، گوش داد.

"خدا لعنت کنه ****"

فیث این فحش و فحشهایی که متعاقب آن گفت را شنید. صدای بسته شدن در پشت به گوش رسید، صورتش را با دستهایش پوشاند. خدای من، باید به او هشدار میداد. نباید کاری میکرد که گری هم به اندازه ی او شوکه شود. ولی او فقط نتوانسته بود کلمات مناسب را پیدا کند.

گری، چند دقیقه ی بعد جلوی خانه آمد، با چانه ای سفت شده و چشمهایی که سرد تر از همیشه به نظر میرسید، از پله ها ی ایوان بالا آمد. ولی این بار دلیل خشمش فیث نبود.

"همه چیز روبه راهه"

صدایش هنوز آرام بود:

"از شرش خلاص شدیم، بریم تو، عزیزم"

دستش را دور فیث حلقه کرد و او را از روی تاب بلند کرده، به طرف خانه هدایت کرد. وقتی خواست او را به آشپزخانه ببرد، فیث خودداری کرد و تلاش کرد تا برگردد ولی گری به او اجازه نداد:

"همه چیز مرتبه"

او را آرام کرد و مجبورش کرد روی صندلی بنشیند:

"به نظر یه کم شوکه شدی، بینم اینجا چیزی برای نوشیدن داری؟؟"

با صدای بی حالی جواب داد:

"تو یخچال چای و آب پرتقال هست"

" منظورم از خانواده ی مشروبات بود، چیزی تو خونه داری؟"
 "من مشروب نمیخورم"

علی رغم خشم درون چشمانش، گری پوزخندی زد و گفت :

" پاستوریزه ...باشه، اب پرتقال خوبه "

لیوانی از کابینت برداشت، ان را پر از ابمیوه کرد و به دست فیث داد :

" وقتی من دارم زنگ میزنم، بخورش ...همشو "

جرعه جرعه اب پرتقال را نوشید، نه به خاطر اینکه دلش میخواست بنوشد، بیشتر به این خاطر بود که به او بهانه ای میداد تا دوباره تمرکز کند . گری کتاب راهنما را باز کرد، انگشتش را روی لیست اسمهای صفحه ی اول کشید و شروع کرد به گرفتن شماره ها .

" کلاتر مک فن، لطفا "

فیث ناگهان با احساس خطر سرش را بلند کرد، گری به او خیره شده بود و داشت بانگاهش به او هشدار میداد اعتراض نکند .

"میشل، گری ام ...میشه بیای خونه ی فیث هاردی ؟ اره خونه ی قدیمی کلبرنه . تو صندوق پستش یه هدیه واقعا زشت دریافت کرده . یه گربه ی مرده ...اره از اونهام هست ."

با قطع کردن تلفن، فیث گلویش را صاف کرد و پرسید :

" از چیا هست؟"

" نامه ی تهدید امیز، ندیدیش؟"

سرش را تکان داد :

" نه من فقط گربه رو دیدم "

لرزشی تمام بدنش را گرفت و باعث شد لیوان در دستش تکان بخورد . وقتی گری شروع کرد به باز و بسته کردن در کابینتها پرسید :

" دنبال چی میگردی؟"

" قهوه . بعد از خوردن یه چیز شیرین که برای شوک خوبه، احتیاج به کافئین داری "

" تو یخچال نگهش میدارم ...ردیف بالا "

قهوه را بیرون آورد، فیث جای قهوه ساز را نشانش داد. با خودش فکر کرد، به عنوان مرد ثروتمندی که احتمالا هیچ وقت در خانه اینکار را نکرده، کارش بد هم نیست و با لذت تماشایش کرد.

تا آماده شدن قهوه، گری یکی از صندلی ها را عقب کشید و روبروی فیث نشست. انقدر نزدیک که پاهایشان با هم تماس داشته باشند، پاهای گری دو طرف پاهای فیث، با گرمی آنها را در میان گرفته بود. از فیث در مورد اتفاقاتی که افتاد سوال نکرده بود چون میدانست بعد از رسیدن پلیس تمام آنها را توضیح خواهد داد و فیث به خاطر این ملاحظه کاری واقعا ممنون او بود. فقط همان جا نشسته بود و گرما و نزدیکیش را به فیث هدیه داده بود. چشمان سیاهش طوری به فیث خیره شده بود که انگار اگر فیث اب پرتقالش را به سرعتی که او می خواست، نمی خورد، قصد داشت آن را روی فیث بریزد. فیث برای اینکه بتواند جلوی این اتفاق را بگیرد، مقدار زیادی از آن را در یک نفس نوشید، واقعا حس کرد از تنش عضلاتش کاسته شد و نجواکنان گفت:

"حتی فکرشم نکن، دارم تمام سعیم رو میکنم که دوباره بالا نیارم"

صورت عبوس گری با پوزخندی باز شد و پرسید:

"از کجا فهمیدی دارم به چی فکر میکنم؟"

"اونجوری که به لیوان و بعد به من خیره شدی... فکر میکردم 'دیزه' هنوز کلانتر باشه"

"بازنشسته شد"

گری برای یک لحظه فکر کرد خاطرات فیث درباره کلانتر دیزه، نباید خوشایند باشند و اندیشید، دلیل نگاه اخطار امیز فیث وقتی داشت به پلیس زنگ میزد، احتمالا باید همین بوده باشد.

"از میشل مک فن خوشت میاد. اسم ایرلندی قشنگیه، مگه نه؟ برای این سمت خیلی جوونه ولی هنوز داره سعی میکنه با تکنیکهای جدید کار کنه"

گری به یاد داشت که آن شب در آن خانه میشل هم حضور داشت ولی فیث این را نمیدانست و احتمالا او را به یاد نمیآورد. آن شب انقدر شوکه بود که پلیسها برایش حکم موجودات بدون صورت را داشتند. فقط او و کلانتر که کنار ایستاده بودند، در ذهن او حک شده بودند.

یک تناقض گیج کننده در ذهنش شکل گرفت. فیث اشکارا برای دیدن دوباره ی کلانتر دیزه، مردد بود ولی هیچ وقت در برخورد با او هیچ رفتاری که حکایت از ناراحتی اش باشد، نشان نداده بود. فیث جسور بود، تحریک کننده بود، دیوانه کننده و استاد ناامید کردن، اما او هیچ وقت، هیچ چیزی که نشان دهنده ی تردید او برای بودن با گری باشد، از خودش نشان نداده بود.

اگر چه تردید و دو دلی فیت چیزی نبود که بخواهد جلوی گری را بگیرد و گرنه چرا باید، وقتی فیت زنگ زد و از او خواست یک گربه را از خانه اش بیرون کند، یک جلسه ی تجاری را باید لغو می کرد و با بیشترین سرعت ممکنه، خودش را به اینجا می رساند، ان هم علی رغم مخالفت مونیکا که هنوز صدای فریادش داشت در گوش گری زنگ میزد؟ فیت زنگ زده و از او کمک خواسته بود و مهم نبود مشکلش هر چقدر که کوچک، گری اگر در توانش بود به او کمک میکرد. و حالا مشخص شده بود که مشکلش اصلا هم کوچک نبوده. تمام غرایز مربوط به حفظ و حراستش بیدار شده بودند. او مصمم بود کسی را که کاری اینگونه چندش اور مرتکب شده، پیدا کند. ان شخص واقعا خودش را در دردسر انداخته بود. مشتت از میلی که برای ضربه زدن به صورت ان شخص حس میکرد، درد گرفت. گری نگاهش را به صورت فیت دوخت، میخواست تمام میمیک های صورتش را بخواند و به نرمی پرسید:

" چرا فکر نکردی ممکنه من این کار رو کرده باشم؟ خوب من داشتم همه ی زورم رو میزدم که از شهر بیرونت کنم و اگه منطقی فکر کنیم، من باید اولین نفری باشم که بهش شک میکنی؟"

قبل از اینکه گری پرسیدن سوالش را تمام کند، فیت داشت با تکان سر حرفهای او را رد میکرد، حرکت سرش باعث شد موهای ابریشمیش در اطراف صورتش به رقص دربیایند.

" تو یه همچین کاری نمیکنی "

به چیزی که میگفت اعتقاد داشت:

" همون طور که یادداشت اول رو هم تو نفرستاده بودی "

گری با حواسی پرت از اعتمادی که فیت به او داشت، چند ثانیه ای مکث کرد.

" یادداشت؟ "

" دیروز وقتی داشتم میرفتم بیرون، روی صندلی جلوی ماشینم یه یادداشت بود "

" گزارش داری؟ "

دوباره سرش را تکان داد:

" تهدید خاصی نبود "

" چی نوشته بود؟ "

تردید روی صورتش موج میزد، گری با خودش فکر کرد چرا؟

" اگه بخوام نقل قول کنم: بهتره بدونی چی برات خوبه و خفه شی "

قهوه آماده شده بود. بلند شد و فنجان برای هر دو ریخت. با حواسی پرت به خاطر یادداشت و جعبه ای که فیث گرفته بود، پرسید:

"قهوه ات رو چطور میخوری؟"

اینبار تهدید کاملا واضح و روشن بود. خشمی سرد و سیاه رنگ درون گری بال گشود که به زور کنترلش کرد. "تلخ"

فنجان را به دست فیث داد و همان جای قبلیش نشست، انقدر نزدیک که فیث را لمس کند. ان دختر بهتر از هر کسی میتواندست حال گری را از روی صورتش بخواند. چیزی در صورت او باعث شده بود فیث احساس خطر کند چون تصمیم گرفت حواس او را پرت کند.

"عادت داشتتم قهوه ام رو با کلی شکر بخورم ولی آقای گرشامز دیابتی بود. میگفت بهتره خوردن چیزهای شیرین رو ترک کنیم تا با شیرینی ساختگی، خودمون رو گول بزیم. تو خونه شون اصلا شکر پیدا نمیشد. اگه از شون میخواستم برام میخریدن ولی دلم نمیخواست یه بار اضافی باشم براشون..."

اگر واقعا قصدش پرت کردن حواس او بوده باشد، گری با خودش فکر کرد، موفق شده. دانستن اینکه عمدا اینکار را میکند، از تاثیر حرفش کم نکرده بود. چون فیث از طعمه ی خوبی استفاده کرده بود. "آقای گرشامز دیگه کیه؟"

کلمات را سریع پشت سر هم ردیف کرد، گرمای حسادت را در درونش حس کرد و با خودش فکر کرد ایا فیث دارد با او در مورد مردی که قبل از آمدن به پریسکات با او بوده، صحبت میکند؟! با چشمهای خواب الود سبز رنگش، پلکی زد:

"اسم خانواده ای که پیششون زندگی میکردم"

یک خانه ی مراقبت، خدای من. گری حال کسی را داشت که مشتم محکمی به شکمش زده باشند. او تصور میکرد، زندگی فیث بعد از رفتن از پریسکات هم به همان شکل قبل، بی معنی، ادامه پیدا کرده. حقیقت این بود که یک خانه ی مراقبت به مراتب بهتر از زندگی بود که فیث قبلا داشت ولی از دست دادن خانواده و زندگی کردن با غریبه ها، هیچ وقت برای کودکان اسان نبود. به علاوه پیدا کردن یک خانواده ی خوب، خیلی سخت بود... بیشتر بچه ها در این خانه های مراقبت مورد سوءاستفاده قرار می گرفتند و برای دختر جوانی به زیبایی فیث

....

صدای له شدن سنگ ریزه های جلوی خانه نشان میداد که میشل رسیده.

" همین جا بمون "

گفت و به سمت در عقب رفت. در حالی که پلیسهای دیگر داشتند از ماشین پیاده می شدند به میشل اشاره کرد و او را به عقب خانه جایی که کارتن را رها کرده بود، دعوت کرد.

میشل پشت خانه به او ملحق شد. صورت پر از کک و مکش با دیدن منظره ی چندش اور جمع شد.

" تو این شغل چیزهای حال بهم زن زیادی دیدم، ولی هنوز هم یه چیزهایی پیدا میشن که دلم رو زیر و رو کنن. چرا باید یه ادم همچین بلایی سر یه حیوون زبون بسته بیاره؟ زیاد به جعبه دست زدی؟"

" اونقدر که بتونم بیارمش بیرون. مواظب بودم فقط گوشه ی سمت چپ از جلو و و راست از عقب رو رو لمس کنم. نمیدونم فیث قبل از اینکه بازش کنه، چقدر بهش دست زده. من برای باز کردن درهانش از خودکار استفاده کردم. روی یکیشون یه پیام هست "

میشل هم از همان روش استفاده کرد، خودکاری از جیبش درآورد. در حین خواندن پیام لبهانش را روی هم فشار داد. یادداشتی با حروف درشت روی مقوا.

" گم شو از پریسکات بیرون و گرنه عاقبتت میشه مثل این گربه "

" من اینو با خودم میبرم ببینم اثر انگشتی روش پیدا میکنیم. این پلاستیک بزرگترین شانسمنه چون کسی دست بهش نزده "

نگاه کوتاهی به سمت خانه کرد و پرسید:

" فیث حالش خوبه؟"

" وقتی من رسیدم اینجا، خوب نبود ولی الان دیگه اروم شده. "

میشل دوباره با استفاده از خودکار در کارتن را بست. چند ثانیه به ان خیره شد و ناله ای کرد. گری هم به جعبه نگاه کرد و ناگهان متوجه چیزی شد که قبلا از چشمانش پنهان مانده بود.

" لعنتی، مهر پست رو نداره... روی نامه های دیگه اش بود، فکر کردم اینم مثل بقیه براش پست شده "

" نه یکی اینو اینجا آورده. بریم ببینیم فیث چیزی شنیده یا ماشینی چیزی دیده؟"

هر دو وارد اشپزخانه شدند. گری متوجه شد فیث هنوز همان جایی نشسته که او رهانش کرده و در حال نوشیدن قهوه اش است. به صورت او نگاه کرد به نظر آرام میرسید ولی گری شک داشت که بعد از گرفتن چند نامه ی تهدید امیز بتواند آرام باشد.

فیث سریع با دیدن میشل بلند شد. میشل با دو انگشت لبه ی کلاهش را گرفت و گفت:

" خانم... من میشل مک فن هستم . کلاتر اینجا . میتونم چندتا سوال ازتون بپرسم ؟"

"البته، قهوه میل دارین؟"

" لطفا "

" شیر یا شکر؟"

" شکر "

بعد از پذیرایی، فیث دوباره روی صندلیش نشست . گری کنارش به میز بزرگ تکیه داده بود . میشل پرسید :

" جعبه رو کجا پیدا کردین "

" تو صندوق پستی "

"هیچ علامت پستی روش نداره . یعنی پست نشده . احتمالا یک نفر بعد از اینکه نامه هاتون رسیده، این بسته

رو روی اونها گذاشته، چون بجز پستیها کسی اجازه ی استفاده از اون صندوقها رو نداره و اگه قبلا تو صندوق

میبود اونها درش میاوردن .وقتی نامه هاتون رسید صدای نشنیدین یا ماشینی ندیدین؟"

فیث سرش را تکان داد :

"اینجا نبودم ...رفته بودم خرید .امدم خونه، خریدهامو جا به جا کردم بعد رفتم سراغ نامه هام "

" کسی هست که از دستتون ناراحت باشه ؟ اونقدر که برای تلافی براتون گربه ی مرده بفرسته ؟"

فیث دوباره سرش را تکان داد .گری وسط حرفشان پرید و گفت :

"دیروز هم از تو ماشینش یه یادداشت پیدا کرده"

" چه جور یادداشتی ؟ چی نوشته بود ؟"

فیث جمله را تکرار کرد :

" اینکه بهتره بدونم چی برام خوبه و خفه بشم "

" هنوز دارینش ؟"

فیث اهی کشید با نگرانی نگاهی به گری کرد و رفت تا یادداشت را بیاورد .درحالی که کاغذی را از گوشه گرفته

بود برگشت . میشل گفت :

" بذارینش روی کانتور، نمی خواهم بهش دست بزوم "

فیث همان کاری را کرد که از او خواسته بودند. گری کنار میشل رفت تا بتواند یادداشت را بخواند. درست مثل نوشته روی کارت، با حروف درشت نوشته شده بود. دیگه درباره ی گای رویل لارد سوال نپرس، بهتره بدونی چی برات خوبه و خفه شی

گری نگاه تندی به فیث کرد. تازه متوجه دلیل نگاه نگران فیث شده بود.

"خوب" گری غرید:

"اینبار داری چیکار میکنی؟"

فیث در جوابش گفت:

"منم همون قدر میدونم که تو میدونی"

میشل چانه اش را خاراند و گفت:

"خوب حالا... پدر تو چه ربطی به این قضیه داره، گری؟"

گری با ابروهای در هم فرو رفته رو به فیث گفت:

"خانم کوچولوی فضول داشته تو تموم شهر درباره اون از مردم سوال میکرده"

"چرا یه همچین چیزی باید یک نفر رو اونقدر عصبانی کنه که همچین یادداشتی بنویسه یا یه گربه ی مرده تو

صندوق پستیش بذاره؟"

گری خیلی صریح گفت:

"اون مسئله منو در حد مرگ عصبانی کرده بود. دلم نمیخواست مادر و مونیکا دوباره ناراحت بشن ولی دیگه

نمیدونم کی رو تا این حد عصبانی کرده"

کلانتر برای چند لحظه ساکت ماند، چشمان ابیش در حین فکر کردن تار شد.

"در ظاهر..."

بالاخره شروع به صحبت کرد.

"تو محتمل ترین مضمونی، گری"

فیث شروع کرد به اعتراض ولی میشل با حرکت دست او را وادار به سکوت کرد و گفت:

"فکر کنم با این یادداشت و چیزهای دیگه، توام باید همین فکر رو میکردی...همین باعث میشه از خودم

پپرسم، چرا به جای پلیس به گری زنگ زدی؟"

" میدونم اون یادداشتها و جعبه کار اون نبود "

میشل به گری نگاه کرد و گفت :

" این یه راز نیست که تو از برگشتن فیث خوشحال نبودی "

" نه نبودم ...هنوزم نیستم "

لبه‌هایش به لبخندی تلخ باز شد و ادامه داد :

" ولی نامه ی تهدید امیز و گربه ی مرده، روش کار من نیست .من تن به تن می‌جنگم "

" البته که میدونم . فقط تعجب کردم خانم هاردی چرا به تو زنگ زده "

گری پوزخندی زد و گفت :

" خودت حدس بزن "

" فکر کنم از قبل متوجه شده باشم "

" پس اینقدر عوضی بازی درنیار "

میشل بدون اینکه از حرف او ناراحت شود، خنده ای کرد .چند لحظه بعد دوباره سراغ وظیفه ی شغلیش رفت و گفت :

" از هر دو تاتون می‌خوام بیان به دادگستری و اثر انگشت بدین تا با بررسی کارتن اگه اثر انگشت دیگه ای بود، مشخص بشه . خانم هاردی شما باید گزارش هم بدین "

فیث بلند شد :

" باشه، اجازه بدین سوئیچهام رو بردارم "

گری بازویش را گرفت :

" من میبرمت "

" لازم نیست همه ی این راه رو به خاطر من برگردی _ "

" گفتم میبرمت "

نگاه تندى به فیث کرد و با نگاهش سعی کرد اراده اش را به او تحمیل کند .فیث به نظر عصبی میرسید ولی اعتراضی نکرد، همین باعث شد میشل پوزخند دیگری بزند.

گری او را به بیرون راهنمایی کرد و کمکش کرد تا روی صندلی چرم و لوکس جاگوارش بنشیند. فیث در حالی که کمر بندش را می بست با بی حوصلگی گفت :

"مجبور نیستی منو برسونی"

"اگه بخوام باهات حرف بزنم، البته که مجبورم"

"مگه حرفی هم برای زدن مونده؟"

گری ماشین را روشن کرد، از حیاط خانه ی فیث بیرون زد و ماشین میشل را تعقیب کرد.

"اونجور که به نظر میاد یه دیوونه حسابی ازت شاکیه . یه جایی دور از پریسکات میتونه برات خیلی امن تر باشه"

فیث سرش را برگرداند، با اخم از پنجره بیرون را تماشا کرد و با لحن مسخره ای گفت :

"برای اینکه از این اتفاق به نفع خودت استفاده کنی، زیاد هم طولش ندادی"

"جادوگر یکدنده، نمیتونی اینو تو اون کله قرمزت فرو کنی که ممکنه تو خطر باشی؟"

فصل پانزدهم

فیث وقتی از ساختمان دادگستری بیرون آمد، خونس از شدت خشم، داشت می جوشید . اگرچه در بیشتر مواقع موفق شده بود عصبانیتش را کنترل کند .گری تمام مسیر تا پریسکات، سرش را خورده بود تا از انجا اسباب کشی کند . برای اینکه اعصابش را بیش از ان خرد کنند، کلانتر مک فن هم موافقت کرده بود که با توجه به اینکه او تنها زندگی میکند و هیچ همسایه ای در ان نزدیکی ها نیست، احتمالاً در امان نخواهد بود. فیث اشاره کرده بود که اگر او از انجا برود خرابکار را پیدا نخواهند کرد و ان شخص از اینکه تهدیداتش موثر واقع شده، خوشحال خواهد شد و او به هیچ وجه حاضر نیست با اینکار رضایت ان شخص را فراهم کند .

کلانتر موافقت کرده بود که منطق او بی عیب و نقص و شجاعتش ستودنیست ولی عقل سلیم ایجاب میکرد از انجا برود، چون احتمال داشت آسیب ببیند .

فیث با وجود موافقتش با حرفهای او به شدت از اینکه حتی یک سانتی متر از جایش تکان بخورد، مخالفت کرده بود .حالا که شوک اولیه ی ان اتفاق را از سر گذرانده بود، داشت علت و معلول را میدید . ان گربه ی مرده، به این معنی بود که او به نوعی به اینکه چه بلایی سر گای آمده، نزدیک شده است . و حالا اگر میرفت،

دیگر هرگز مطمئن نمیشد چه اتفاقی افتاده. گری و کلانتر فکر میکردند کسی او را اذیت میکند ولی خود فیت خوب میدانست که مسئله جدیتر از این حرفهاست. مجبور بود با این خواسته که به آنها بگوید پشت این تهدیدات و گربه، چه چیزی خوابیده، بجنگد. اگر کلمات از دهانش خارج میشد و میگفت که او احتمال میدهد گای به قتل رسیده، ممکن بود به گوش آن زن یا مرد برسد و دستگیری او را حتی سخت تر کند. برای همین ساکت ماند، همین محرومیت باعث شده بود بیشتر عصبانی شود.

میتوانست استدلال کلانتر را در مورد اینکه باید از پرسکات برود، نادیده بگیرد ولی استدلال گری درست مثل یک چاقو در قلبش فرو میرفت. استدلالهای مسخره اش، از وقتی ساختمان دادسرا را ترک کرده و راه خانه ی او را در پیش گرفته بودند داشت رفته رفته بدتر میشد.

وقتی سوار ماشین میشد، فریاد زد:

" برای آخرین بار دارم میگم، نه "

صدایش باعث شد، تمام افرادی که اطرافشان بودند، برگشته آنها را تماشا کنند.

" لعنتی "

برای کسی که نمیخواست باعث درست شدن شایعات شود، گری آن روز حسابی بی دقتی کرده بود. جاگوارش ماشینی نبود که باعث جلب توجه نشود، همین طور فیت زنی بود که باعث میشد انسانها برگشته دوباره تماشایش کنند. افراد زیادی او را دیده بودند که با فیت به شهر آمده، به دادگستری رفته و بعد با او آنجا را ترک کرده، لازم به اضافه کردن اینکه فیت سرش داد کشیده نبود. خوب، دیگر در این مورد کاری از دستش بر نیامد. اگه تمام اتفاقات امروز، دوباره می افتاد، گری دوباره تمام آن کارها را تکرار میکرد. فیت کمر بندش را بست.

" من میدونم تو هیچ ربطی با اون نامه ها و گربه نداشتی ... "

با عصبانیتی که در صدایش موج میزد ادامه داد:

" ولی داری از این موقعیت به نفع خودت استفاده میکنی، مگه نه؟ تو از همون روز اول میخواستی من برم و

اینکه نتونستی اینکار رو بکنی، داره دیوونه ات میکنه "

گری با نگاهی که به ترافیک میدان داشت، سرد، خطرناک و کوتاه نگاهی به فیت کرد.

" حتی یک لحظه هم یه همچین چیزی رو باور نکن "

با صدای آرام تری ادامه داد:

"اگه اراده میکردم، در عرض نیم ساعت از اینجا بیرونت میکردم ولی تصمیم گرفتم اینکار رو نکنم"

"واقعا؟"

فیث در حالی که هر کدام از کلماتش را کش میداد با ناباوری گفت:

"چی باعث شد اینکار رو نکنی؟"

"به دو دلیل: اول اینکه اتفاقات دوازده سال قبل، حق تو نبود و دلم نمیخواست دوباره به اون شکل باهات رفتار کنم.."

نگاهش را انقدر که بتواند تمام وجود فیث را با یک نگاه برانداز کند، از جاده گرفت و گفت:

"دومی رو خودت بهتر میدونی"

حقیقت دلیل دوم داشت میانشان برق میزد و به نقطه ی جوش رسیده بود. گری او را میخواست... تقریباً از همان اول و دقیقاً از بوسه ی نیواورلئان. ولی گری او را به روش خودش میخواست. میخواست او را در یک خانه ی کوچک دور از پریسکات زندانی کند. کاملاً بیرون از پریش تا باعث ناراحتی خانواده اش نشود. اینچنین چیزی او را واقعا خوشحال میکرد چون میتوانست با یک تیر دو نشان بزند. فیث گفت:

"بهت اجازه نمیدم منو درست مثل یه لکه ی ننگ از دیگران پنهون کنی. اگه نتونی جلوی چشم همه با من رابطه داشته باشی، گم شو طرف من نیا"

گری با مشت روی فرمان زد.

"خدا لعنتت کنه، فیث. اون گربه یه هدیه ی خوش آمد گویی نبود. من به فکر سلامتی توام! اره، اگه بری یه شهر دیگه منو در حد مرگ خوشحال میکنی. مادرم داره دیوونه ام میکنه، نمیخوام باعث آزارش بشم، باید به خاطر عشقی که به مادرم دارم ازت عذرخواهی کنم؟ تو میدونی چطور از خودت دفاع کنی ولی اون بلد نیست. من یه حروم زاده ی طماع و حریصم. میخوام هم کاری رو که برای مادرم خوبه بکنم و هم کنارش تو رو داشته باشم. اگه از اینجا بری میتونیم یه رابطه ی خوب باهم داشته باشیم. اینجوری مجبور نیستم نگران دیوونه ای باشم که دنبالت"

"خوب نباش... بذار خودم نگران خودم باشم"

گری، از شدت ناامیدی و عصبانیت صدای خفه ای درآورد.

"یک ذره هم عقب نشینی نمیکنی، مگه نه؟"

فیث دوباره مجبور شد با این اشتیاق که به گری بگوید برای ماندن دلیل دارد، بجنگد. دلیلی که ورای مسائل شخصی آنها بود. اگر چه با این حالی که گری داشت. محال بود حرفهای او را باور کند. حالا بیرون شهر بودند و ترافیک جاده کمتر شده بود. زیاد طول نکشید تا گری وارد جاده ای شود که به خانه ی فیث میرفت. فیث تا آن شب اصلا دقت نکرده بود که خانه اش چه جای دور افتاده ای واقع شده. حداقل از بابت سلامتی. او از آرامش و سکوت لذت میبرد. لعنت به آن دشمن ناپیدا و پنهان که لذت او را، حداقل در مسیر برگشت به خانه بهم زده بود.

تا وقتی گری وارد حیاط خانه اش شد، سکوت کرد. اواخر عصر بود و خورشید در حال غروب، خانه را در نوری طلایی رنگ فرو برده بود. مدت زیادی نبود که آنجا مستقر شده بود، اسباب و وسایلیش را چیده بود. دیوارهای خانه ی خودش دور او کشیده شده بود، سقف خانه ی خودش بالای سرش بود، آنجا را ترک میکرد؟ حتی نتوانست تصورش را بکند. در حالی که یک دستش به دستگیری در بود، گفت:

"به یک سوالم جواب بده... من نمیخوام باهات رابطه ی پنهانی داشته باشم، مهم نیست کجا زندگی کنم... دونستن این، باعث میشه که نگرانیت برای سلامتی من کمتر بشه؟"

گری، مچ دست فیث را گرفت و او را داخل ماشین نگه داشت. چشمانش پر از خشم بود ولی جوابی به سوال توهین آمیز فیث نداد. به نرمی گفت:

"میتونم نظرت رو عوض کنم... اینو هر دو تامون میدونیم"

فیث در را باز کرد و او هم اجازه داد پیاده شود. از اینکه حرف اخر را او زده بود، خوشحال بود. فیث با خودش فکر کرد، همیشه اینکار را میکند. گری استاد این بود که بحث را به جایی بکشد که فیث دوست نداشت تا آنجا پیش برود، یعنی جایی که تنها راه نجات فیث فقط سکوت بود.

متوجه گری بود که داخل ماشین نشسته و در حال تماشای اوست تا سالم وارد خانه شود. حق با او بود... لعنت به او. گری واقعا میتوانست نظر او را تغییر دهد، ان هم با کمترین تلاش و بدون صرف انرژی زیاد. حرفی که به گری زده بود نه یک دروغ که یک بلوف بود. او واقعا نمیخواست با گری رابطه ی پنهانی داشته باشد ولی این به ان معنی نبود که خواهد توانست درمقابل او مقاومت کند. اگر همین حالا گری اصرار میکرد که با او داخل بیاید، احتمالا فقط یک بوسه برای اینکه به او اجازه دهد تا او را به تخت ببرد کافی بود. پشیمانی بعد از ان به سراغش میامد.

الکس عصبی پرسید:

"گری داری چه غلطی میکنی؟ ماشین سواری کردن با فیت، دعوا کردن با اون اونم جلوی دادسرا. خدای من نصف شهر دیدنت و نصفه ی دیگه در عرض یک ساعت در موردش شنیدن"

مونیکا سرش را بلند کرد و نگاه مضطربش را به گری دوخت. گری دلش میخواست گلوی الکس را به خاطر اینکه این مسئله را جلوی مونیکا مطرح کرد، فشار دهد. خیلی کوتاه جواب داد:

"داشتم سعی میکردم راضیش کنم از اینجا بره"

حتی بدون اینکه به مونیکا نگاه کند کمتر شدن تنش را در وجود خواهرش حس کرد.

"یکی داره باهش بازیهای کثیف میکنه. امروز یه گربه ی مرده تو صندوق پستیش گذاشته بودن."

الکس صورتش را جمع کرد و گفت:

"یه گربه ی مرده...چه چنندش اور. ولی اون دختر تو ماشین تو چیکار داشت.؟"

"وقتی اونو پیدا کرد به من زنگ زد _"

مونیکا با ناخرسندی پرسید:

"چرا به تو زنگ زده؟"

"چون..."

میدانست جوابی که میخواهد بدهد قانع کننده نخواهد بود ولی برایش مهم نبود.

"من زنگ زدم میشل و اونم امد خونه ی فیت. از هر دو تامون خواست برای دادن اثر انگشت بریم دادگستری _"

مونیکا با صدای بلندی فریاد زد.

"_ فیت هنوز داشت میلرزید پس من رسوندمش اونجا"

مونیکا با عصبانیت پرسید:

"از تو چرا اثر انگشت گرفتن؟ تو رو متهم کرد که این کار رو کردی؟"

"نه، من به اون کارتن دست زده بودم. اگه میشل ندونه کدوم اثر انگشت مال ما بوده، نمیتونه بگه کدوم یکی مال او عوضی اشغاله"

مونیکا در حالی که لبهایش را میجوید پرسید:

"چیزی پیدا کرد؟"

"نمیدونم، به محض اینکه فیت به سوالاتشون جواب داد، من رسوندمش خونه"

الکس پرسید :

" حالا قراره از اینجا بره ؟"

" معلومه که نه "

با عصبانیت انگشتانش را میان موهایش فرو کرد و گفت :

" افتاده رو دنده ی لچ "

نیافتاده بود رو دنده ی لچ . لجباز به دنیا آمده بود . صندلی اش را عقب هل داد و از پشت میز بلند شد :

" میرم بیرون "

مونیکا با تعجب پرسید :

" حالا ؟ کجا؟"

" فقط بیرون "

مثل یک نریان که در فصل جفتگیری بوی جفتش را شنیده باشد ولی نتواند به ان برسد، بیقرار و شکننده بود. خون درون رگهایش مثل سیل سرازیر شده بود و داشت مجبورش میکرد کاری بکند، هر کاری . حس میکرد الان باید طوفانی به پا شود ولی هوا خوب بود . کمبود طوفان او را ناامید میکرد.

" نمیدونم کی برمیگردم ولی اون کاغذها رو فردا چک میکنیم، الکس "

مونیکا با تعجب و نگرانی او را تماشا کرد که از اتاق خارج شد. کمی دیگر لبهایش را جوید، به نظر میرسید گری رفته رفته، بیشتر و بیشتر درگیر ان زن دولین نام می شود. نمیتوانست بفهمد، چطور میتواند اینکار را بکند، ان هم بعد از تمام بدبختیهایی که خانواده ی ان دختر برایشان درست کرده بودند. میشل به خانه ی او رفته بود . مونیکا دلش نمیخواست میشل حتی به فیث دولین نزدیک شود چون زنهای دولین مثل عنکبوت بودند . هر مرد بی دقتی را که به انها نزدیک میشد در تارهایشان گرفتار میکردند.

الکس سرش را تکان داد، چشمهایش پر از نگرانی بود.

" من میرم به مادرت شب به خیر بگم "

گفت و به طبقه ی بالا رفت . نوئه بعد از شام خستگی را بهانه کرده به اتاقش برگشته بود. حقیقت این بود که او در اتاقش راحت تر بود. الکس نزدیک نیم ساعت بالا ماند. وقتی داشت از پله ها پایین میامد، مونیکا هنوز در اتاق مطالعه بود. کنار در رسید، ایستاد و مونیکا را تماشا کرد . مونیکا سرش را بالا آورد و نگاه بی قرارش را به

الکس دوخت . دست الکس به سمت پریز برق رفت . وقتی چراغ را خاموش کرد، مونیکا ماتش برد و نفسش در سینه حبس شد .

" عزیز دل "

الکس گفت و مونیکا میدانست که کلمات خطاب به زن طبقه ی بالا گفته میشود.

فیث وقتی نتوانست خودش را با مطالعه یا تماشای تلویزیون سرگرم کند، در خانه شروع به قدم زدن کرد . علی رغم اصرارهایش برای ماندن در پریسکات، بیش از آنکه قادر باشد بپذیرد، اشفته و مضطرب بود.خودش را مجبور کرده بود قدم داخل اشپزخانه بگذارد. خاطره ی آن جعبه ی روی میز به شدت قوی بود. دیدن میز خالی، برایش خوشحالی بزرگی بود . در حین درست کردن یه غذای سریع متوجه شد خاطره ی آن گربه رفته رفته کمتر میشود . اگر چه فقط توانست نصف غذایی را که درست کرده بود، بخورد.

دوباره به رنه زنگ زد . میدانست برای تماس دوباره کمی زود بود ولی چیزی در درونش او را به سمت مادرش سوق میداد. نه به خاطر اینکه احساس راحتی کند، بیشتر به دلیل اینکه بینشان پیوندی فراتر از پیوند فامیلی وجود داشت : مردهای روپل لارد .

وقتی رنه تلفن را جواب داد خوشحال شد.چون میدانست، اگر مادر بزرگش جواب میداد رنه امکان نداشت با او حرف بزند.

" مامان ...به کمک احتیاج دارم "

طرف دیگر خط چند ثانیه سکوت بر قرار شد و بعد رنه پرسید :

" چی شده ؟"

نگرانی مادرانه، در طبیعت رنه نبود تا با آن به فیث پاسخ دهد.

"یکی گربه ی مرده تو صندوق پستیم گذاشته و چندتا نامه ی تهدید امیز برام فرستاده و گفته دست از سوال پرسیدن بردارم وگرنه عاقبتم مثل اون گربه میشه. نمیدونم کی داره اینکار _"

" چه جور سوالاتی ؟"

فیث در دادن جواب تردید کرد، ممکن بود رنه تلفن را قطع کند .

" درباره گای "

" لعنتی، فیث .."

داشت فریاد میزد :

" من بهت گفتم فضولی نکن ولی تو مگه گوش میدی؟ نه، اونقدر کثافتها رو بهم زدی که الان بوش داره اذیت میکنه. اگه خفه نشی، خودتو به کشتن میدی "

" یکی گای رو کشته، مگه نه؟ تو میدونی کی اینکار رو کرده و برای همین گذاشتی رفتی "

رنه ان طرف خط نفسهایش تند و سنگین شد، شروع کرد به التماس :

" تو دخالت نکن . نمیتونم بگم، قول دادم که نگم . اون مرد دستبندم رو گرفت، تهدیدم کرد اگه چیزی بگم قتل رو میندازه گردن من . گفت دستبندم رو جایی میندازه که به نظر برسه من و گای باهم دعوا کردیم و من زدم کشتمش "

بعد از هفته ها شک و شبهه، بعد از زنده کردن شایعات و رسیدن به بن بست . شنیدن حقیقت ان هم به شکل ناگهانی برایش تعجب اور بود. چند دقیقه طول کشید تا فیث توانست شوک را پشت سر گذاشته، حقیقت را درک کند .

"تو گای رو دوست داشتی، نمیتونستی بکشیش "

رنه شروع کرد به گریه کردن، گریه اش از ان اه و ناله های از پیش طراحی شده برای سوزاندن دل دیگران نبود. صدایش از گریه کلفت شد و گفت :

" اون تنها مردی بود که تو تمام زندگیم عاشقش شدم "

زیر سوال بردن عشق رنه به گای بی فایده بود، چون فیث اعتقاد داشت که رنه واقعا او را دوست داشته و همین کافی بود.

" چه اتفاقی افتاد مامان؟ "

" نمیتونم بگم _ "

" مامان خواهش میکنم "

نامیدانه در ذهنش به دنبال چیزی گشت که برای رنه مهم باشد. به تلاش زیادی احتیاج داشت تا بتواند از سد خودخواهی مادرش بگذرد، فیث نمیتوانست به این دلیل او را سرزنش کند . تنها چیزی که میتوانست از سد خودخواهی رنه رد شود، زیاده خواهی او بود.

" مامان، برای همه گای هنوز یک جایی زنده است، هنوز مرگش ثبت نشده، این یعنی وصیت نامه اش هنوز خونده نشده "

رنه دماغش را بالا کشید ولی کلمه ی وصیتنامه توجه اش را جلب کرده بود .

"خوب که چی؟"

"اگه چیزی برای تو به ارث گذاشته باشه، تو اون وصیتنامه ذکر شده . تو همه ی این سالها احتمالا الان کلی پول شده"

"ما مثل همیشه تو ویلا همدیگه رو دیدیم. وقتی اون امد نمیدونستیم کیه برای همین گای از ترس اینکه یکی از بچه هاش باشه از جا پرید و لباسهایش رو پوشید. هیچ وقت نگران زنش نمیشد . چون میدونست برایش مهم نیست .

اونها رفتن خونه ی قایقی تا با هم حرف بزنین . صداشون رو شنیدم که داشتند داد میزدند برای همین منم رفتم پیششون . وقتی رسیدم اونجا، گای در رو باز کرد و امد بیرون . بعد وایستاد، برگشت و هیچ وقت فراموش نمیکنم گفت، من تصمیمم رو گرفتم و دقیقا بعد از اون تیر خورد، درست تو سرش . افتاد روی چمنها .. درست جلوی خونه ی قایقی . کنارش زانو زدم، گریه کردم و فریاد زدم . ولی اون وقتی افتاد زمین مرده بود، حتی تکون هم نخورد ."

"گری بود؟"

صدای فیث در حین پرسیدن این سوال لرزید . نمی تونست گری باشه، گری نه، ولی مجبور بود بپرسد :

"گری بود که پدرش رو کشت؟"

"گری ؟ نه گری اونجا نبود"

گری نبوده، خدایا شکر، گری نبوده . مهم نبود چقدر به خودش بگوید گری نمی توانسته اینکار را بکند، ولی باید یک ظن پنهانی نسبت به او وجود داشته باشد چون وقتی جواب رنه را شنید خوشحال شد و حس کرد روحش سبکتر شده .

"مامان کسی باور نمیکرد تو گای رو زده باشی، چرا نرفتی پیش کلانتر؟"

رنه خنده ی بلندی کرد که به گریه ختم شد و گفت :

"شوخی میکنی ؟ مردم اون شهر هر چیزی رو درباره ی من باور میکنن . بیشترشون از اینکه من دستگیر بشم خوشحال هم میشدند حتی اگه مطمئن بودن من بیگناهم .. بعلاوه اون مرد حساب همه چیز _"

"ولی تو حتی تفنگ هم نداشتی"

" میخواست منم بکشه! گفت تفنگ رو میداره تو دهنم و مجبورم میکنه خودم شلیک کنم، اگه بهش قول ندم که از شهر برم و دیگه برنگردم و هیچ چیز به هیچ کس نگم. اون مرد قدرتمندیه فیثی، اونقدر قدرتمند که بتونه اینکار رو بکنه. سعی کردم باهاش بجنگم ولی اون منو زد و نتونستم از دستش فرار کنم _ "

" چرا تو رو نکشت؟ "

فیث پرسید و سعی کرد بفهمد یک قاتل چرا باید به شاهدش اجازه بدهد، برود. رنه انقدر شدید گریه میکرد که نتونست برای چند دقیقه جوابی بدهد.

" اون نمیخواست گای رو بکشه، فقط خیلی عصبانی بود. گفت نمیخواد مجبور بشه منم بکشه. دستبندم رو گرفت و گفت از اونجا دور بشم. گفت اگه برگردم کاری میکنه که همه فکر کنن من گای رو کشتم و در این صورت منو محکوم میکنن به اعدام. میتونه اینکار رو بکنه، تو نمیشناسیش! "

صدایش با گفتن جمله ی اخر تیز تر شد و بعد دوباره به حق افتاد.

فیث سوزش چشمان خودش را حس کرد. برای اولین بار، دلش برای مادرش سوخت. رنه ی بیچاره، بدون تحصیلات، بدون نفوذ و بدون هیچ دوستی، با ان شکل زندگی وحشیانه و بی مسئولیت، برای هر کسی هدف خوبی بود تا او را قربانی کند. او شاهد مرگ مردی بود که برایش اهمیت داشت، مردی که رنه برای اسان تر شدن زندگیش به او وابسته بود. بعد هم تهدید شده بود که قتل ان مرد به گردن او خواهد افتاد. بله، قاتل او را خیلی خوب میشناخت، هیچ راهی نداشت که رنه پیش پلیس برود. او احتمالاً همه ی چیزهایی را که قاتل گفته بود باور کرده بود و برای اینکار باید دلیل خوبی داشته باشد.

فیث با نرمی گفت:

" همه چیز درست میشه ماما... همه چیز درست میشه "

" تو _ تو چیزی در این مورد به کسی نمیگی؟ این باید مثل راز بین ما بمونه وگرنه اون کاری میکنه که منو دستگیر کنن. میدونم که اینکار رو میکنه _ "

" نمیذارم کسی تو رو دستگیر کنه، قول میدم. میدونی با جسد چیکار کرد؟ "

رنه سکسه ای کرد و بعد از شدت تعجب به سرفه افتاد:

" جسدش؟ فکر کنم باید یه جایی دفنش کرده باشه "

امکان پذیر بود. ولی ایا قاتل زمانش را با کندن یک قبر هدر میداد، ان هم قبری که با وجود دریاچه در انجا خیلی زود توجه انسانها را جلب میکرد؟ وزن جسد را میتوانست سنگین تر کند و مشکل از میان برداشته میشد.

"از چه جور تفنگی استفاده کرد؟ یادته؟"

"من هیچی در مورد تفنگها نمیدونم. تنها چیزی که میتونم بگم اینکه یه اسلحه بود."

"هفت تیر بود، مثل اونهایی که تو فیلمهای وسترن استفاده میکنن. از همونها که سوراخهایی داره برای اینکه

گلوله ها رو توش بذارن یا از اونهای بود که روی دسته ماشه دارن؟"

رنه بعد از چند لحظه فکر گفت:

"روی دسته ماشه داشت"

یه اسلحه ی اتوماتیک. پس احتمالاً پوکه ی فشنگ پرت شده و جایی در خانه ی قایقی افتاده. قاتل جسدی

داشته که باید از شرش خلاص میشده و شاهده ی که باید او را میترسانده تا فرار کند، ایا به یاد پوکه ی فشنگ

می افتاد و برمیگشت تا ان را پیدا کند؟

احتمال اینکه پوکه بعد از دوازده سال هنوز انجا باشد چقدر بود؟ تقریباً هیچ چیز. ولی بعد از ناپدید شدن گای،

رفت و امد به ویلا کم شده بود، برای همین احتمالاً خانه ی قایقی کمترین تعمیرات را به خود دیده بود. احتمال

داشت پوکه درون قایق یا حتی اب افتاده باشد و برای همیشه، نابود شده باشد.

احتمال هم داشت که در گوشه ای افتاده باشد یا پشت چیزی، اتفاقات عجیب، همیشه می افتاد.

رنه التماس کرد:

"چیزی نگو... خواهش میکنم به کسی چیزی نگو. تو نباید برمیگشتی اونجا فیشی. الان حتما دنبال توئه. قبل

از اینکه اسیبی بهت برسه از اونجا برو، تو اونو نمیشناسی..."

"ممکنه، اون کیه مامان؟ من امکان هست بتونم کاری _"

رنه تلفن را وسط یک حق حق قطع کرد. فیش به آرامی گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. امروز چیزهای زیادی

فهمیده بود، ولی هنوز کافی نبودند. مهمترین چیزی که متوجه شده بود، این بود که گری بیگناه بود. و ناامیدانه

ترین چیز این بود که او هنوز نمیدانست گناه کار چه کسی است.

قاتل یک "مرد" بود و همین اندریا ولیک و یولاندا فاستر را از لیست مضمونها خارج میکرد. اگر چه خود فیش

هم از قبل به این نتیجه رسیده بود که انها گناهکار نیستند. ان جور که مشخص بود لوول فاستر هم قبل از

ناپدید شدن گای از خیانت همسرش بیخبر بوده. ولی در این شهر شایعات انقدر سریع پخش میشد که احتمال

داشت یک ادم فضول به اصطلاح خیرخواه، خیانت یک زن را به شوهرخطا کارش برساند. مهم نبود ان شوهر

خطا کار خودش با منشی اش رابطه داشته باشد. این مسئله متفاوت بود... باید لول را در لیستش نگه میداشت

کسی که آن شب داشته با گای بحث میکرده چه کسی بوده و چرا؟ یه شریک تجاری که سر یک معامله یا یک چرخش مالی از دست او ناراحت بوده؟ به آن شکلی که گای زندگی میکرد و با همه رابطه داشت، وجود یک شوهر خشمگین، محتمل تر بود. آن تابستان دیگر با چه کسانی رابطه داشت؟

فیث نمی توانست جواب این سوالات را آن شب پیدا کند. ولی میتوانست برای پیدا کردن پوکه به خانه ی قایقی برود.

به ساعت نگاه کرد. نه و نیم بود. اگر قصد داشت اینکار را بکند، شب بهترین زمان برای انجامش بود. چون احتمال کمتری داشت که به گری بر بخورد و احتمال بیشتری داشت که اگر بر خورد، بتواند پنهان شود.

فیث از آن انسانهایی نبود که بعد از گرفتن تصمیم وقت تلف کند ولی اینبار برای اینکه بتواند کفشهای مناسبی بپوشد، کمی مکث کرد. در مسیرش هنگام خروج از خانه یک چراغ قوه برداشت.

از جاده ی خصوصی رویل لاردها، مستقیم به سمت ویلا رانندگی کرد، ولی در آخرین لحظه نظرش تغییر کرد. ممکن بود کسی او را ببیند و به رویل لاردها اطلاع دهد و این دقیقا چیزی بود که فیث دلش نمیخواست اتفاق بیافتد. و اگر امروز روز بد شانسش بوده باشد و کسی در ویلا باشد، دلش نمیخواست نور چراغ جلوی ماشینش، او را از پیش آگاه کند.

پس دوباره به همان جایی که قبلا ماشینش را پارک کرده بود، رفت. اگر چه اینکار به این معنی بود، که مجبور است نزدیک یک مایل در جنگل، آن هم این وقت شب، پیاده روی کند. این مسئله برایش مشکلی ایجاد نمیکرد. او هیچ وقت از تاریکی نترسیده بود یا حتی از مار و یا موجودات دیگر جنگل. ولی باز هم محض احتیاط چوبی برداشت که اگه ماری نزدیک شد، از آن استفاده کند. جنگل شبها پر سر و صداتر بود. موجودات شبانه در حین حرکت خش خش صدا ایجاد میکردند. صاریغها و راکونها در حالا بالا رفتن از درختان بودند. جغد ها "هو هو" میکردند. صدای قورباغه ها، حشرات و پرندگان، با صدای وزش باد در هم آمیخته بودند و درختان کاج همراه وزش باد حرکت میکردند. فیث هیچ عجله ای نکرد... ممکن بود راهش را گم کند. وقتی به نهر کوچکی که همیشه از آن می گذشت رسید، به دقت و درستی غرایز سابقش لبخند زد. برای اینکه مطمئن شود هیچ مار زهرالودی در نهر نیست، نور چراغ قوه را درون اب انداخت. پایش را روی سنگی که وسط نهر بود، گذاشت و روی سنگ دیگر پرید. از آنجا تا ویلا فقط چند صد متر راه مانده بود.

پنج دقیقه ی بعد داخل جنگل، بیرون محوطه ی صاف جلوی ویلا ایستاده، تا در پناه جنگل بتواند اطراف را چک کند. خانه تاریک و ساکت بود. فیث چند دقیقه ایستاد و گوش داد، هیچ صدایی بجز صدای معمول شب به گوش نمی رسید. آب دریاچه با صدا خودش را به اسکله میگوید. با وزش نسیم، سطح شیشه ای آن حرکت میکرد و تصویر هلال ماه را بهم میزد. ماهی هایی که شبها غذا میخوردند بالا و پایین میپريدند و آب می پاشیدند. فیث با قدمهایی بی صدا، از مسیر باریک به سمت ویلا حرکت کرد.

نمیدانست اگر خانه ی قایقی قفل باشد، چه کاری باید بکند. به احتمال زیاد باید قفل باشد، در خانه تابستانی چند روز قبل باز بود. البته خود گری هم آنجا بود و ممکن بود در را خودش باز کرده باشد تا مطمئن شود همه چیز سر جای خودش قرار دارد.

فیث با خودش فکر کرد، اگر واقعا انسان ماجرا جویی باشد میتواند از زیر خانه ی قایقی شنا کند و از شکاف مخصوص قایق وارد آنجا شود... در بسته که چیزی نبود. البته امکان نداشت.

شنا کردن، آن هم در تاریکی شب، زیر آب برای او به اسانی آب خوردن نبود. حتی فکر کردن به اینکه مجبور بود لباسهایش را در بیاورد و در تاریکی زیر آب برود، کافی بود تا تمام بدنش بلرزد. اگر خانه ی قایقی در تمام این سالها بسته بوده باشد، حتما حالا تبدیل شده به خانه موشها، سنجابها و مارها و یا حتی چند راکون. امکان داشت بیرون آمدن یک مهمان سر زده از آب، باعث وحشت آنها شود. میتواند آنها را با و رفتن با کلید یا شکستن پنجره بترساند. البته اگر خانه ی قایقی پنجره داشته باشد. چون او تا به حال دقت نکرده بود.

خانه ی قایقی روی آب سیاه درخشان، نمودار شد. دیوارهای سفیدش، زیر نور ماه مثل ارواح به نظر می رسید. فیث به محض قدم گذاشتن در مسیر سنگ ریزه ای، نور چراغ قوه را روی درهای بزرگ انداخت و برای اینکه از شدت ناامیدی ناله نکند، خودش را کنترل کرد. قفل براق بزرگی روی هر دو حلقه ی در دیده میشد، که از درها با فولاد ضد زنگ محافظت میکرد. میتواند با یک قفل معمولی و برود یا حتی آن را بشکند ولی نمیتوانست کاری با این قفل بزرگ بکند. تنها راه چاره اش پیدا کردن یک پنجره بود. رو به اسکله هیچ پنجره ای وجود نداشت. فقط دیواری بود صاف و خالی. به سمت دیگر رفت. با احساساتی به هم ریخته، پنجره ای را که مثل یک جفت چشم سیاه روی یک صورت رنگ پریده بود، بررسی کرد. خبر خوب این بود که یک پنجره وجود داشت با شیشه ای شکننده و خبر بد این بود که پنجره نه روی زمین که روی آب دریاچه ساخته شده بود.

اگر چه پنجره انقدر بلند بود که حتی اگر میتوانست خودش را به آن برساند، بالا رفتن و گذشتن از آن برای فیث سخت بود. امکان ناپذیر نبود... نه اگر واقعا مصمم باشد اینکار را بکند... ولی قطعا سخت بود. دستی بسیار گرم و بسیار سخت بازویش را گرفت. او را برگرداند و روی بدن سفت و سختش فشار داد.

"بهت گفته بودم اگه اینجاها گیرت بیارم، چه اتفاقی می افتد"

گری بود که به نرمی گفت. او را بلند کرد و به ایوان برد، جایی که محافظ شیشه ای بتواند آنها را از پشه ها و سایر حشرات، که میتوانست نیششان بزند، محافظت کند.

فصل شانزدهم

گری خشکش زده بود. از شدت و فزونی حس، اتفاقی که افتاده بود او را شوکه کرده بود. این یک رابطه ی ساده نبود. او قبلا بارها آن را تجربه کرده بود. بیشتر از آنکه بتواند شمار آنها را به یاد داشته باشد. اینگونه روابط، لذت بود. میلی بود سمج که زود سیر میشد. ولی چیزی که او با فیث تجربه کرده بود، قدرتمند و غیر قابل اجتناب بود... آتشی بود که او را سوزانده بود و گری، از همین حالا میخواست دوباره آن شراره ها را حس کند. میتوانست بدن ظریف و نازک فیث را حس کند که در اغوشش داشت میلرزید. دلش میخواست او را بغل کند و آرامش کند ولی به خودش اعتماد نداشت. دستهایش را که اطراف فیث حلقه شده بود، باز کرد.

انقدر شوکه شده بود که فقط یک چیز به ذهنش آمد.

"خدای من... اگه بودن با رنه یه همچین چیزی باشه، حالا درک میکنم چرا بابا نمیتونست ازش دست برداره"

فیث یخ زد. لذت چند دقیقه قبل زیر کلام سرد و سخت گری، محو شد. جواب توهین تحقیر آمیزش را نداد... ولی کلامش تاثیر گذار بود. اگر گری قصد داشت کاری کند که فیث احساس یک هرزه ی ارزان را بکند، کاملا موفق شده بود. تحقیر و بدبختی درون شکمش بهم پیچید و او را مجبور کرد در برابر یک تهوع انی، دندانهایش را روی هم فشار دهد. فیث احساس کرده بود قلبش در حال ترک بدنش است اما برای گری این رابطه یک... چه بود؟ یک وسیله برای انتقام؟ اگر رنه دور از دسترس است، انتقامت را از دخترش بگیر؟

وقتی شروع کرد به مرتب کردن لباسهایش، حتی به صورت او نگاه هم نکرد. دو سمت پیراهنش را مقابل شکمش گره زد. صورتش از شدت خجالت قرمز شده بود ولی خدا رو شکر، تاریکی شرم او را از چشم گری پنهان نگه داشته بود.

بلند شد و تا جایی که در توانش بود با حفظ اصالتش، ان هم تحت ان شرایط، شروع به راه رفتن کرد. اگر چه اصالت زیادی هم باقی نمانده بود. چطور به او اجازه داده بود مثل یک هرزه با او رفتار کند. پاهایش داشتند درست مثل رشته ی ماکارونی میلرزیدند.

در ایوان را باز کرد و از پله ها سرازیر شد. چراغ قوه اش همان جایی بود، که انداخته بود. نورش چمنها و حشراتی را که دورش جمع شده بودند، روشن کرده بود. فیث ان را برداشت و همینکه برگشت، به گری خورد. با خودش فکر کرد این مرد مثل ارواح حرکت میکند. حتی نشنیده بود که از ایوان بیرون بیاید. مسیرش را کج کرد تا از کنارش رد شود ولی گری بازویش را گرفت.

"کدوم گوری داری میری؟"

"ماشینم"

"من اگه تو روز روشن بهت اجازه ندم تنها برگردی، مطمئن باش عمرا اجازه بدم شب اینکار رو بکنی" میتوانست عصبانیتش را حس کند ولی خسته تر و بیمارتر از ان بود که نگران این چیزها باشد. بازویش را آرام از چنگال او بیرون کشید و بدون اینکه نگاهش کند گفت:

"من وسط این درختا بزرگ شدم... احتیاجی به محافظ ندارم"

"سوار ماشین شو"

نرمی و برندگی کلامش خبر میداد که تصمیمش را گرفته و قصد تغییر ان را ندارد، پس ادامه داد:

"من برت میگردونم"

ماشین؟ فیث با تعجب به اطراف نگاه کرد. تا ان لحظه اصلا به ذهنش هم خطور نکرده بود که او چطور به ویلا امده. و بالاخره جاگوار را دید. به جای جلو، بغل ویلا پارک شده بود. مثل همیشه، فیث از سمت دیگر وارد ویلا شده بود و ماشین او را ندیده بود. چرا شیطان او را وسوسه کرده بود ماشینش را به جای جلو بغل ویلا پارک کند؟ اگر ماشینش را میدید هیچ وقت از منطقه ی امن جنگل بیرون نمی آمد.

داشت رسماً فیث را به سمت ماشینش میکشید. قصد جروبوت کردن با او را نداشت. فقط دلش میخواست از او دور باشد و سریع ترین راه این بود که تسلیم شود و خودش را خلاص کند.

گری، در ماشین را باز کرد، دستش را روی کمر فیث گذاشت و روی صندلی نشاند. فیث خوشحال از اینکه دیگر قرار نبود روی پاهای لرزانش بایستد، اهی کشید و نشست. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. ان را روشن کرد و دنده را روی یک گذاشت.

"همون جای قبلی پارک کردی؟"

از تن صدایش معلوم بود در حال خفه کردن عصبانیتش است. فیث زمزمه کرد:

"اره"

و ساکت شد. حفظ آن سکوت، هم اسانتترین و هم امن ترین کاری بود که میتوانست بکند. روی درختانی که در تاریکی از کنارشان میگذشتند، تمرکز کرد.

اطراف دریاچه دور زدند و وارد بزرگراه شدند. بعد گری مجبور شد وارد راه پر از چاله ی قدیمی فیث شود. اگر پیاده هم انجا میرفت احتمالاً همین قدر طول میکشید ولی با وجود آن همه فشار، فیث از اینکه مجبور نشده بود روی پاهای لرزانش راه برود خوشحال بود. احتمال داشت پایش به هر شاخه و سنگی بگیرد و زمین بخورد.

جاگوار با صدا از گردنه پیچید و ماشین فیث جلو چشمانشان هویدا شد. به دنبال سوئیچش دست به جیبش برد و انگشتانش با جیب خالیش روبرو شد. هول شد و دل پیچه گرفت.

"سوئیچهامو گم کردم"

معلوم بود که گم میشد، اگر آن سوئیچها هنوز در جیبش می بود، یک معجزه حساب میشد.

"اینجاست"

و سوئیچهایش روی پاهایش افتاد.

"من برداشتمشون"

وقتی گری جاگوارش را کنار ماشین او پارک کرد، با دستهای سردش سوئیچها را از روی پاهایش برداشت. قبل از اینکه گری دستی را بکشد و ماشینش را خاموش کند، فیث در ماشین را باز کرده بود. بی توجه به درخواست گری برای منتظر ماندن، میان کلیدهایش به دنبال کلیدی که در را باز میکرد گشت. آن را پیدا کرد و داخل قفل فرو کرد. گری از ماشین پیاده شده بود و داشت به سمتش میامد. سریع در را باز کرد و سوار شد.

"فیث؟"

بی توجه به او، کلید را چرخاند و ماشینش را روشن کرد. دستی را خواباند و با دری که هنوز باز بود شروع به حرکت کرد. دراز کشید و در را از دست گری بیرون کشید و با صدا بست. تا زمانی که به محوطه ی باز برسد که بتواند دور بزند، دنده عقب رفت و گری را همان جا ایستاده، رها کرد.

گری وسط جاده ایستاد. چراغهای جلو ماشین فیث را وقتی داشت دور میزد تماشا کرد و بعد چراغهای عقب ماشینش را که در تاریکی گم شد. دستهایش از شدت تلاشی که میکرد تا سوار ماشین نشده و فیث را تعقیب نکند، مشت شد. دخترک داشت میلرزید، عصبی بود، هر استرس اضافی ممکن بود او را از هم بپاشد. اگر حالا او را تعقیب میکرد، احتمال داشت مستقیم با یک درخت تصادف کند.

زیر لب در حالی که فحش میداد، به ماشینش برگشت. اگر پایش به ماتحت خودش میرسید، خودش را مهمان چند لگد حسابی میکرد. خدای من، از بین تمام جملات موجود... احمقانه، بی عقلانه و ظالمانه ترین را انتخاب کرده بود. شمار، زنهایی را که تا به حال با شیرین زبانی خام کرده بود، به یاد نداشت. ان هم زنهایی که هیچ اهمیتی برایش نداشتند. اما با فیث، فیشی که نفسش را بند میآورد، به نوعی توانسته بود دقیقا بدترین چیزی را که باید، بگوید. دخترک خیلی سریع خودش را جمع و جور کرده بود، تمام ان آتش چند دقیقه ی قبل، ناگهان خاکستر شده بود. صورتش به اندازه ی صورت یک عروسک صاف و بی حس شده بود. گری، ان حالت را قبلا هم در صورت فیث دیده بود. شب دیگری که گری هرگز فراموش نخواهد کرد و در حد مرگ امیدوار بود که دیگر هرگز ان صورت را نبیند.

بعد از اتفاقات در هم و برهم ان روز، خود گری هم کمی بهم ریخته بود. اول روی میز فیث ان گربه ی لعنتی له شده را یافته بود، بعد ناامیدانه تلاش کرده بود فیث را قانع کند که در خطر است... لعنتی به نفع خود او بود که از پریش دور شود. صحبت کردن با فیث درست مثل صحبت با دیوار بود، با این تفاوت که دیوار حداقل متقابلا با او بحث نمیکرد. این گونه مواقع، یکدنده میشد، چانه اش را بلند میکرد و پاشنه ی کفشهایش را عمیق تر از گرند کنیون در زمین فرو میبرد. از دست الکس عصبانی بود، الکس هم از اینکه فیث سوار ماشین او شده بود، عصبانی بود... انگار که او بیماری واگیر دار دارد. لعنتی... و مونیکا طوری نگاهش کرده بود که انگار گری در گوشش خوابانده باشد.

به دنبال آرامش مطلق به دریاچه رفته بود. وقتی فیث درست مثل یک روح از راه رسید، در تاریکی، روی ایوان نشسته بود و داشت در حین تماشای نور ماه روی اب، به اتفاقات اعصاب خردکن ان روز فکر میکرد. تعجب کرده بود، نتوانسته بود به چشمهایش اعتماد کند. داشت با خشمی که از پیاده روی فیث در جنگل ان هم ان وقت شب، به او دست داده بود، میجنگید. چون مطمئنا با ماشین نیامده بود. داشت مستقیم به خانه ی قایقی میرفت چرا که نور چراغ قوه اش را روی ان انداخته بود. داشت دنبال چه چیزی میگشت؟ این دومین بار بود که او فیث را در حین گشت زدن در اطراف گیر می انداخت.

و بعد حس خواستن فیث، همه چیز را شسته و با خود برده بود. او فیث را میخواست و این حقیقت که فیث حالا اینجا بود، فقط یک معنی داشت، اینکه او حاضر بود قیمت انجا بودنش را پرداخت کند.

دلش میخواست باور کند، اگر فیث به او نه میگفت، او قادر بود خودش را کنترل کند ولی از اینکه فیث او را اینچنین به امتحان نکشیده بود، خوشحال بود. به او نه نگفته بود.

قبلا به فیث پاستوریزه گفته بود و در واقع به هدف زده بود. سرش را تکان داد، تلاش کرد چیزهایی را که ان روز درباره ی فیث دولین فهمیده بود، تحلیل و تفسیر کند. فیث دولین هاردی، دختر یک هرزه و یک الکلیک، نه نوشیدنی میخورد، نه سیگار میکشید و نه با هر کسی رابطه برقرار میکرد. احتمالا وقتی ازدواج کرده، هنوز هم باکره بوده. گری به شکل برنده ای مطمئن بود که او تنها مردی است که فیث بعد از مرگ همسرش با او بوده. به نظر میرسید برای خودش استانداردهای سختی دارد.

البته که به خاطر پدر و مادرش بود. به ان شکلی که بزرگ شده بود، فیث احتمالا مصمم بوده، هرگز مثل انها زندگی نکند.

گری تا وقتی که فیث خودش را محدود نکرده و از او دوری نکند، مشکلی با این قضیه نداشت. حسی به او میگفت، این دقیقا کاری است که فیث انجام خواهد داد. اگر چه، هیچ راهی وجود نداشت که گری به فیث اجازه دهد از او دوری کند.

درباره اش فکر نکن، درباره ی گری فکر نکن!

فیث صبح زود از خواب بیقراری که داشت بیدار شد. چشمانش هنوز سنگین بود و هنوز به همان اندازه ی دیشب احساس خستگی میکرد. جلوی تمام افکار مربوط به گری در ذهنش، دیواری کشیده بود. سعی میکرد این را که گری از او استفاده کرده، نادیده بگیرد. تمام شواهد مربوط به این سوءاستفاده را شسته و پاک کرده بود. علی رغم تمام اراده ای که به خرج داده بود، ضمیر ناخودآگاهش به او خیانت کرده، دوباره گری را به رویاهایش راه داده بود.

چهار سال بود نیازهایش را، انگار که وجود ندارند، کنترل کرده بود و حالا وقتی پای گری وسط میامد، هیچ کنترلی روی ان ها نداشت. گری با او مثل یک زن بد رفتار کرده بود. لیندزی پارتین را با صبر و لطافت خام کرده بود. فیث از انجاییکه خودش شاهد ان اتفاق بود، حالا تفاوت را درک میکرد. برای لیندزی جملات عاشقانه ی فرانسوی زمزمه کرده بود و برای او ... ظاهرا توجه گری، فقط شامل حال کسانی میشد که در طبقه ی اجتماعی، مساوی با او قرار داشتند. روحش از شدت شرم داشت پیچ و تاب میخورد.

میدانست گری او را به حال خود رها نخواهد کرد. به اندازه ی اسمش مطمئن بود. قبلا تلاش کرده بود او را قانع کند از پریسکات برود، تا بتوانند باهم رابطه داشته باشند... شاید از این به بعد دقیقا عکس همان کار را میکرد. فیث تصمیم داشت از او دوری کند ولی نمیتوانست کاملا او را نادیده بگیرد. مطمئن نبود احترام به خودش، تاب چند بار رو برو شدن با گری روپل لارد را دارد.

او هنوز باید کسی که گای را کشته بود، پیدا میکرد. حالا دیگر نمیخواست اینکار را برای خودش بکند، بلکه برای گری میخواست. خانواده ی گای حق داشتند بدانند او آنها را ترک نکرده. نتوانسته بود وارد خانه ی قایقی شود ولی لازم بود اینکار را بکند. به علاوه لازم بود به بازپرس امبروس زنگ زده ببیند ایا آقای پلزنز را پیدا کرده است. باید سوال بیشتری از اطراف میپرسید، شاید اینکار قاتل را تحریک میکرد تا کاری بکند. چون فقط در این صورت میتوانست بفهمد قاتل چه کسی است.

فصل هفدهم

ان روز صدای زنگ تلفن دیوانه اش کرده بود. اول فکر کرد ان را از پریش بکشد ولی به خودش یادآوری کرد که او شغلی دارد که از طریق تلفن ان را هدایت میکند. برای فکس خط دیگری نگرفته بود و تلفنش باید همیشه کار میکرد. اجازه داد منشی تلفنش جواب تماسها را بدهد، که متاسفانه بیشترشان از طرف گری بود. تن صدایش در تماس اول کمی تلخ ولی نرم بود.

"میخواستم امروز ببینمت ولی مجبور شدم صبح زود برم نیو اورلئان. الان اونجام و به نظر تا آخر شب هم نمیتونم برگردم"

خوب، این عالی بود. فیث با خودش فکر کرد حداقل حالا لازم نبود نگران باشد هر ان ممکن است سر و کله ی گری در ایوان خانه اش، پیدا شود.

پیامها ادامه پیدا کرد. صدایش این بار عمیق تر و صمیمی تر بود.

"لازمه باهم صحبت کنیم عسلم...میخواهی شب وقتی رسیدم پیام پیشت؟ پس بعدا بهت زنگ میزنم"

فیث با خاموش شدن پیغامگیر، رو به تلفن فریاد زد:

"نه!"

تقریباً نیم ساعت بعد بود که متوجه چیزی شد. گری در نیواورلئان بود... از اینکه دوباره به ویلا برگردد اضطراب نداشت، ولی حداقل حالا میدانست که اگر برود کسی انجا نیست که مچش را بگیرد. این میتوانست آخرین شانس او باشد. حالا دیگر حتی لازم نبود در جنگل پیاده روی کند.

اگر میخواست پنجره را بشکند، گری احتمالاً بلافاصله مشکوک میشد که او اینکار را کرده. به خصوص اینکه دیشب مچ او را درحین بررسی خانه ی قایقی گرفته بود. به علاوه بدون یک نردبان دسترسی به آن پنجره غیر ممکن بود و هیچ نردبانی نداشت. حالا دیگر شب نبود و فیث هم یک شناگر ماهر بود. چیزی که در تاریکی شب به نظر غیر قابل انجام میرسد، زیر نور خورشید، صبحگاهی قابل انجام بود.

وقتی با لوازم مورد نیازش از خانه بیرون زد، تلفن همچنان داشت زنگ میزد. برای اینچنین ماجراجویهایی آماده نبود ولی هر کاری که از دستش برمیآمد کرده بود. مایوی کهنه اش را پوشیده بود و روی آن شلوار گشادی کشیده و بلوزی پوشیده بود. درون یک کیسه دو حوله و چراغ قوه اش را گذاشته بود تا اگر مجبور شد در گوشه های تاریک دنبال چیزی بگردد از آن استفاده کند.

چراغ قوه اش ضد آب نبود، برای همین آن را با یک نایلون مهر و موم کرده بود. برای محافظت از خودش، بزرگترین چاقوی قصابیش را از اشپزخانه برداشته بود. نمیدانست برای چه کاری از آن استفاده خواهد کرد _ فقط امیدوار بود، انقدر به یک مار عصبانی نزدیک نشود که مجبور باشد از آن استفاده کند_ خوب، حمل آن چاقو باعث میشد احساس راحتی کند، پس آن را برداشته بود.

وقتی داشت به سمت ویلا رانندگی میکرد، تقریباً خوشحال بود. دوبار سعی کرده بود انجا را بررسی کند و هر دو بار توسط گری گیر افتاده بود. حالا دیگر نوبت فیث بود.

وقتی به انجا رسید از نگاه کردن به ویلا خودداری کرد ولی نتوانست از تمام خاطرات مربوط به ایوان فرار کند. سریع لباسهایش را کند و قبل از پریدن در آب چند ضربه به در زد تا ساکنان احتمالی آن را فراری دهد. صدای حرکت چیزی یا پریدن موجودی را در آب نشنید، احتمالاً حیوانی انجا نبود ولی بازهم ضربه ای به در زد و زنجیر روی در را تکان داد. بعد از اینکه مطمئن شد، هر کاری که لازم بود انجام داده، به بیرون و به سمت اسکله حرکت کرد. مقابل دری که از خانه ی قایقی به اسکله باز میشد، ایستاد.

گری، مونیکا و دوستانشان تابستانها همین جا شنا میکردند. فیث بیش از یک بار، پنهانی در اینجا شنا کرده بود ولی همیشه تنها. از تنها بودن در آب نمیترسید و خیلی خوب میدانست که اب اطراف اسکله چقدر عمیق است. چراغ قوه ی مهر و موم شده اش را در دست گرفت و درون آب پرید. از شدت سرما، نفسش بند آمد و دوباره

بالای اب امد.اگوست و جولای، اب به شکل خوشایندی ولرم بود ولی حالا اواخر ماه می بود و اب هنوز کمی از سرمای زمستان را در خود نگه داشته بود.چند دقیقه به جلو و عقب شنا کرد تا هم خودش را به دمای اب عادت بدهد و هم تمرین کند . بعد از چند دقیقه دمای اب به نظر بهتر میامد.

احتمالا زیر خانه ی قایقی تاریک بود. چراغ قوه را با همان پوشش پلاستیکی روشن کرد . بدون اینکه به خودش فرصت فکر دوباره را بدهد، نفس عمیقی کشید و از لبه ی در، زیر اب رفت .

وضوح دیدش، علی رغم نور چراغ قوه، کم بود. زیر خانه ی قایقی کاملا تاریک بود.درست بالای سرش یک نور مستطیل شکلی قرار داشت که خوشبختانه با هیچ قایقی اشغال نشده بود، وگرنه بالا رفتن برایش سخت میشد. به سمت نور شنا کرد و با بیرون آمدن سرش از زیر اب، تازه متوجه شد که خودش را به سطح اب رسانده . کمی بالا امد، گوشه ی قایقی را گرفت تا کمی به خودش بیاید . چراغ قوه اش را روی زمین گذاشت و موهایش را از روی صورتش پس زد تا بتواند اطرافش را بهتر ببیند.

داخل خانه ی قایقی تقریبا کم نور و خالی بود. با زور خودش را از اب بیرون کشید و در حالی که اب از سر و صورتش روان بود، ایستاد و به چشمهایش زمان داد تا به نور کم اطراف، عادت کنند. زمانی اینجا پر بود از تشکهای بادی و تیوپها و جلیقه های نجاتی که زینت بخش قلابهای روی دیوار بودند، تخته های اسکی، گالنهایی پر از بنزین ...دیگر خبری از آنها نبود.خانه ی قایقی خالی و تمیز شده بود. تنها چیزی که انجا وجود داشت یک ماشین چمن زنی، یک شن کش و یک جاروی کهنه بود. امکان نداشت که یک پوکه در اینجا به مدت دوازده سال مانده باشد.

دانستن اینکه کارش بی ثمر بوده، باعث شد صورتش را برگرداند. نور را به هر گوشه ای انداخت، روی دست و زانوهایش نشست و از هر زاویه ای به اطراف نگاه کرد، هیچ چیز . خودش را با گفتن اینکه از اول هم احتمال پیدا کردن ان پوکه کم بود، او تلاشش را کرده و در ضمن از یک شنای صبحگاهی لذت برده، تسلی داد . دوباره درون اب پرید و از زیر در شنا کرد و رو به نور خورشید، از اب بالا امد. اینبار دیگر هیچ اتفاق شوکه کننده ای منتظرش نبود . روی اسکله رفت و مایو اش را در آورد، تنش را خشک کرد و لباس پوشید. وقتی داشت به سمت خانه رانندگی میکرد، بجز موهای خیشش، کاملا نرمال به نظر میرسید .

دو پیام از طرف گری در منشی تلفن منتظرش بود.

"کجایی خوشگله ؟ تا دیر وقت خوابیدی یا تلفنت رو کشیدی ؟ بعدا بهت زنگ میزنم "

صورتش را میان دستانش پنهان کرد . منشی تلفن بوقی زد و پیام دیگری را پخش کرد .

"تا ابد که نمیتونی جواب دادن رو به تاخیر بندازی...بالاخره دیر یا زود مجبوری با من حرف بزنی. تلفن رو جواب بده عزیز دلم"

دوش گرفت تا اب رودخانه را از روی موهایش بشوید. با وجود صدای اب، زنگ تلفن را شنید. سعی کرد حس تعقیب شدن را نادیده بگیرد...ولی اسان نبود. زنگها تمام روز ادامه پیدا کرد. پیامهای از پی هم، رفته رفته، اعصاب خردکن تر میشدند. گری، بالاخره دست از چاپلوسی کردن برداشت و شروع کرد به دستور دادن.

"لعتتی، فیث، جواب تلفن رو بده! اگه فکر میکنی بهت اجازه میدم منو نادیده بگیری..."

بدون اینکه جمله ی تهدید امیزش را تمام کند، تلفن را قطع کرد.

ما بین تماسهای گری، به نیواورلئان زنگ زد ولی بازرس امبروس در دسترس نبود. برای او پیام گذاشت و منتظر ماند تا متقابلا به او زنگ بزند.

اواخر عصر بود که بازپرس زنگ زد. بلافاصله بعد از شنیدن صدای امبروس گوشی تلفن را برداشت.

"فیث هاردی هستم بازپرس، خبری از آقای پلزننت نشد؟"

"هیچی، خانم هاردی. متاسفم ولی حتی ماشینشون هم پیدا نشده...رک بگم بهتون این اصلا جالب به نظر نمیرسه. ایشون اصلا ادمی نبودند که غیب شدن کار همیشگیشون باشه. هیچ چیزی ندارن که بخوان ازش فرار کنن یا برای اون فرار کنند.ممکنه کنترل ماشینشون رو از دست داده باشن، از حمله ی قلبی یا احتمالا خواب...اگه از جاده خارج شده باشند، و تو یه رودخونه یا نهر..."

جمله اش را ناتمام گذاشت ولی احتیاجی هم نبود ان را کامل کند. مطمئن بود بالاخره یک ماهیگیر او را پیدا خواهد کرد. فیث اشک چشمهایش را کنترل کرد و نجواکنان گفت:

"به من اطلاع میدین؟"

"بله، خانم..به محض اینکه چیزی بشنوم"

او قرار نبود چیزی بشنود. فیث گوشی را روی تلفن گذاشت. گای رویل لارد کشته شده بود، این دیگر یک تئوری نبود. مادرش شاهد قتل بوده. آقای پلزننت هم داشته در مورد ناپدید شدن گای سوال می پرسیده.ایا قاتل با خیال راحت و با تصور اینکه هیچ مدرکی وجود ندارد نشسته بود، یا با فهمیدن اینکه آقای پلزننت یک کاراگاه است، عصبی شده بود؟ انقدر عصبی که مرتکب یک قتل دیگر شود؟

ان مرد کوتاه قامت شیرین، مرده بود و این تقصیر فیث بود.

به محض اینکه این فکر به ذهنش آمد، آن را رد کرد. نه، تقصیر او نبوده. تقصیر قاتل بوده. فیث قصد نداشت ذره ای از تقصیرات او را گردن بگیرد.

بعد از دوازده سال پیدا کردن مدرکی دال بر قتل گای خیلی سخت بود. آقای پلزنزت کمتر از دو هفته ی پیش گم شده بود و تمرکز روی پیدا کردن آقای پلزنزت، عاقلانه تر بود. مدارک جرم اینبار از بین نرفته بود. اگر خود فیث کسی را میکشت، جسد را کجا قایم میکرد؟ در مورد گای، محتملترین جواب، دریاچه بود. موقع قتل قایق دقیقاً آنجا بوده. چه کاری راحت تر از این که، جسد را به قسمت عمیق دریاچه ببرد و با زیاد کردن وزن جسد آن را داخل آب بیاندازد؟ اینچنین راه اسانی برای خلاص شدن از دست جسد، در مورد آقای پلزنزت در دسترس نبود. اول اینکه او در دریاچه نبود و بعد اینکه قایقی برای حمل جسد وجود نداشت، پس قاتل کجا جسد را قایم کرده؟

جایی که کسی او را نبیند. در اطراف، جاهای پر درخت زیادی وجود داشت، که میشد یک جسد را بدون اینکه معلوم باشد، دفن کرد. بعضی وقتها شکارچی ها با جسدهایی در جنگل روبرو میشدند که ماهها حتی سالها آنجا دفن شده بودند. به علاوه قاتل از قبل یک جسد را با موفقیت پنهان کرده بود، احتمال زیادی نداشت که جسد دوم را هم به همان شیوه پنهان کند؟ اگر فیث اینطور فکر میکرد _ که میکرد _ پس دریاچه ی خصوصی رویل لاردها جایی بود که باید جستجو میشد.

نمیتوانست اینکار را تنها انجام بدهد. برای انجام هر کاری آماده بود ولی انقدر عاقل بود که بداند کی به کمک احتیاج دارد. دریاچه باید لایروبی میشد. این کار مستلزم، وجود افراد، قایق و تجهیزات بود. کلانتر میتواند دستور اینچنین کاری را بدهد ولی فیث لازم بود اول او را قانع کند که برای اینکار دلیلی وجود دارد و دریاچه جایی است که باید جستجو شود. فیث نمیتوانست اینکار را بکند مگر اینکه به او، چیزهایی را که درباره ی گای میدانست بگوید.

و او نمیتوانست چیزهایی را که درباره ی گای میداند به کلانتر بگوید، مگر اینکه اول به گری میگفت. نمیتوانست اجازه دهد گری از کس دیگری این مسئله را بشنود. نمیتوانست اجازه دهد خانواده ی او بدون هشدار اولیه وارد این ماجرا شوند. علی رغم دردی که سینه اش را میفشرد و علی رغم این حقیقت که از خودش خجالت میکشید تا دوباره با گری روبرو شود، باید به نوعی خودش را راضی میکرد تا به او بگوید پدرش کشته شده و مطمئن نبود قادر به انجام اینکار خواهد بود.

درست همان لحظه تلفن زنگ زد. فیث چشمهایش را بست.

" خدا لعنتت کنه فیث ! "

خشم پنهان در صدایش دیگر کاملا اشکار شده بود :

"اگه گوشی رو برنداری و بهم نگی که حالت خوبه، زنگ میزنم به میشل تا بیاد اونجا _ "

فیث گوشی را برداشت و فریاد زد :

" من حالم خوبه ! "

و دوباره ان را محکم روی تلفن کوید . مردک سمج !

تلفن چند ثانیه بعد _ انقدر که گری بتواند دوباره شماره را بگیرد _ زنگ زد.

" خیلی خوب "

صدایش حالا تحت کنترل بود ولی عصبانیت در هر کلمه اش موج میزد .

" من نباید چیزی رو که گفتم، میگفتم . خریت کردم و متاسفم "

فیث رو به تلفن زمزمه کرد :

"منم متاسفم که تو خریت کردی "

"فردا میتونی بهم لگد بزنی یا سیلی، هر کدوم که تو دلت بخواد . "

ادامه داد :

" ولی فکر نکن که میتونی تا ابد ازم فرار کنی، چون قصد ندارم، اجازه بدم همچین اتفاقی بیفته "

تلفن با صدای کلیک قطع شد و فیث با تمام امید دعا کرد که دیگر زنگ نزنند . ولی تلفن دوباره زنگ زد، فیث

غریب و تماس روی پیغامگیر رفت .

" اگه حامله بشی چی ؟ "

" حاضرم شرط ببندم، از قرص ضدبارداری استفاده نمیکنی ...در موردش فکر کن "

و تلفن دوباره قطع شد .

فیث فریاد زد :

" تو خود شیطونی "

صورتش از شدت خشم سرخ شده بود. درباره اش فکر کن ! حالا که او را یاد این مسئله انداخته بود، فیث چطور

قادر بود به چیز دیگری فکر کند ؟

عصبانی از دست گری و خودش شروع کرد به قدم زدن در اتاق . هیچ بهانه ای برای کارشان وجود نداشت . آنها که دیگر نوجوانانی بی مسئولیت نبودند که به جای مغزشان با هورمونهایشان عمل کنند _ ولی با این حال، این دقیقا کاری بود که کرده بودند . چطور توانسته بودند اینقدر بیخیال باشند ؟ باید قبلا به اینکه احتمال داشت حامله شود، فکر میکرد ولی انقدر عصبانی و انقدر غمگین بود که نتایج کارش، به ذهنش خطور نکرده بود.

اه، حالا که خطور کرده بود و داشت انتقام میگرفت . انگار که قبلا نگرانیهایش کم بوده باشد !

انقدر هول شده بود که نیم ساعت طول کشید تا به یاد بیاورد سراغ تقویم رفته روزهایش را بشمرد . بعد از اینکه، اینکار را کرد، خیالش راحت شد و نشست . یک هفته تا پریودش مانده بود و همیشه منظم بود . هیچ چیز مشخص نبود ولی شانش فعلا با او یار بود.

صبح فردا یادداشت دیگری پیدا کرد . از وقتی که یادداشت اول را گرفته بود، فیث با احتیاط بیشتری، هر شب در ماشینش را قفل میکرد . اینبار کاغذ زیر برف پاک کن ماشین گذاشته شده بود. وقتی از پنجره بیرون را نگاه میکرد، کاغذ را دید و بیرون رفت تا آن را بررسی کند. وقتی متوجه شد یک نامه تهدید امیز است، به آن دست نزد. دلش نمیخواست بداند داخل آن چه نوشته شده . به نظر میرسید تمام شب را آنجا بوده، چون کاغذ خیس شده بود و جوهرش پخش شده بود.

دیشب صدای چیزی را نشنیده بود . اگر چه امشب هم ناآرام خوابیده بود.. حداقل اینبار فقط یک نامه بود نه یک حیوان تکه پاره شده ی دیگر.

هنوز لباس خواب به تن داشت و صبحانه اش را تازه تمام کرده بود. کاغذ را همان جا رها کرد و به داخل خانه بازگشت. در عرض پانزده دقیقه هم ارایش کرد، هم لباس پوشید، هم موهایش را شانه کرده و از خانه بیرون زد. در ماشینش را باز کرد و کیفش را روی صندلی انداخت . با احتیاط از اینکه کاغذ خیس پاره نشود، برف پاک کن را بلند کرد و با گرفتن گوشه کاغذ بین انگشت شست و اشاره، آن را بیرون کشید . بعد سوار ماشین شد و مستقیم به دادگستری رفت .

در میدان پارک کرد، کاغذ را به همان روش قبل برداشت و از سه پله ی دراز ولی کم عرض دادسرا بالا رفت . میز اطلاعات، دقیقا جلوی در، قرار داده شده بود. مکث کرد تا از زن کوچکی که موهای ابی داشت، درباره ی محل دقیق اتاق کلانتر سوال کند.

" آخر همین سالن، سمت چپ، عزیزم ."

زن به سمت چپ خودش اشاره کرد و فیث مطیع به آن طرف برگشت .

بوی داسرا به شکل تعجب اوری، خوشایند بود. ترکیبی بود از بوی کاغذ، جوهر، مواد پاک کننده، انسانهای متفاوت و بوی سرد و خاکستری رنگ کف مرمری تالار. ساختمان دادگستری پنجاه یا شصت سال قبل، زمانی که هر کدام از ساختمانها برای خودشان ویژگی های فردی داشتند، ساخته شده بود. البته در تمام این سالها چند بار بازسازی شده بود. با لامپهای فلورئوسان که جایگزین لامپهای معمولی شده بود و باعث شده بود کارمندان در کنار روشنایی ارزان، سر درد را هم تجربه کنند. سیستمهای تهویه مثل خرچنگ به پنجره ها چسبیده بودند و در بعضی قسمتها به خصوص تالار ورودی، پنکه های سقفی با تنبلی می چرخیدند و هوا را جا به جا کرده، تمیز نگه میداشتند.

به انتهای سالن رسید، به سمت چپ پیچید و با سالن دیگری روبرو شد. پنج اتاق بعد، به یک در دوتایی باز رسید. سالنی دراز با چند میز، یک رادیو و دو اتاق وجود داشت که یکی از اتاقها از دیگری بزرگ تر بود. اتاق بزرگتر نام کلانتر مک فن را روی خودش داشت. در اتاق نیمه باز بود ولی فیث از انجایی که ایستاده بود، نمیتوانست داخل آن را ببیند. عکس کلانترهای قبلی پریش، روی دیوار اویزان شده بودند. این تمام تلاش پریش بود برای تزئین اتاق که انچنان هم روحیه بخش به حساب نیامد.

زن میانسالی در یونیفرم قهوه ای رنگ، به فیث که در حال نزدیک شدن بود نگاه کرد:

"چیکار میتونم براتون بکنم؟"

"میخواستم با کلانتر مک فن صحبت کنم، لطفا"

زن از روی عینک مطالعه اش، به فیث نگاه کرد. کاملا مشخص بود که او را از ملاقات دیروز به یاد داشت، با این حال تمام چیزی که گفت این بود:

"اسمتون چیه؟"

"فیث هاردی"

"اجازه بدین ببینم"

با ضربه ای سرسری روی در، وارد اتاق کلانتر شد و فیث صدای پچ پچشان را شنید. بعد بیرون آمد و با نشان دادن در، گفت:

"از این طرف"

زنگ زیر میز را فشار داد و در باز شد. کلانتر مک فن برای خوش آمد گویی تا دم در اتاقش آمده بود.

"صبح به خیر، خانم هاردی... امروز حالتون چطوره؟"

فیث کاغذ را به عنوان جواب بالا گرفت و گفت :

" یکی دیگه گرفتم "

خوشی از چهره ی میشل محو شد، خیلی سریع جدی شد و زمزمه کرد :

" این اصلا خوب نیست "

یکی از پاکتهایی که برای جمع اوری مدارک استفاده میکنند را درآورد و آن را برای فیث باز کرد تا کاغذ را درون آن بیندازد . فیث درست مثل اینکه اشغال گندیده ای را بیرون بیندازد، آن را سریع داخل پاکت انداخت .

" چی نوشته ؟ "

" نخوندمش، امروز صبح که بیدار شدم، زیر برف پاک کنم بود. فقط به یه گوشه اش دست زدم و فکر کنم هیچ

اثر انگشتی رو خراب نکردم ...البته اگه فکر کنیم اثر انگشتی وجود داره . کاغذ خیسه "

" پس این به این معنیه که ساعت ها زیر برف پاک کن بوده . راستش به چند تا اثر انگشت خوب رسیدیم ولی

مشکل اینه که اگه اثر انگشت کسی که نامه رو نوشته، نداشته باشیم، پیدا کردنش سخت میشه "

کلانتر، فیث را به دفترش هدایت کرد و یادداشت را روی میزش گذاشت .

" از اونجایی که شما هم نخوندینش، ببینیم چی میگه "

کشوی میزش را باز کرد بعد از چند ثانیه جستجو، بالاخره یک موچین پیدا کرد . با استفاده از موچین و ته یک

خودکار با احتیاط کاغذ مرطوب را باز کرد. فیث برای اینکه بتواند حروف درشت را بخواند، سرش را کج کرد.

اینجا کسی تو رو نمیخواد قبل از اینکه بلایی سرت بیاد از اینجا برو

" همون شخص " کلانتر مک فن گفت و ادامه دارد " از نقطه استفاده نکرده "

" یعنی یه جور نشونه است ؟ "

" ممکنه، ولی میتونه یه نوع انحراف از شیوه ی همیشگیش هم باشه ... "

اخمی کرد و ادامه داد :

" خانم هاردی ...من و گری، هر دو تامون دیروز بهتون گفتیم تنهایی زندگی کردنتون در اونجا میتونه خطرناک

باشه "

" من از اینجا نمیرم "

فیث گفت و اینگونه جمله ای را که دیروز_ وقتی برای دادن گزارش گربه ی مرده آمده بود _ احتمالا بیش از بیست بار گفته بود، تکرار کرد.

" پس نظرتون چیه یه سگ برای خودتون بگیرید ؟ احتیاجی نیست که حتما سگ نگهبان باشه، فقط کافیه نژادی باشه که وقتی صدایی از بیرون میشنوه، با صدای بلند سر و صدا راه بندازه "

فیث با تعجب به او خیره شد . یک سگ . او هیچ وقت، هیچ حیوان خانگی نداشت برای همین اصلا این فکر به ذهنش نرسیده بود.

" چرا که نه ...فکر کنم یکی باید بگیرم ...ممنون کلانتر فکر خوبیه "

" خوب پس، یکی بگیرید، هر چه زودتر بهتر .نزدیک اغل حیوانات گم شده نگه دارید و یه جوون و سالمش رو بگیرد . یه توله بگیرین که کمی تا قسمتی بزرگ شده باشه . اونقدر جوون باشه که خیلی سریع بتونه خودش رو به شما برسونه و اونقدر بزرگ شده باشه که بتونه واقعا پارس کنه نه مثل پایی، ادای پارس کردن دربیاره "

نگاهی به یادداشت روی میزش کرد :

"تمام کاری که من الان میتونم براتون بکنم اینه که به گشتهام بگم در طول شیفتشون چند بار اطراف خونه ی شما سر بزنین . فعلا بیشتر از این نمیتونیم کاری بکنیم "

" چند تا نامه ی تهدید امیز و یه گربه ی مرده هم که جرم قرن محسوب نمیشه "

با جذابیت هاگل برفین پوزخندی زد :

"من حتی نمیتونم به خاطر کاری که با اون حیوان کردن دستگیرشون کنم ...اگه این باعث بشه که احساس راحتی کنید، باید بگم گربه رو زجر ندادن . یه تصادف جاده ای بوده، یکی با ماشینش لهش کرده . همین باعث میشه که نسبت به این موقعیت یکم خیالم راحت تر باشه ... یه دیوونه ی واقعی از کشتن یه گربه لذت میبره "

صحبتهای مک فن باعث شد، احساس راحتی کند . هر بار که تصویر ان موجود کوچک تکه پاره شده به ذهنش میامد، حالش بهم میخورد. گربه هنوز هم مرده بود ولی حداقل یک ماشین به او زده بود و احتمالا بلافاصله مرده بود. نمیتوانست به این فکر کند که ان حیوان زجر کشیده باشد.

از اتاق کلانتر بیرون امد و مسیر رفته اش را بازگشت. به نیمه های سالن دراز رسیده بود، که مردی بلند قامت و عضلانی دید با موهایی بلند که کنار میز اطلاعات ایستاده بود و داشت با زن کوچک مو ابی، صحبت میکرد.

قلب فیث تقریباً از تپش ایستاد. بدون تلف کردن وقت، برگشت تا دوباره به اتاق کلانتر برود. از اینکه، بعد از اتفاقات دیشب دوباره با او روبرو شود، میترسید. واکنشش یک حرکت کاملاً غریزی بود. عقلش میدانست که او لازم است با گری صحبت کند ولی جسمش، آن را رد میکرد.

صدای غرش اهسته گری را _ که هر جایی میشنید تشخیص میداد _ شنید و قدمهایش را تند تر کرد. به انتهای سالن که رسید از گوشه پیچید و نگاه کوتاهی به پشت سرش کرد. گری داشت با سرعت به طرف او میآمد. پاهای بلندش با هر قدم فاصله میانشان را کمتر میکرد. چشمهای سیاهش را روی او قفل کرده بود.

فیث با یک حرکت سریع گوشه را پیچید. دستشویی بانوان درست همان جا، سمت چپ بود. بلافاصله بعد از دیدن علامت روی در، با سرعت وارد شد و در را بست. در حالی که یک دستش را روی سینه اش گذاشته بود تا شاید تپشهای قلبش را آرام کند، به در تکیه داد. به اطراف نگاه کرد. در آن دستشویی باریک دو دره، تنها بود. همان جا، یخ زده، منتظر گذشتن صدای قدمهای گری ماند.

در ناگهان باز شد و فیث برای اینکه به او نخورد مجبور شد به عقب بپرد. گری، بزرگ، عضلانی و تهدید کننده چهار چوب در را پر کرد. اخم کرده بود و چشمهایش مثل یخ سیاه رنگ، برق میزد.

فیث سعی کرد عقب گرد کند ولی به کابینت رو شویی خورد. در آن دستشویی باریک جای زیادی برای حرکت وجود نداشت.

" تو نمیتونی بیای اینجا! "

گری، قدمی به جلو برداشت و در را بست.

" در این مورد مطمئنی؟ "

فیث، برای کمی آرامش، نفس عمیقی کشید.

" ممکنه کسی بیاد تو "

نزدیک تر شد و گفت:

" ممکنه بیاد "

انقدر نزدیک شده بود که میانشان فقط چند سانتی متر فاصله وجود داشت. فیث برای اینکه بتواند صورتش را ببیند، مجبور شد سرش را بلند کند. گری ادامه داد:

" ممکنم هست نیاد، تو اینجا رو انتخاب کردی نه من "

فیث با عصبانیت گفت:

" من چیزی انتخاب نکردم...داشتم از دست تو فرار میکردم _ "

گری خیلی خشک گفت :

" متوجه شدم...اینجا چیکار داشتی ؟ "

هیچ دلیلی نداشت که این مسئله را از گری پنهان کند :

" امروز صبح یه یادداشت دیگه رو ماشینم پیدا کردم...اوردمش برای کلانتر "

اخمش بیشتر شد :

"لعتتی، فیث _ "

فیث قبل از اینکه دوباره شروع کند، حرفش را قطع کرد :

"کلانتر گفت یه سگ بگیرم ..داشتم میرفتم برای اینکار "

" فکر خوبییه...خودت رو نگران اون مسئله نکن، من یکی برات میگیرم .چرا دیروز جواب تلفنهام رو ندادی؟ "

" دلم نمیخواست باهات حرف بزنم ... خودم میتونم سگم رو بگیرم ...در ضمن حامله هم نیستم "

گری، ابروهای سیاهش را بالا داد :

" از کجا میدونی ؟ "

" زمان مناسبی برای حاملگی نیست "

گری با پوزخند گفت :

" عسلم، من یه کاتولیکم . کلی بچه میشناسم که تو زمان نامناسب به دنیا آمدن "

" شاید بشناسی، ولی در این مورد به حرف من اعتماد کن "

فیث گفت و سعی کرد از کنارش سر بخورد . گری با دست کمرش را گرفت و او را نگه داشت :

" محض رضای خدا، یک جا وایستا...همیشه داری فرار میکنی. فکر میکنی قراره باهات چیکار کنم؟ "

" همون کاری رو که وقتی آخرین بار دیدمت کردی "

فیث بعد از گفتن جمله سرخ شد. علی رغم تلاشش برای فرار کردن از گری، حالا که با او روبرو شده بود،

دوباره داشت ان هیجان را حس میکرد. هر اتفاقی که بیفتد، فیث وقتی با او بود، نمیتوانست منطقی و عاقلانه

رفتار کند، مهم نبود در حین دعوا باشند یا چیز دیگریگری مردی نبود که باعث خستگی و ملالت

اطرافیانش شود . خیلی بزرگ بود، حیات بخش بود، به شکل عجیبی مرد بود و جذاب .

ابروهایش روی آن چشمهای به سیاهی شبش که داشتند میدرخشیدند، پایین آمد و گفت :
" توام میخواستی "

به شکل خطرناکی نرم ادامه داد :

" سعی نکن وانمود کنی دلت نمیخواست ...همه چیز رو حس کردم، عروسک "

فیث حس کرد گونه هایش از فرط خجالت پورنگ تر شد. اگر فقط به او دست نمیزد، اگر فقط انقدر نزدیک به او نمی ایستاد که بویش را حس کند . بوی گرم، فرش و مردانه اش را .

" نه، من همچین حرفی نزدم "

خودش را جمع و جور کرد تا دروغ زندگیش را بگوید :

" فقط نمیخوام اون کار رو تکرار کنم ...کارمون اشتباه بود و _ "

" داری دروغ میگی "

گونه های برجسته گری پر رنگتر شد و نفسهایش عمیقتر شد . زمزمه کرد :

" فیث "

تنش، میانشان مثل تار مویی بود که از آگاهی هر دو داشت میلرزید . فیث حس میکرد تار مو به درون کشیده میشود و آنها را به هم نزدیکتر میکند. هول شد، کف دستهایش را روی سینه ی گری گذاشت و هلش داد :

" نمی تونیم اینکار رو بکنیم ...محض رضای خدا، اینجا نه "

گری اصلا به حرفهای او گوش نمیداد، نگاهش قفل شده بود روی لبهای فیث و با حواس پرتی گفت :

" چی ؟ "

و فیث را نزدیکتر کشید . سرش را پایین آورد و او را بوسید . فیث، اتوماتیک وار سرش را بلند کرد . لبهای گری، گرم و نرم بود . دستهایش هل دادن گری را رها کرد و تیشترتش را مشت کرد . در با صدایی باز شد . گری به سرعت رعد کف دست چپش را روی در گذاشت و قبل از اینکه حتی یک سانتیمتر باز شود، ان را دوباره بست . زنی که پشت در بود با عصبانیت فریاد زد :

" هی ! "

گری با صدای خفه ای گفت :

" این یکی پره ...برو یه جای دیگه "

فیث در حالی که چشمهایش از شدت خطر درشت شده بود، نتوانست چیزی بگوید. تنها کاری که توانست بکند، با درماندگی به صورت گری نگاه کرد.

زن با اصرار روی در مشت زد و با صدایی جیغ و بلند گفت:

"اون تو چیکار دارین میکنین؟ اینجا دستشوی خانمهاست.... شما نباید اینجا باشی"

گری نفس عمیقی کشید، با ناباوری فریاد زد:

"خدا لعنتت کنه زن! متوجه نمیشی اینجا مشغولم"

و فیث زد زیر خنده.

فصل هجدهم

فیث هیچ وقت در زندگیش اینقدر خجالت نکشیده بود. وقتی به خانه رسید، سریع وارد شد و تمام درها را بست، انگار که اینکار، اوضاع را بهتر خواهد کرد. حتی نمیدانست چطور به خانه رسیده ولی تمام جزئیات دردناک هر قدمی که هنگام خارج شدن از دادسرا برداشته بود را به یاد داشت. صورت خودش را که از فرط خجالت آتش گرفته بود، نگاههای کنجکاوی که دلش میخواست به آنها اخم کند، همه را به یاد داشت. ولی اینکار را نکرده بود، اخم نکرده بود و با سری بلند و با حالت چهره ی "اگه جرات داری چیزی بگو" از آنجا خارج شده بود. به نظر بلوفش کارساز بوده چون کسی راهش را سد نکرده بود.

خودش را از دست گری رها کرده، داخل یکی از توالتها حبس کرده بود. خنده ی غیر قابل کنترلش، او را شوکه کرده بود. صدای خشن گری را شنیده بود که گفت: همیشه خفه شی. ولی خنده اش شدیدتر شده بود. چیز دیگری هم گفته بود ولی فیث صدایش را نشنیده بود. بعد هم که صدای بسته شدن در آمده بود و گری آنجا را ترک کرده بود. بعد بلافاصله در باز شده بود و یک جفت کفش لاجوردی پاشنه بلند وارد توالت بغل دستی شده بود. صاحب آن کفشها در آن واحد، صاحب همان صدای جیغ بود و به شدت عصبانی. با ترش رویی گفته بود:

"بهتره به کلانتر اطلاع بدم"

انقدر بلند گفته بود، که فیث بتواند از میان قهقهه های هیستریکش، صدای او را بشنود.

"توالت خانمها جای اینکارهاست! با خودشون نمیگن ممکنه یکی بیاد تو... شاید یه مادر با بچه اش باشه... اصلا تصور کنید، یه بچه همچین صحنه ای رو ببینه... اینکار هم گناه داره، هم چندش اوره... مردم دیگه شرم و حیا ندارن..."

سخنرانش را همراه با صدای دستشویی کردن و کشیدن سیفون ادامه داده بود. به نظر میرسید بخشی از عصبانیت زن به خاطر عجله ای بود که برای دستشویی داشته. فیت در حالی که تلاش میکرد خنده اش را کنترل کند از مشغولیت زن استفاده کرده، از انجا بیرون زده بود. در سالن کمی خودش را جمع و جور کرده و راه ماشینش را در پیش گرفته بود. خبری از گری در اطراف نبود، گرچه فیت هم دنبال او نبود. احتمالا او هم خودش را داخل دستشویی آقایان حبس کرده بود.

فیت خودش را روی یکی از صندلی های آشپزخانه انداخت، صورتش را با دستهایش پوشاند و از شدت خجالت ناله ای کرد. چه مرگش بود که حتی نمیتوانست به او حتی، در یک محل عمومی، نه بگوید. دستشویی دادسرا؟ حتی رنه هم محتاط تر از او بود.

تلفن زنگ زد ولی فیت برای جواب دادن از جایش تکان نخورد. تماس روی پیغامگیر رفت و صدای ژرف گری را شنید ولی فاصله اش دورتر از آن بود که متوجه حرفهایش شود. گری تلفن را قطع کرد و چند دقیقه بعد، تلفن دوباره زنگ زد. اینبار فیت با وجود اینکه صدای مارگات را شناخت، با وجود اینکه میدانست باید جواب بدهد، اینکار را نکرد. احساس میکرد حتی قادر به انجام یک مکالمه ی معمولی هم نیست. اعصابش بهم ریخته بود و بدنش هنوز داشت از فزونی ادرنالین، میلرزید. میدانست عاشقان هیجان و ریسک چطور به ادرنالین اعتیاد پیدا میکنند، چون همین ادرنالین داشت، حال او را بد میکرد.

وقتی احساس کرد زانوهایش تاب تحمل وزنش را دارند، بلند شد و به حمام رفت. چیزی که در آن لحظه بیش از هر چیز به آن نیاز داشت، یک دوش بود.

گری در حالی که داشت به سمت خانه ی فیت رانندگی میکرد، سرش را با ناباوری برای خودش تکان داد. با وجود اینکه جواب تلفنش را نداده بود، مطمئن بود که فیت خانه است. باورش نمیشد که اینچنین کاری کرده باشد. کشش غیر قابل مقاومت، میانشان را باور نداشت. حتی وقتی یک نوجوان بود، این چنین کار احمقانه ای نکرده بود، و خدا میدانست که آن موقعها مثل یه گوزن، وحشی بود..

در حالی که تلاش میکرد، قهقهه اش را خفه کند، خرناسی کشید. پیر زن لعنتی! فیت پریده و در حالی که مثل دیوانه ها میخندید، داخل یکی از توالتها قایم شده بود و او را با یک دست روی در رها کرده بود. به در

پشت کرده و به آن تکیه داده بود، فیث علی رغم اخطار او برای ساکت شدن، هنوز داشت میخندید. زنی که ی خرفت، قصد نداشت پی کارش برود. همینطور روی در ضربه میزد و صدایش رفته رفته بلندتر میشد. بین صدای او و صدای خنده ی فیث، گری احساس میکرد، کر خواهد شد.

بالاخره به فیث گفته بود که او را بیرون خواهد دید. اگر چه به آن شکل هیستریکی که او میخندید، گری، مطمئن نبود که صدایش را شنیده باشد. هیچ راهی برایش نمانده بود، به جز اینکه خودش را به بی شرمی بزند. در را باز کرده و به صورت قرمز رنگ، زنی که از شدت عصبانیت داشت تکان میخورد، نگاه کرده بود. زن با عصبانیت، شروع کرده بود به حرف زدن ولی گری حرفش را قطع کرده و گفته بود:

" دستشویی اقایون پر بود...انتظار داشتی چیکار کنم، تو سالن کارم رو بکنم؟"

بعد خودش را داخل دستشویی آقایان که درست در بغلی بود، انداخته بود. به دیوار تکیه داده بود و تا وقتی حرکت شانه هایش که به خاطر خنده ی بیصدایش تکان میخوردند، متوقف شود، آنجا ایستاده بود. چون پیرزن با همان درجه عصبانیت جوابش را اینچنین داده بود:

" پس کجا دستشویی رو کردی؟ داخل روشویی؟"

اه، خدای من! گری دوباره شروع کرد به خندیدن. پیرزن را میشناخت. حداقل، قبلا او را دیده بود. در اداره ی مالیات، ارزیاب بود. قصه ی گری رویل لارد با یک زن در توالی خانومها، تا هنگام نهار در تمام دادسرا پخش خواهد شد و تا فردا صبح تمام پریش را پر خواهد کرد.

با به یاد آوردن اینکه احتمالا، فیث چقدر خجالت کشیده، خنده روی صورتش محو شد.

از آنجایی که بیرون منتظرش نمانده بود، به احتمال زیاد واقعا خجالت کشیده بود و با تمام سرعت به سمت خانه رانندگی کرده و خودش را در خانه حبس کرده بود... کوچولوی پاک سیرتش، حتما از شدت خجالت مریض شده بود.

وقتی ماشین، فیث را مقابل خانه اش دید، نفسی از سر اسودگی کشید. وارد حیاط شد ولی به جای اینکه پشت ماشین او پارک کند، دور زد، به حیاط پشتی رفت و مقابل الونکی که فیث ماشین چمن زنی اش را آنجا نگه میداشت نگه داشت. روی الونک پیچ امین الدوله رشد کرده و پرده ای ساخته بود که میتوانست ماشین گری را از نظرها پنهان کند. جاگوارش را تا جایی که سپرش به پیچ امین الدوله بخورد جلو برد. از ماشین پیاده شد و هر دو سمت را چک کرد. جاده از هر دو سمت پیدا نبود و این به معنی این بود که کسی نمیتواند، ماشینش را از جاده ببیند. احساس حماقت میکرد ولی امیدوار بود این نگرانش برای ابروی فیث، او را خوشحال کند.

به طرف در اشپزخانه رفت و آن را زد. با بیصبری منتظر ماند و وقتی فیث باز نکرد، دوباره در زد.
"فیث، باز کن در رو"

فیث سمت دیگر در ایستاد. گوشه‌ی پرده را کمی کنار زده بود تا ببیند چه کسی پشت در است. وقتی صدای وارد شدن یک ماشین و بعد حرکت آن را به سمت حیاط پشت شنیده بود، در حد مرگ ترسیده بود. با دیدن گری خیالش راحت شده بود ولی از بین تمام کسانی که در حال حاضر قادر نبود با آنها روبرو شود، گری بالای لیست قرار داشت.

"برو پی کارت"

گری، دستگیره‌ی در را فشار داد، نامش را آرام و نرم گفت:

"فیث... در رو باز کن، عزیزم"

"چرا؟"

"یه چیزهای هست که باید در موردشون حرف بزنیم"

فیث شک نداشت که آنها حرفهایی برای گفتن به هم دارند ولی دلش نمیخواست اینکار را بکند. تا وقتی که خجالتش رفع نشده، دلش میخواست مثل ترسوها خودش را قایم کند.

"بمونه برای فردا"

"همین حالا"

این بود... تن صدای نرم و غیر قابل انعطافی که داشت به فیث می‌گفت اگر در عرض ده ثانیه در را باز نکند، در با لگد باز خواهد شد. فیث درمانده و بی‌میل، در را باز کرد.

گری، قدم داخل خانه گذاشت، بدون اینکه چشم از فیث بردارد، بلافاصله برگشت و در را قفل کرد. فیث وقتی صدای ماشین را شنید، تازه از حمام بیرون آمده بود و لباس تنش نکرده بود. روبروشامبرش را از پشت در حمام برداشته و سریع تنش کرده بود. هیچ چیز جذابی در مورد روبروشامبر وجود نداشت. سفید و نخی بود که از کمر بسته میشد. دستهایش را روی سینه اش چلیپا کرد و گفت:

"مینخوای در مورد چی صحبت کنی؟"

وقتی گری، به سمت پایین و به صورت فیث نگاه کرد، لبخند مهربانی تمام صورتش را گرفت:

"بمونه برای بعد"

و فیث را بغل کرد.

خورشید عصر گاهی از میان کرکره ها به صورت خطوط باریک روی کف اتاق میتابید. هوای خنک پنکه ی سقفی روی تن فیث می وزید و باعث میشد موهای تنش سیخ بایستند. قلبش با ریتمهای کند و سنگین می تپید و با هر تپش رگهایش بالا و پایین میپرید. گری با چشمهای بسته کنارش در حالی که سر فیث روی شانه اش بود، خوابیده بود و سینه اش با هر نفس بالا و پایین میرفت. گری در حالی که به آرامی نفس میکشید، تکان خفیفی خورد. سرش را بلند کرد و بعد با ناله ای دوباره روی بالش رها شد.

"خسته ام"

بعد خودش را روی یکی از ارنجهایش بالا کشید و در حالی که به فیث نگاه میکرد، گفت:

"همش تقصیر توئه"

و دسته ای از موهای قرمز رنگ فیث را کشید.

فیث با ناراحتی پرسید:

"تقصیر من؟"

"معلومه"

"چطور تقصیر من شد؟"

گری به شکلی کاملا منطقی گفت:

"باید اینطوری باشه... هر وقت تو نزدیکم میشی منو تحریک میکنی"

"من کاری نمیکنم... باید تقصیر خودت باشه"

"تو داری نفس میکشی، اینجور که به نظر میاد، همین کافیه"

دوباره روی تخت رها شد و فیث را روی سینه اش کشید:

"بخشی از اون به خاطر بوییه که میدی... مثل عسل و دارچین... هم شیرین و هم تند."

فیث با تعجب سرش را از روی سینه ی او بلند کرد و به گری خیره شد:

"من همیشه عاشق بوی تو بودم"

اعتراف کرد:

"حتی وقتی یه بچه ی کوچولو بودم، فکر میکردم تو بهترین بوی دنیا رو داری ولی هیچ وقت قادر نبودم دقیقا

توصیفش کنم"

گری با خوشی پرسید:

" پس از همون بچگی عاشق من بودی؟ "

برای اینکه بتواند صورتش را پنهان کند، فیث، دوباره سرش را در گودی گردن گری فرو برد، بوی مردانه ی را که به ان اشاره کرده بود، به درون کشید و به آرامی گفت :

" نه، عشق نبود "

گری کمی جابجا شد تا بدنش را راحت تر کند و بعد زمزمه کرد :

" من قبلاها، نگرانت میشدم "

صدایش خواب الود بود :

" به اون شکلی که تو، توی جنگل تنها برای خودت میگذشتی "

فیث چند ثانیه ساکت ماند و بعد پرسید :

" منو چند بار دیدی "

" یه چند بار "

فیث تمام شجاعتش را جمع کرد و گفت :

" من تو رو دیدم "

" تو جنگل؟ "

تو ویلا، با لیندزی پارتین ...از پنجره "

چشمهای گری کاملا باز شد و گفت :

" فضول کوچولو! ...فکر کنم یه دل سیر تماشا کردی "

فیث عصبانی دسته ای از موهای ریز، روی سینه ی گری را کشید و از جا کند . گری دستی روی سینه اش

کشید و ناله ای کرد :

" اوخ "

" انتقام خیلی شیرینه "

گری اندوهناک گفت :

" اینو یادم میمونه "

بعد روی سینه اش خم شد و ادامه داد :

"لعتی... اینجا رو کچل کردی"

"کچل نشده"

و گونه اش را روی گونه ی او کشید. با حس گرما، قدرت و وجود حیات بخش گری، چشمانش را بست. کنار او با راحتی خیال، دراز کشیدن، لذت بخش تر از چیزی بود که فکر میکرد. هیچ کدام از مشکلاتشان هنوز حل نشده بود. خصومت بینشان بدون شک دوباره برمیگشت، ولی برای حالا، دقیقاً همین لحظه، فیث خوشبخت بود.

در واقع خیلی خوشبخت بود. وقتی این سوال را پرسید فقط ذره ای درد در ترکیب با کمی کنجکاو ی وجود داشت

"باهاش فرانسوی حرف میزدی"

چشمهای گری، که از خواب سنگین شده بود، دوباره باز شد و پرسید:

"چی؟"

"صدات رو شنیدم... تو به زبان فرانسوی باهاش حرف میزدی... کلی حرف عاشقانه و تعریف"

گری با تجربه تر از آن بود که متوجه نشود فیث چه احساسی دارد و سریع متوجه دلیل آن شد. با ناباوری به فیث نگاه کرد، سرش را دوباره روی بالش گذاشت و قهقهه زد.

لب پایین فیث لرزید، برگشت تا از او دور شود ولی گری او را گرفت و اجازه نداد تکان بخورد:

"خدای من"

صدایش از تلاشی که برای کنترل خودش به خرج می داد، داشت میلرزید. با پشت دست اشک چشمهایش را پاک کرد و گفت:

"کوچولوی بی گناه من... من به زبان فرانسوی تسلط دارم ولی اون زبان اول من نیست"

وحشت در چشمان سبز رنگ فیث می گفت، که متوجه منظور او نشده، پس توضیح داد:

"عروسکم، اگه من ذهنم اونقدر کار بکنه که بتونم فرانسوی صحبت کنم، به معنی اینه که کامل و جامع درگیر نیستم. فرانسوی حرف زدن، ممکنه قشنگ به نظر بیاد ولی هیچ معنی خاصی نداره. مردها با زنها فرق میکنن... ما هر چی هیجانمون بیشتر باشه، به همون اندازه مثل غارنشینها رفتار میکنیم. من وقتی با توام، همون

انگلیسیش رو هم به زور حرف میزنم چه برسه به فرانسوی"

برخلاف انتظارش، فیث سرخ شد. گری به مدرک دیگری که دال بر پاکی فیث بود، لبخند زد و گفت:

" بخواب...لیندزی حتی اونقدر هم نبود، که بخوام دوباره باهش باشم "

فقط خدا میدانست که چرا این حرف خیال فیث را راحت کرد، ولی کرد. رازها و افکارشان را به آرامی با هم در میان گذاشتند و به گذشته برگشتند.

گری پرسید:

" در مورد خونه ی مراقبت، برام بگو "

با دیدن لبخند فیث خیالش راحت تر شد.

" گرمزها...اونها اولین خونه ی واقعی رو که تا به حال داشتم بهم هدیه دادن. هنوزم باهشون در ارتباطم "

" چطور سر از اونجا در آوردی؟ "

" بعد از...بعد از آن شب، زیاد طول نکشید تا بابا بذاره و بره "

با تردید ادامه داد:

" راس، برادر بزرگم، پشت سر اون گذاشت و رفت. میتونم بگم نیک تلاشش رو کرد تا اونقدر پول دربیاره که شکم ما رو سیر کنه ولی وقتی اورژانس اجتماعی متوجه ما شد، اونم از دست ما خلاص شده بود. اون موقع بیوموند بودیم. جودی رفت به یه خونه و من و اسکاتی به یه خونه ی دیگه. پیدا کردن خانواده ای که حاضر باشن از اسکاتی مواظبت کنن، راحت نبود. ولی گرمزها به شرط اینکه من خودم ازش مواظبت کنم، قبول کردند. انگار که من واقعا اسکاتی رو ول میکنم "

" چه اتفاقی برای اسکاتی افتاد؟ "

" ژانویه سال بعدش مرد. حداقل شش ماه اخر زندگیش رو خوشبخت بود.اونها براش اسباب بازی خریدن، باهش بازی میکردن. شب کریسمس کلی تفریح کرد ولی بعد حالش بد شد. تمام شب کنارش بیدار موندم "

فیث خیره به سالهایی که گذشته بود، چشمهایش پر از اشک شد و آرام گفت:

" وقتی مرد، دستش تو دست من بود "

با دست چشمهایش را پاک کرد:

" قبلا ها عادت داشتم از خودم بپرسم، ممکنه گای پدر اسکاتی بوده باشه؟ "

اینچنین چیزی هرگز به ذهن گری نرسیده بود، با حواسی پرت از اینکه پدرش امکان داشت بچه ی دیگری داشته باشد و با وحشت از تصور اینکه برادر کوچک خودش را از خانه بیرون انداخته، به فیث خیره شد.

فیث دستش را گرفت و به او آرامش داد:

"فکر نکنم گای پدر اون بوده باشه... پدرت ممکن نبود بذاره، یکی از بچه هاش به اون شکلی که ما زندگی میکردیم، زندگی کنه. اگه اسکاتی مال اون بود، پدرت ازش مواظبت میکرد... معلوم نیست کی بابای اسکاتی بود، من حتی شک دارم پدرم بوده باشه"

گری با چشمهایی که از اشک برق میزد، پلکی زد و گفت:

"اره، اون ازش مواظبت میکرد"

چند دقیقه بعد گری پرسید:

"چه اتفاقی برای بقیه ی خانواده ت افتاد؟"

"نمیدونم... فکر کنم جودی اطراف جکسون زندگی میکنه. من از وقتی که به سن قانونی رسید، دیگه ندیدمش... هیچ نظری هم در مورد اتفاقی که برای بابا و پسرها افتاد، ندارم"

مواظب بود هیچ اشاره ای به رنه نکند.

خوب، پس خانواده اش به خاطر کارهای او از هم پاشیده بود. فیث را محکم بغل کرد، انگار که بخواهد از او در برابر رنجهای گذشته محافظت کند:

"برای یه مدت از بابا متنفر بودم... خدایا، وقتی متوجه شدم گذاشته رفته... کوهی که ما بهش تکیه داده بودیم اون بود نه مامان. دردش اونقدر زیاد بود که نتونستم تحمل کنم"

فیث لبش را گاز گرفت و به این فکر کرد که چه میتواند به او بگوید، ولی گری ناگهان گفت:

"مونیکا سعی کرد خودش رو بکشه... مچ دستهایش رو بلافاصله بعد از اینکه بهش گفتم بابا ترکمون کرده، برید. قبل از اینکه بتونم برسونمش بیمارستان، تقریباً از شدت خونریزی مرده بود. اون شب که ادم خون تون تازه از بیمارستان باتون روگ برگشته بودم"

فیث متوجه شد، که گری تلاش میکند، دلیل خشمش را توضیح دهد، اینکه چرا ان کار را کرده بود. فیث به عنوان نشانه ای از بخشش، شانه ی او را بوسید. در واقع او سالها پیش گری را بخشیده بود. با درک درد و حس خیانتی که به گری دست داده بود، او را بخشیده بود.

به پنکه ی سقفی خیره شد:

"مامانم دست از زندگی شست. دیگه حرف نمیزد، دیگه حتی خودش هم نبود. دو سال کامل از اتاقتش بیرون نیومد. اون خودمرکزترین ادمیه که تو تمام زندگیم شناختم"

با صدقتی بی رحمانه گفت و ادامه داد:

" ولی من دیگه دلم نمیخواد، اونو این شکلی ببینم "

پس به خاطر همین بود که اصرار داشت، فیث کاری نکند یا حرفی نزند که باعث ازار مادر یا خواهرش شود. خودش هم چند بار طعم حمایت های بیش از اندازه ی او را چشیده بود. از بعضی جهات او لرد پریسکات بود. حضورش از هر جهت، زندگی مردم محلی را در پریسکات تحت تاثیر قرار میداد و او هم درست مثل یک لرد، تمام مسئولیتهایش را جدی میگرفت.

به سمت فیث برگشت :

"اون شب نقطه ی ارتباط بین من و توه ... هر چقدر هم که زشت باشه، خاطره ی مشترک ماست. هر چند، اونقدرها هم زشت نبود ... من اون شبم تو رو میخواستم، فیث ... تو فقط چهارده سالت بود ولی من میخواستمت. وقتی دوباره تو رو، تو هتل دیدم، درست مثل این بود که اون دوازده سال هیچ وقت وجود نداشته ... چون من هنوزم تو رو میخوام "

بعد شروع کرد به خندیدن :

" میخوای اینها رو به زبان فرانسوی بگم؟ "

فیث بار دیگر که از خواب بیدار شد، آرام دراز کشید و خوابیدن گری را تماشا کرد. سایه ی مژه های سیاهش تا گونه های برجسته اش پایین آمده بود و ریش سیاهش چانه ی عبوش را پوشانده بود. بدن قدرتمندش با خواب خودش را رها کرده بود و لبهایش باز مانده بود. زیبایی او شوکه اش کرده بود. با موهای بلندش که روی شانهِ اش پخش شده بودند، گری شبیه دزد دریایی بود که بعد از ساعتها دریانوردی و شمشیر زنی کنار یک زن، ارمیده باشد. ان الماس کوچک روی گوش چپش، هیچ چیز از ابهت ان تصویر کم نمیکرد. بدنش ترکیب فوق العاده ای داشت، تماما استخوانهای بلند و عضلات سخت. یکی از بازوانش از روی تخت اویزان شده بود و دست دیگرش روی سینه اش بود. دستهای بزرگی داشت. با انگشتان بلند و خوش فرم. انگشت کوچکش به کلفتی انگشت شست فیث بود.

روی او خم شد و با ظرافت، رایحه ی روی پوست گری را که به شکل امواج گرم بلند میشد، به درون کشید. گری این بود. درک این مسئله باز هم باعث تعجبش شد. گری واقعا انجا بود و فیث میتوانست او را لمس کند. بیشتر روی او خم شد و موهایش روی سینه ی گری کشیده شد. پلکهایش تکانی خورد و باز شد.

" هممممم "

دستش اتوماتیک وار بالا آمد و دور فیث حلقه شد. فیث دماغش را روی گردن او کشید. انگشتانش را میان توده ی انبوه موهای گری فرو کرد. پر پشت، ابریشمی و کمی حالت دار. بیشتر زنها حاضر بودند برای موهای اینچینی خودشان را بکشند.

" چرا موها تو بلند میکنی؟"

فیث پرسید و دسته ای از موهای او را گرفت، در حالی که با نوک موهایش دماغ گری را قلقلک میداد ادامه داد:

" و چرا گوشواره؟ این برای یه مرد که با کلی شرکت تجارت میکنه، زیاده روی نیست؟"

گری اول شکلکی در آورد و بعد خندید:

" قول بده به کسی نمیگی؟"

" قول میدم _ البته به شرط اینکه کسی تو رو با عکس شینید او کانر (Sinead O'Connor): خواننده و ترانه سرای ایرلندی که به موهای همیشه تراشیده شده، چهره عصبانی و لباسهای معمولی اش مشهور است) نترسونده باشه"

گری از روی خجالت خنده ای کرد که دندانهایش نمایان شد.

" به همون اندازه بده ...از ریش تراشها میترسم"

فیث به قدری تعجب کرده بود که از روی سینه گری بلند شد و تکرار کرد:

" ریش تراش؟"

این دزد دریایی ۱۹۰ سانتی متری با وزنی بیش از صد کیلو از ریش تراش میترسید؟

" از صدش خوشم نمیاد"

گری گفت و به یک طرف چرخید، یکی از دستهایش را زیر سرش ستون کرد. چشمهایش داشت میخندید:

" عصبی ام میکنه ...یادمه وقتی سه یا چهار ساله بودم، هربرت دوماس موهام رو تراشید، پدرم منو گرفته بود تا تکون نخورم و منم داشتم فریاد میزد. به نظر پدرم از اینکه منو گرفته بود، دچار عذاب وجدان شد چون شروع کرد به خاطر این بهم رشوه دادن تا پسر خوبی باشم ولی بازم نتونستم. به محض اینکه اون صدای وزرز رو می شنیدم از ترس روحم بدنم رو ترک میکرد. وقتی ده سالم شد باهم به توافق رسیدیم که موهام رو با قیچی کوتاه کنن. هر چی بزرگتر شدم فاصله ی بین سلمونی رفتنم زیاد و زیادتر شد ...در مورد گوشواره هم _"

با صدای بلند خندید و گفت:

"اون یه جور پوششه... گوشواره باعث میشه مردم فکر کنن موهام رو عمدا بلند میکنم... باعث میشه فکر کنند، این یک استایله نه یک فوبی"

فیث مجذوب تر از اینکه بخواد بخندد، پرسید :

"موهاتو کی کوتاه میکنه؟"

هنوز داشت تلاش میکرد به این تصویر که یک مرد بزرگ سال از رفتن به ارایشگاه خودداری میکند _ درست مثل بعضیها که از دندان پزشکها میترسند _ عادت کند .

" بعضی وقتها خودم، بعضی وقتها هم وقتی میرم نیو اورلئان . اونجا یه سالن هست که وقتی من اونجام از ریشتراش استفاده نمیکنند . چطور ؟ میخوای از این به بعد تو اینکار رو بکنی؟"

دستش را از یک طرف روی گردن فیث گذاشت و با انگشت شست روی نرمی گوش فیث کشید . گری داشت لبخند میزد ولی فیث احساس کرد کاملا جدی است .

" اونقدر بهم اعتماد داری که بذاری موهات رو کوتاه کنم؟"

" معلومه... تو بودی به من اعتماد نمیکردی تا موهات رو کوتاه کنم؟"

فیث بلافاصله جوابش را داد :

" عمرا اگه بذارم "

" پس معامله انجام شد "

گری سریع گفت و فیث را گرفت و کشید.

گری وقتی بار دیگر از خواب بیدار شد، تقریبا گریه و میش عصر بود. زیر لب غری زد :

" از گشنگی دارم میمیرم... لعنتی باید زنگ بزنگم خونه بهشون خبر بدم کجام "

فیث به پشت برگشت و آرام کش و قوسی به بدنش داد . با اینکه تقریبا بیشتر روز را در رختخواب گذرانده بود ولی خستگی کسی را داشت که تمام شب بیدار بوده باشد. بودن در رختخواب با گری رویل لارد اصلا آرامش بخش نبود . خنده دار بود، به شکل عجیبی هیجان انگیز بود، ولی آرامش بخش نبود.

به محض اینکه گری به ان اشاره کرد، فیث متوجه شد، چقدر خودش هم گرسنه است . فکر نهار خوردن به ذهن هیچ کدامشان نرسیده بود و ساعتها از وقتی که صبحانه خورده بود، میگذشت . غذا دقیقا چیزی بود که به ان احتیاج داشت .

گری لبه تخت نشسته بود و منظره ی زیبایی از پشتش به فیث داده بود. وقتی گری گوشی تلفن را برداشت، فیث دستش را دراز کرد و به پشت او کشید. گری از روی شانه نگاه کوتاهی به او کرد و در عین گرفتن شماره ها گفت:

"راحت باش"

محو رویاهایش، فیث با خودش فکر کرد، عضلات پشتش هم به اندازه ی عضلات جلو حیرت انگیز هستند. عضلاتی کلفت که از شانه های فراخش تا کمری باریک به وسیله ی ستون فقرات به دو قسمت تقسیم شده بودند.

"سلام"

در تلفن گفت:

"به دلفینا بگو برای شام خونه نیستم"

فیث صدای مبهم نجوا شنید، به نظر میرسید کسی که ان طرف خط بود، میخواست بداند گری کجاست، چون گری خیلی آرام گفت:

"خونه ی فیثم"

صدا هنوز مبهم بود ولی به مراتب اشفته تر. سفت شدن عضلات پشت گری را حس کرد و ناگهان ناراحت شد، درست مثل اینکه فال گوش ایستاده باشد. با حواسی پرت با خودش فکر کرد، باید از اتاق بیرون برود. تحمل اینکه انجا بایستد و به بهانه تراشی های گری برای حضورش در انجا گوش دهد، نداشت. پاهایش را از روی تخت پایین گذاشت. پاها و پشتش به شکل غیر قابل انتظاری مثل چوب خشک شده بود. گری با صبر اهی کشید و گفت:

"مونیکا، باید باهم حرف بزنیم. صبح میام خونه ... نه، قبل صبح نه. اگه اتفاق مهمی افتاد، زنگ بزن همینجا"

فیث به آرامی ایستاد و به سختی قدش را راست کرد. تمام عضلات بدنش مخالفت میکردند. پاهایش به شکل احمقانه ای ضعیف شده بودند و میلرزیدند. ناامیدانه تلاش میکرد از اتاق بیرون برود ولی هیچ کدام از اعضای بدنش همکاری نمیکردند. قدم لرزانی برداشت و صورتش از درد جمع شد و بعد قدم دیگر.

گری با تن صدایی سخت گفت:

"گفتم فردا باهم حرف میزنیم"

از روی شانه به فیث نگاه کرد، حرف مونیکا را وسط اعتراضاتش قطع کرد و گفت :
" خدا حافظ "

گری به نظر بیرحم و قوی میامد ولی اوهم یک انسان بود.با خواسته ها، ترسها و مزاجی که سریع تغییر میکرد. و فیث دقیقا به خاطر همین ویژگیها او را حتی بیشتر هم دوست داشت . فیث ارزو میکرد کاش گری غیر قابل نفوذتر می بود چون دیگر نمیتوانست صحبت با او را _ در مورد پدرش _ به تاخیر بیاندازد .
ولی کمترین کاری که میتوانست انجام دهد این بود که اول او را سیر کند .

گری دو ساندویچ همبرگر و گوجه را خورده بود و وقتی فیث هنوز مشغول اولین ساندویچش بود، سراغ سومی رفته بود .بعد از غذا ملافه ها را عوض کردند و گری با خستگی خودش را روی تخت رها کرد. با دست و پاهایی باز، بیشتر تخت را اشغال کرده بود. فیث برای خودش جایی باز کرد و سرش را روی شانه ی گری گذاشت . دستهایش را با تصور اینکه خواهد توانست از او در برابر درد محافظت کند، دور گری حلقه کرد . به آرامی گفت :

" باید یه چیزی بهت بگم "

فصل نوزدهم

مونیکا مدتها بعد از اینکه گری تلفن را قطع کرد، گریه کرد .دستهایش را روی میز او و سرش را روی دستهایش گذاشته بود.اشکهای گرم و شورش روی سطح صیقلی میز میچکید و با استینهاش آنها را پاک میکرد. دلش نمیخواست میز گری را کثیف کند .حتی وقتی پدرش آنها را ترک کرد هم تا این اندازه احساس تنهایی و سردرگمی نکرده بود.

هیچ چیز رو به راه نبود . نتوانسته بود به الکس بگوید که از این به بعد با او نخواهد بود .وقتی دیشب از اتاق مادرش پایین امده و در چهارچوب در ایستاده و او را تماشا کرده بود، قلب مونیکا تقریبا از تپش ایستاده بود.تمام تلاشش را کرده بود تا کلمات از گلویش بالا بیاید ولی گلویش انقدر خشک بود که نتوانسته بود . الکس روی او خم شده بود و دیگر دیر شده بود .هر بار که به یاد ان می افتاد از شدت خجالت به خود میپیچید .چطور توانسته بود به الکس اجازه دهد به او دست بزند ؟ او قرار بود با میشل ازدواج کند . احساس میکرد کثیف است . احساس میکرد اگر بعد از رابطه با الکس به اغوش میشل برود او را هم کثیف خواهد کرد . هنوز نتوانسته بود به گری

بگوید، میشل از او خواستگاری کرده چه برسد به مادرش بگوید که او با میشل قرار میگذارد. بعد از کار احمقانه ای که با مچ دستهایش کرده بود، مواظب بود تمام زندگیش را تحت کنترل بگیرد ولی حالا همه چیز دوباره بهم ریخته بود.

گری با فیث دولین بود. یک مرد دیگر، که مونیکا دوست داشت و به او تکیه کرده بود، توسط یکی از آن بدکاره ها، از راه بدر شده بود. چطور توانسته بود اینکار را بکند؟ از بین تمام مردم، ان هم گری. مونیکا در حالی که خودش را بغل کرده بود با درد عقب و جلو تکان میخورد و سیل اشک از روی گونه هایش سرازیر بود. بدون توجه به اینکه ممکن بود مردم چه بگویند، شایعاتی که _ هرچقدر که آنها مواظب باشند _ ممکن بود به گوش مادرش برسد، گری داشت شب را با ان زن میگذراند. وقتی پدرش با رنه دولین بود، خانواده اهمیتی نداشت و به نظر میرسید حالا گری دارد پا جای پای او میگذارد. به آنها فرصت خوابیدن با یک زن را بده تا فراموش کنند باعث ازار چه کسی میشوند.

مونیکا تا وقتی چشمهایش باد کند و درد بگیرد، به گریه کردن ادامه داد. تا وقتی که سینه اش از تلاش برای نفس کشیدن به درد افتاد و بعد، بالاخره نوعی آرامش وحشتناک تمام وجودش را گرفت.

کشوی میز گری را باز کرد و به تفنگ رولور که انجا نگه میداشت خیره شد. ان دولین هرزه، به خطاری که مونیکا به او داده بود، هیچ توجهی نکرده بود. خوب، حالا وقت ان رسیده بود که پنهان کاری را تمام کند. با ان همه درد، دیگر برایش مهم نبود گری با فیث دولین است. این شاید یک تکانی میشد که گری را هم به خودش بیاورد. در حالی که دستش را برای برداشتن تفنگ دراز میکرد، با خودش فکر کرد؛ اینبار اوست که پریش را از شر دولینها راحت خواهد کرد.

گری دستش را دراز کرد تا آباژور را خاموش کند و پرسید:

"درباره چی؟"

با تاریک شدن ناگهانی اتاق فیث را بغل کرد و به سمت خودش کشید.

"به نظر جدی میای"

فیث پلکی زد و اشکهایش را پس زد:

"هستم...گفتن این مسئله رو هی به تاخیر انداختم برای اینکه _ تحمل اینو ندارم که باعث ازار تو بشم _ و

دلَم میخواد اول یه چیز دیگه رو بهت بگم"

نفس عمیقی کشید، به خودش جرات داد و با صدای آرامی گفت:

" من عاشقتم "

صدایش از شدت محبت، میلرزید :

"من همیشه عاشقت بودم . حتی اون موقع که یه بچه ی کوچولو بودم . برای اینکه بتونم یک لحظه بینمت، زندگی می‌کردم . برای اینکه بتونم صدات رو بشنوم ...هیچ چیز این مسئله رو تغییر نداده . نه اتفاقات اون شب و نه دوازده سالی که اینجا نبودم "

بازوهای گری دور فیث تنگ تر شد، لبهایش را باز کرد چیزی بگوید ولی فیث انگشتش را روی لبهای او گذاشت :

"نه چیزی نگو "

التماس کرد :

"بذار تمومش کنم "

اگر سریع واقعیت را به او نمیگفت، احتمال داشت شجاعتش را از دست بدهد .

"گری، بابای تو با مامان من فرار نکرده "

فیث سخت شدن بدن گری را حس کرد و او را تنگتر در اغوش گرفت :

"من میدونم مامانم کجاست و پدرت با اون نیست ...هیچ وقت هم نبوده . اون مرده "

به نرم ترین شکل ممکنه گفت .اشکهای گرمش از چشمهایش سر می‌خوردند و از روی گونه هایش پایین می‌چکیدند .

"اون شب یکی اونو کشته . مامان دیده کیه ولی ترسیده اون خودش رو هم بکشه و برای همین فرار کرده ."

گری با تندی گفت :

"تمومش کن "

دستهای فیث را از دور کمرش باز کرد و تکان محکم و کوتاهی به او داد :

"نمیدونم این دروغ مال توئه یا رنه ولی من ازش یه نامه گرفتم که مهر پست داشت و فردای اون روز از باتون

روگ پست شده بود . اگه یه شب قبلش مرده بوده باشه، حتما جسدش اونو نوشته "

فیث با تعجب پرسید :

"یه نامه ؟"

از میان تمام چیزهایی که احتمال میداد گری بگوید، این، یکی از آنها نبود .

" از طرف پدرت ؟ مطمئنی؟"

" معلومه که مطمئنم "

" دست خط خودش بود؟"

" تایپ شده بود "

ناراحتی گری خیلی زود جایش را به عصبانیت داد . نشست و پاهایش را از روی تخت پایین آورد .

" ولی امضا مال خودش بود"

فیث خودش را روی او انداخت . دستهایش را دور شانه های او حلقه کرد و او را نگه داشت . اگر چه، خیلی خوب میدانست که اگر گری بخواهد میتواند با یک تکان، درست مثل دور کردن یک پشه ی مزاحم، او را از خود دور کند . ناامیدانه گفت :

" تو نامه چی نوشته بود؟"

" لعنتی چه فرقی میکنه؟"

و مچ دستهای فیث را گرفت . سعی کرد بدون اینکه به او آسیبی برساند خودش را از دست او آزاد کند . فیث حتی محکمتر از قبل بغلش کرد و خودش را به او فشار داد :

" فرق میکنه "

فیث داشت گریه میکرد . اشکهای گرمش پشت گری را خیس کرده بودند .

گری فحش دیگری زیر لب داد و بی حرکت نشست . از اینکه فیث این موضوع را وسط کشیده، عصبانی بود و تلاش میکرد خودش را قانع کند که این مسئله یک دروغ است . فیث داشت گریه میکرد و او داشت با اشتیاقی که برای بغل کردن و آرام کردنش در خود احساس میکرد، میجنگید . گری با عصبانیت گفت :

" یه وکالتنامه بود . فقط همین، هیچ توضیحی توش نبود . بدون اون وکالتنامه احتمالا ما همه چیزمون رو از دست میدادیم !"

سینه اش از نفس عمیقی که کشید بالا آمد .

" اگه اون نامه نبود، دنبالش میگشتم . ولی تو اون نامه حتی عذرخواهی هم نکرده بود . حتی خداحافظی هم نکرده بود . انگار که بخواد یک مشکل جزئی رو حل کنه "

" شاید یکی دیگه اونو نوشته باشه "

فیث گفت و با حس دردی که احتمالا گری میکشید، ادامه داد :

" شاید قاتل اینکار رو کرده باشه ... گری قسم میخورم مامان گفت اونو وقتی تیر خورده دیده ! اون شب تو ویلا بودن وقتی یکی با ماشین اومده اونجا ... اون میگفت : گای و اون یکی مرده باهم رفتن تو خونه ی قایقی و بعد شنیده که داشتن با هم بحث میکردن "

گری سریع از روی تخت بلند شد و خودش را از چنگ فیث رها کرد . بعد برگشت و بازوهای فیث را گرفته او را روی تخت فشار داد .

" به خاطر همین بود که دور و بر خونه ی قایقی میگشتی ؟ "

گفت و برای اینکه بتواند صورت فیث را ببیند، دستش را دراز کرد و ابازور را روشن کرد . با چشمهایی که مثل زغال میسوخت به فیث خیره شد . دوباره او را تکان داد :

" جادوگر کوچولو، برای همین بود که تمام اون سوالات رو درباره ی بابا میپرسیدی ؟ فکر میکردی اون کشته شده و داشتنی سعی میکردی بفهمی کی اینکار رو کرده ؟ "

به ندرت در زندگیش تا این اندازه عصبانی شده بود . دستهایش از تلاشی که برای کنترل خودش به خرج میداد، میلرزیدند . او خودش باور نداشت که پدرش کشته شده باشد ولی در ظاهر فیث باور داشت . دخترک احمق داشته تلاش میکرده قاتل را خودش به تنهایی پیدا کند . اگر واقعا قاتلی وجود داشته باشد، فیث خودش را در معرض خطر بزرگی قرار داده بود . بین دو راهی مانده بود، که فیث را بلند کرده او را ببوسد یا روی پاهایش بخواباند و به ماتحتش بزند . هر دو انتخاب برایش جذاب بود .

وقتی گری داشت تصمیمش را میگرفت، فیث گفت :

" میدونستم احتمالا هیچ چیز پیدا نمیکنم ولی من خونه ی قایقی رو دنبال پوکه ی فشنگ گشتم _ "

" صبر کن ببینم "

گری دستهایش را روی صورتش مالید و سعی کرد اعتراف اخر فیث را هضم کند :

" کی خونه ی قایقی رو گشتی ؟ "

" دیروز صبح "

" اونجا همیشه قفله ... به لیست جرائم ورود غیر قانونی رو هم اضافه کردی ؟ "

" از زیر در شنا کردم و از شکاف قایقها رفتم تو "

گری چشمهایش را بست و تا ده شمرد. بعد دوباره همان کار را تکرار کرد. دستهایش شروع به لرزیدن کرد و آنها را مشت کرد. بعد چشمهایش را باز کرد و با وحشت و ناباوری به فیث خیره شد. احمق بودن، واژه‌ی مناسبی برای فیث نبود. شجاعت او نه برای امنیت خودش خوب بود نه سلامت عقلی گری. زیر خانه‌ی قایقی، برای جلوگیری از ورود مهمانان ناخوانده از دسته‌ی خزندگان، تله‌هایی گذاشته شده بود که در طول سالها استحکامشان را از دست داده بودند. گری هنوز آنها را تعمیر نکرده بود و هنوز انجا بودند. فیث امکان داشت خیلی راحت، در یکی از این تله‌ها گیر بیافتد و غرق شود و او برای همیشه فیث را از دست بدهد. عرق روی پیشانی‌ش نشست.

"هیچی پیدا نکردم"

با بی‌قراری نگاهی به گری کرد و ادامه داد:

"ولی دارم یکی رو عصبی میکنم... فکر میکنی چرا اون نامه‌های تهدید امیز رو گرفتیم؟"

گری درست مثل اینکه مشتت به شکمش زده باشند، بدون اینکه تکان بخورد همان جا ایستاد. بعد زانوهایش سست شد و همان جا روی تخت نشست. با شروع درک حقیقت وحشتناک گفت:

"خدای من"

"من یه کاراگاه استخدام کردم"

فیث گفت و دوباره خودش را به گری رساند. ناامیدانه، احتیاج داشت او را لمس کند. خودش را به او نزدیک تر کرد. اینبار بازوهای گری بالا آمد و او را بغل کرده به سینه اش فشار داد.

"اقای پلزنزت. اون رد کارتهای اعتباری، امنیت اجتماعی و برگه‌های مالیاتی رو گرفت ولی هیچ اثری از گای بعد از اون شب، وجود نداره. گری، گای هیچ دلیلی برای اینکه تو و مونیکا رو ول کنه و بره، نداشت... یا از اون همه پول...! اون شما رو به خاطر مامان ول نمیکرد بره، اصلا چرا باید اینکار رو بکنه؟ اصلا منطقی نیست به اون شکل غیب بشه مگه اینکه مرده باشه. اقای پلزنزت هم همین فکر رو میکرد. قصد داشت تو شهر چند تا سوال در این مورد بکنه.."

هق هق اش شدید تر شد:

"حالا اونم ناپدید شده... میتروسم همون ادم، اقای پلزنزت رو هم کشته باشه"

"خدا... فیث، دیگه هیچی نگو. چند دقیقه ساکت شو لطفا"

فیث صورتش را به سینه ی او فشار داد و اطاعت کرد. علی رغم همه چیز هنوز دستهای گری دور او حلقه شده بود، همین باعث میشد فیث امیدوار تر باشد. گری همانطور که فیث در اغوشش بود، شروع کرد به تکان خوردن به عقب و جلو و به این شکل هم او را آرام کرد هم خودش را.

بالاخره شروع به حرف زدن کرد:

" نامه رو الکس فرستاده ... "

صدایش روی موهای فیث خفه به گوش میرسید.

" باید حدسش رو میزدم. اون تنها کسی بود که میدونست بابا وکالتنامه ای نگذاشته و خیلی خوب میدونست بدون وکالتنامه چه بلایی سرمون میاد، اگه بابا بر نمیگشت. پس ریسک نکرده. اونم کمه کمه به اندازه ی من پریشون بود و اونم دقیقا همین حرف تو رو زد: به چه دلیلی باید پدر با رنه فرار کنه؟ اون که رنه رو همیشه در اختیار داشت و مادرمم خیانتش رو نادیده میگرفت. پس اون...اون مرده. اون واقعا مرده "

گری صدای خفه ای ایجاد کرد و سینه اش زیر گونه ی فیث بالا آمد. فیث محکم بغلش کرد. کمکش کرد روی تخت دراز بکشد. گری با درماندگی او را گرفت.

" چراغ رو خاموش کن "

فیث با درک اینکه یک مرد قوی برای ریختن اشکهایش احتیاج به تاریکی دارد، اینکار را کرد.

داشت میان بازوان فیث میلرزید. صورت خیس اشکش را به سینه ی فیث فشار داد و صدای هق هق بلندی از سینه اش بیرون زد. فیث پا به پای او گریه کرد. موها، شانه ها و پشتش را نوازش کرد. هیچ حرفی نزد، فقط او را بغل کرد و آرامش اغوشش و اینکه تنها نبود را به او هدیه کرد. بعد از اتفاقاتی که از صبح میانشان افتاده بود، فیث شک داشت که گری به او اجازه دهد او را این چنین شکننده ببیند ولی آنها به هم وصل بودند. همانطور که خود گری هم گفته بود، زندگی آنها به گذشته گره خورده بود و بعد از ساعتها بودن کنار هم، این ارتباط سفت و سخت تر هم شده بود.

بخشی از صحبتهای گری به نظرش عجیب آمده بود ولی فیث دقیقا به یاد نداشت چرا به نظرش مهم آمده. تمام ان افکار را کنار زد. در آن لحظه فقط قصد داشت روی بغل کردن گری تمرکز کند.

گری رفته رفته آرام تر شد ولی هنوز با درماندگی فیث را گرفته بود. فیث به آرامی موهایش را از روی صورت خیس گری کنار زد. انگشتانش آرام و مهربان بود. گری با صدایی خفه و سخت گفت:

" تمام این سالها ... ازش متنفر بودم ... بهش فحش میدادم ... دلم براش تنگ میشد و تمام این سالها اون مرده بوده "

یک چیز دیگر باقی مانده بود که باید گفته میشد . یک چیز دردناک :

" دریاچه باید لایروبی بشه "

فیث وقتی این پیشنهاد را داد، پیچیدن گری را در اغوش حس کرد . او در تمام این سالها در آن دریاچه شنا و ماهیگیری کرده بود .

چیزهای دیگری هم بود که باید در موردشان صحبت میشد، تصمیماتی که باید گرفته میشد ولی سر گری روی سینه اش سنگین بود و فیث نمیتوانست خستگی بیش از اندازه ی او را حس کند . خستگی جسمی و روحی خودش هم داشت او را پایین میکشید .

" بخواب "

شقیقه ی گری را نوازش کرد و نجواکنان ادامه داد :

" فردا صبح در موردش حرف میزنیم "

باید کمی خوابیده باشد، ولی علی رغم تمام خستگیش چیزی او را میان خواب و بیداری نگه داشته بود . سنگینی وزن گری را روی خودش حس کرد و با ناارامی کمی جا به جا شد . گری چه گفته بود ؟ چیزی در مورد وکالتنامه ...

بدن گری مثل تنور بود، موجهای گرم از خودش ساطع میکرد . علی رغم اینکه پنکه سقفی کار میکرد، تمام بدنش خیس عرق بود. چشمهایش را باز نکرد . با تلاشش برای تمرکز کردن، ابروهایش را به هم گره زد . وکالتنامه ... چرا باید الکس به این نتیجه میرسید که گای هرگز برنخواهد گشت و با آن سرعت یک وکالتنامه تقلبی درست میکرد در حالیکه هیچ دلیل منطقی برای گای وجود نداشت که برای همیشه از خانواده و کارش دست کشیده و برود ؟ مطمئنا او باید انتظار میداشت که گای با آنها تماس بگیرد ...

مگر اینکه بداند این غیر ممکن است

الکس

چشمهایش باز شد و به نور قرمز رنگی که اتاق را پوشانده بود، خیره شد . دمای اتاق بالا رفته بود و هوا تند بود و سوزش را در چشمها و بینیش احساس کرد . درک حقیقت مثل بمب در ذهنش منفجر شد .

" گری ! "

نام گری را فریاد زد و او را به سختی تکان داد :
 "بلند شو ! خونه اتیش گرفته !"

مونیکا ماشینش را همان جایی که دوبار قبل، پارک کرده بود، نگه داشت. برای اینکه بتواند سریع بدون اینکه دیده شود، حرکت کند، لباس تیره رنگ با کفشهای تیره و نرم پوشیده بود. پیاده تا خانه رفتن، بدون اینکه دیده شود، ان یادداشتها را برای فیث گذاشتن و برگشتن، بسیار راحت بود. گذاشتن کارتن از انجایی که در روز روشن اینکار را کرده بود، به نقشه ی دقیقتری احتیاج داشت ولی فیث با نبودن در خانه همه چیز را برای او راحت تر کرده بود. تمام کاری که لازم بود بکند، این بود که کارتن را در صندوق پستی او بگذارد و برگردد .

از ماشین پیاده شد، در حالی که اسلحه در دستش بود، قدم در جاده ی تاریک گذاشت . حتی روز روشن هم در این جاده رفت و آمد زیادی وجود نداشت و حتی اگر ماشینی هم از انجا رد میشد، زمان زیادی داشت تا با دیدن یا شنیدن صدایش، قایم شود . به علاوه رفتن از طریق جاده اسانترین راه بود و ردپا هم باقی نمی ماند .

روی آسمان سیاه شب، نور قرمز رنگ عجیبی بود که از بالای درختان دیده میشد . مونیکا با تعجب به ان نگاه کرد . فقط چند ثانیه طول کشید تا تشخیص دهد چه چیزی است و با درک خطر چشمهایش درشت شد . خانه اتش گرفته بود و گری داخل ان خانه بود ! از گلویش ناله ای پر از وحشت بیرون آمد و شروع به دویدن کرد . گری در حالی که فیث را گرفته بود از روی تخت پایین پرید و روی زمین، جایی که نفس کشیدن راحت تر بود، دراز کشید . با هر نفس، دود گلو و شش های فیث را میسوزاند . روبدوشامبر فیث را از روی صندلی برداشت و به سمت او پرت کرد :

"اینو بپوش بعد روی زانوهای برو به طرف سالن ... کفش هم بپوش"

بعد شلوار و کفشهای خودش را با سه حرکت سریع پوشید :

"درست پشت سرتم"

فیث اطاعت کرد ولی چند بار نگاه کوتاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود گری انجاست . در حالی که به شدت سرفه میکرد، روبدوشامبرش را دور خودش پیچید .

وارد سالن که شدند، شراره های آتش را دیدند که از پنجره ی حمام بیرون میزد . گری بدون توجه به ان، داخل حمام خزید و حوله ای از قفسه برداشت . به شکل معجزه اسایی اب هنوز میامد، ان را زیر اب گرفت . وقتی حوله خیس را به سمت فیث پرت کرد، داشت سرفه میکرد . با صدای خفه ای گفت :

" اینو روی صورتت بنداز "

فیث پارچه ی خیس را روی صورتش انداخت و با یکی از دستهایش آن را روی دماغ و دهانش فشار داد و با دست دیگر به بهترین شکل ممکنه روی زمین شروع به خزیدن کرد. حوله کمک کرده بود کمی راحت تر نفس بکشد.

به نظر میرسید آتش محاصره شان کرده باشد، چون به هر طرف که میچرخیدند، شراره های ترسناک نارنجی رنگ مقابلشان سبز میشد. آتش چطور اینقدر سریع سرایت کرده و تمام خانه را گرفته بود؟ صدای جرقه ی آتش با بزرگ تر شدن آن، تبدیل به غرش شد و بخش های بیشتری از خانه ی فیث را گرفت. فیث، داغی شراره ها را روی پوستش حس میکرد. جرقه ها مثل رگباری از چاقوهای سوزان به سمت جایی که آنها بودند، میبارید. پارکتهای کف خانه، درست مثل اینکه نفس میکشند، رفته رفته داغتر و داغتر میشد. او میدانست که کف خانه به زودی خواهد سوخت و اگر قبل از این اتفاق بیرون نروند، آنجا خواهند مرد.

گری هم همان حس را داشت. فیث نمیتوانست سریع حرکت کند، روبروشامبرش به پاهایش میپیچید و حرکت او را کند میکرد. گری با خشونت، فیث را کنار زد تا بتواند خودش را به جلوی او برساند. یقه ی روبروشامبر را گرفت، از آن استفاده کرد تا فیث را دنبالش بکشد و مجبورش کند تا سرعتش را بیشتر کند. نمیتوانست گرمتر و گرمتر شدن کف سالن را زیر دست و پایشان حس کند و این را هم میدانست که احتمالاً فقط چند دقیقه مهلت دارند که از آنجا بیرون بزنند و گرنه دیگر دیر خواهد شد. میان دودی که در حال رقص بود، چشمانش را بیشتر باز کرد شاید چیزی ببیند. بخش تاریکی در قسمت جلوی خانه برایش کور سوی امیدی شد. فریاد زد:

"در جلو!"

سعی کرد میان صداهای جهنمی، صدای خودش را به گوش فیث برساند:

"هنوز نسوخته!"

خانه خیلی کوچک بود ولی در خانه، به نظر خیلی دور میرسید. ششهای فیث میسوخت و درد میکرد. ناامیدانه نفس عمیقی کشید، ولی آتش تمام اکسیژن ارزشمند را مصرف کرده بود. نگاهش تار شد و تمام دنیا از نظرش به یک سمت چرخید. با کشیدن گری، زانوهایش روی کف چوبی زخمی شد و درد مجبورش کرد بیشتر تلاش کند. تمام عضلاتش را مجبور کرد تند تر حرکت کنند در حالی که به آرامی تکرار میکرد: واینسا، واینسا، اگه وایسی گری هم وایمیسه، واینسا... ترس از سلامتی گری، بیش از هر چیزی او را به حرکت کردن وادار میکرد.

گری ناگهان بلند شد، فیث را همراه خودش بالا کشید و محکم او را بغل کرد. فیث مبهم و تار به صورت گری که از دود سیاه شده بود، نگاه کرد که فریاد زد:

"آماده باش!"

بعد با استفاده از حوله ی خودش، دستگیره ی داغ در را گرفت و آن را باز کرد. شراره های آتش با صدای هوییی وارد خانه شدند و با همان سرعت فرو نشستند. گری فیث را بلند کرد و درست مثل یک توپ فوتبال او را زیر بغلش زد و از میان دری که در حال سوختن بود، بیرون زد.

با سرعت گری، هر دو از روی ایوان سوزان رد و وارد تاریکی شب شدند. گری پایش در هوا پیچ خورد، سعی کرد خودش را میان فیث و زمین سپر کند ولی موفق نشد و هر دو محکم روی چمنها به زمین خوردند. صدای ناله ی فیث را شنید ولی آنها هنوز هم به شکل خطرناکی به خانه نزدیک بودند و گری وقت این را نداشت که ببیند آیا او زخمی شده یا نه. فیث را زیر بازویش گرفت و او را کشید:

"حرکت کن! از خونه دور شو!"

کسی با صدای خفه و پر از ترسی گفت:

"نه"

کلمات تحت تاثیر صدای آتش تقریبا نامعلوم بود:

"گری، اینجا چیکار میکنی؟"

گری به آرامی ایستاد، همراه خودش فیث را بلند کرد و اتوماتیک وار فیث را پشت سرش قایم کرد. آنها بین دو خطر گیر افتاده بودن. آتش، پشت سرشان و مردی اسحله به دست در مقابلشان. مردی که عمومی افتخاری او بود، یک دوست و یک همفکر.

الکس با چشمهایی که پر از ترس بود، ناله ای کرد:

"نه"

درست مثل اینکه حضور گری را انجا انکار کند، سرش را با ناباوری تکان داد.

"فکر میکردم تنهاست! قسم میخورم گری، من هیچ وقت تو رو تو خطر نمیندازم _"

گرما روی پشت گری در حال افزایش بود و داشت پوستش را میسوزاند. نگران فیث _ تا او را از آن گرما دور کند _ بدون اینکه چشم از الکس بردارد، عمدا به سمت جلو شروع به حرکت کرد و با شروع سرفه مجبور شد

بایستد. صدای فیث را که بلند نفس میکشید و سرفه میکرد، شنید. بازوی او را گرفت و مجبورش کرد پشت سر او پناه بگیرد.

شک و شبهه های زشت زیادی به ذهنش آمد که حالش از تمام آنها بهم خورد. وقتی بالاخره توانست حرف بزند، صاف ایستاد، چشمهای پر از اشکش را با دست سیاهش پاک کرد.

"تو همون هستی که اون نامه های تهدید امیز رو میفرستاد، مگه نه؟"

صدایش انقدر خفه بود که تشخیص ان تقریبا غیر ممکن بود:

"و گربه _"

"نه"

الکس انکار کرد. صدایش در ان شرایط، به شکل احمقانه ای عصبانی بود:

"من یه همچین کاری نمی کنم"

گری به سردی گفت:

"ولی میتونی یه خونه رو آتش بزنی و تلاش کنی یه زن تنها رو بکشی؟"

سختی صدایش کلمات را برنده تر کرده بود. الکس با تن صدایی منطقی جواب داد:

"امیدوارم بومم بذاره بره...هیچ کدوم کارهایی که تو کردی، باعث نشد بره، حتی نامه ها هم نتونستن. نمیدونستم چیکار باید بکنم. نمیتونستم بهش اجازه بدم به سوال کردن ادامه بده و نوتله رو ناراحت کنه"

گری قهقهه ی گوش خراشی سر داد:

"نگران ناراحت شدن یا نشدن مامان نبودی...می ترسیدی بفهمه چه اتفاقی برای بابا افتاده"

الکس عصبانی جواب داد:

"این درست نیست...من همیشه نوتله رو دوست داشتم، تو اینو میدونی"

"اونقدر دوستش داشتی که به خاطرش پدرم رو بکشی تا اونو بدست بیاری؟"

گری این اتهام را با صدای بلند فریاد زد. در خطر بودن فیث و اینکه الکس پدرش را کشته بود او را انقدر عصبانی کرده بود که خودش را به زور کنترل میکرد تا روی الکس نپرد و او را با دستهای خالی نکشد. تنها چیزی که باعث میشد اینکار را نکند این بود که اگر موفق نمیشد، فیث کشته میشد.

انها هنوز هم به شکل خطرناکی به خانه ای که در حال سوختن بود، نزدیک بودند. آتش جهنمی درست مثل اینکه هیچ چیز دیگری وجود نداشته باشد، آنها را محاصره کرده بود. صورت الکس از درد جمع شد، فریاد زد:

" دلم نمیخواست اینکار رو بکنم! فقط میخواستم جلوش رو بگیرم _ میخواست نوئه رو طلاق بده! تحقیر نوئه رو میکشست! سعی کردم کاری بکنم تا دلایلمش رو ببینم ولی تصمیمش رو گرفته بود. خدای من، چطور ممکنه یه مرد اون زنیکه ی هرزه رو به مادرت ترجیح بده؟ فکر کنم دیوونه شده بود... باید دیوونه بوده باشه "

دیوانه خواندن پدرش، ان هم توسط الکس تمسخر امیز بود. فیث او را به وحشت انداخته، خودش را از حصار گری رها کرد و یک قدم از پناه امن بدن گری دور شد.

" و تو هم اونو کشتی "

صدای او هم خفه بود، گری به سختی توانست صدای او را زیر صدای غرش شراره های گرسنه ی آتش بشنود :

" بعد هم به مادرم گفتمی اگه به کسی چیزی بگه، همه چیز رو میندازی گردن اون. توی این شهر معلومه به کی اعتماد میکنن، مگه نه؟ "

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

الکس به قدری عصبانی بود و بقدری با نفرت به فیث خیره شد، که تفنگ در دستش شروع به لرزیدن کرد. گری، فیث را نزدیک خودش کشید، نگران خودش نبود. وحشت الکس وقتی متوجه شد او را به خطر انداخته، واقعی بود. اما فیث ... خدای من، هنوز هم الکس مایل بود او را بکشد. گری میتوانست این را به وضوح در چشمهای الکس ببیند.

الکس به فیث گفت :

" وقتی برگشتی برام مهم نبود... اتفاقاتی که افتاد تقصیر تو نبود. ولی نتونستی دهنتم رو ببندی. به سوال پرسیدن ادامه دادی و بعدم اون عوضی رو استخدام کردی که دماغش رو تو همه چیز فرو _ "

فیث حرفش را قطع کرد، صورتش از شدت خشم جمع شده بود :

" اونم کشتی؟ کشتیش مگه نه؟ "

" مجبور شدم اکبیری احمق... خیلی نزدیک شده بود... ازم سوال کرد نوئه هم تا حالا خیانت کرده?... نوئه اینجوری نیست _ "

" جسد اونم مثل مال گای انداختی تو دریاچه؟ "

فیث عصبانی این سوال را پرسید، تمام بدنش داشت میلرزید. گری میدانست لرزش بدن فیث به خاطر ترس نیست، به خاطر خشم خالص است. ایینه ای از خشم خودش. به قدری که ناگهان گری از اینکه فیث بخواد خودش، به الکس حمله کند، ترسید. اگر تصمیمش را گرفته باشد، چیزهای زیادی وجود نداشت که فیث جرات انجام آن را نداشته باشد. علی رغم اینکه میدانست خودش هم در خطر خواهد بود، عمدا کاری کرده بود که باعث آزار قاتل شده و او را مجبور کرده بود خودش را نشان دهد.

گری با شرارت فکر کرد، نقشه ی فیث گرفت. و حالا اگر فقط میتوانست از کشته شدنش جلوگیری کند... با اعتماد به اینکه اگر مقابل فیث بایستد، الکس به او شلیک نخواهد کرد، فیث را با خشونت گرفت و دوباره پشتش کشید.

فیث بلافاصله شروع به تقلا کرد و تلاش کرد از او دور شود.

الکس تقلائی آنها را تماشا کرد. فیث داشت تلاش میکرد از گری دور شود تا او آسیب نبیند و گری هم داشت ناامیدانه سعی میکرد دقیقا به همان دلیل او را نزدیک خود نگه دارد. صورت زیبای الکس جمع شد:

"بذار بره! ارزشش رو نداره، گری. من ترتیش رو میدم و همه چیز مثل قبل میشه. این زن فقط یه دولینه، برای هیچ کس مهم نیست که چه اتفاقی براش بیفته. اون داره همه چیز رو بهم میریزه! لعنتی، گای بهترین دوست من بود! من دوستش داشتم ولی اون مرده... مجبور بودم کاری بکنم"

گری در حالی که سعی میکرد تن صدایش منطقی باشد، بالاخره توانست دستهایش را دور فیث حلقه کند و او را دراغوش بگیرد، گفت:

"میتونستی خودت رو تسلیم کنی"

اگر میتوانست الکس را آرام کند، به او نزدیک میشد و تفنگ را از دستش میگرفت. او خیلی قوی تر از الکس بود و میتوانست از پس او بریاید.

"اه، لطفا... من خودم یه وکیللم گری. به خاطر قتل غیر عمد محکوم میشدم نه قتل عمدی ولی بازم مجبور بودم برم زندان... نوئه دیگه حاضر نمیشد با من حرف بزنه. اون احتمالا با کسی که تو زندانه معاشرت نمیکرد. متاسفم ولی باید اینجوری میشد."

الکس گفت و تفنگش را بلند کرد، گری میدانست که شلیک خواهد کرد.

فیث را به عقب هل داد و الکس را به مبارزه طلبید. وقتی متوجه شد سر تفنگ به سمت فیث گرفته شده، با قدرتی بیشتر از زمانی که فوتبال بازی میکرد به الکس یورش برد. صدای شلیک تفنگ سیاهی شب را درید و

لوله ی گرم تفنگ هنگام پس زدن، به گونه ی گری خورد . گری تفنگ را گرفت و به سمت بالا نشانه رفت ولی همزمان با زمین خوردن از دستش رها شد .الکس با سرعتی تعجب اور، چرخى خورد، از روی زمین بلند شد و دوباره تفنگ را برداشت . گری بلند شد و به سمت الکس حرکت کرد، جرات این را که برگردد و به جایی که فیث ایستاده بود نگاه کند، نداشت . تحمل دیدن ...تصور از دست دادن فیث با دردی غیر قابل تحمل، درون شکمش چنگ انداخت . ترس و خشم در سینه اش درهم آمیخت . وقتی شروع به حرکت کرد، مرگ الکس روی خطوط سیاه صورتش نوشته شده بود .

" نه "

الکس با التماس گفت و چند قدم به عقب برداشت :

" مجبورم نکن به تو هم شلیک کنم |_ "

" حروم زاده ! "

صدای فریادی از ناکجا اباد آمد . گری ابتدا تحت تاثیر نور درخشان آتش چیزی ندید . بعد مونیکا در حالی که سر تا پا سیاه پوشیده بود، از تاریکی شب بیرون آمد . صورت خواهرش مثل جسد سفید شده بود و چشمهای سیاهش وحشیانه نگاه میکردند .

" حروم زاده ! "

دوباره فریاد زد و با خشم به الکس نزدیک شد . نور آتش روی اسحله ای که دست مونیکا بود، منعکس میشد .

" تمام این سالها با من خوابیدی ...وانمود کردی من مامانم... و بابام رو کشتی ! "

شاید الکس نیت مونیکا را از اینکه شلیک خواهد کرد، از چشمانش خواند . شاید هم خیلی ساده از ظاهر شدن ناگهانی مونیکا و فریاد او، تعجب کرده بود . به هر دلیلی که باشد، تفنگش را به سمت مونیکا برگرداند . گری فریادی از اعتراض کشید و دوباره روی الکس پرید، ولی درست مثل چند دقیقه ی قبل، خیلی خوب میدانست که به موقع به او نخواهد رسید .

مونیکا چشمانش را بست و شلیک کرد .

فصل بیستم

" حروم زاده ! "

مونیکا بی حال و بی رمق زیر لب زمزمه میکرد:
"عوضی!"

فیث داخل ماشین پلیس کنار مونیکا نشسته بود. وقتی گریه میکرد او را بغل میکرد و به حرفهایش گوش میداد. در سمت خودش باز بود و سمت مونیکا بسته. این یکی از نشانه های کوچک اجرای عدالت در پریسکات بود. به نظر میرسید، اصلا برای مونیکا اهمیتی نداشت که در سمت او از داخل باز نمیشد. شوکه شده بود. علی رغم گرمای شب و گرمایی که سوختن خانه، به آن اضافه کرده بود، داشت میلرزید. کلانتر مک فن با دست خودش با احتیاط پتویی روی شانه های او انداخته بود.

فیث از در باز سمت خودش به بیرون نگاه کرد. احساس میکرد بدنش بی حس شده. اتفاقات خیلی سریع افتاده بود... خانه سوخته و خاکستر شده بود. الکس دور تا دور خانه بنزین ریخته و روی آن کبریتی پرتاب کرده و به این صورت تلاش کرده بود او را داخل خانه گیر بیندازد، بدون اینکه راهی به بیرون داشته باشد. و اگر به شکلی بتواند بیرون بیاید، با تفنگ منتظرش مانده بود. قرار بود اینطور تصور شود که فیث توسط کسی کشته شده که آن نامه های تهدیدآمیز را برایش می فرستاد و از انجایی که او اینکار را نکرده، الکس احتمالا احساس امنیت میکرد. ولی گری ماشینش را پشت الونک پارک کرده بود و الکس در تاریکی شب آن را ندیده بود. با بیرون آمدن گری از خانه ی سوزان، نقشه ی حساب شده ی الکس هم بهم ریخته بود. از حضور گری در آنجا شوکه شده بود _ "گری" که او مثل پسر خودش دوستش داشت. تنها کاری که توانسته بودند بکنند این بود که حدس بزنند الکس چه کاری خواهد کرد و با این مسئله رو برو شوند.

ماشینش هم که بسیار نزدیک به خانه پارک شده بود، از بین رفته بود. از انجایی که سوئیچ همراهش نبود، نتوانسته بود آن را از خانه دور کند و وقتی بخشی از دیوار خانه روی آن ریخته بود، فقط ایستاده و سوختن آن را تماشا کرده بود. جاگوار گری از پشت الونک بیرون آورده شده و حالا در جایی امن، کنار جاده پارک شده بود. الونک هنوز سر پا بود، فیث از میان دود به آن خیره شد و با طعنه فکر کرد، شاید بتواند آنجا بخوابد.

حیاط کوچکش پر از جمعیت بود. کلانتر و سربازهایش، آتش نشانهای داوطلب، تیم پزشکی آتش سوزی، پزشک قانونی، بینندگان کنجکاو. فقط خدا میدانست این همه مردم آن وقت شب آنجا چه کار میکردند ولی به نظر میرسید بیشترشان را نورهای درخشان آتش آنجا کشانده باشد.

هیكل بلند قامت گری و نیمرخ سیاه او را که به سمت شراره های در حال خاموشی بود، تماشا کرد. چند متر بالاتر از جسد پوشیده شده ی الکس چلته، در حال صحبت کردن با کلانتر مک فن بود. پیراهنی به تن نداشت

و موهای بلندش روی شانه های عریانش پخش شده بودند . حتی از همین جا هم فیث میتوانست صدای سرفه های او را بشنود .

گلوی خودش هم داشت مثل آتش میسوخت، به علاوه میتوانست درد سوختگی را در چند جای بدنش حس کند . دستها، بازوها، پشت و پاهایش . سرفه کردن دردناک بود ولی نمیتوانست جلوی واکنش دوره ای ریه هایش را برای تمیز کردن خودشان، بگیرد . ولی در کنار تمام این اتفاقات، فیث خودش را خوش شانس میدانست که زنده و سلامت است .

" متاسفم "

مونیکا در حالی که به جلو خیره شده بود، به یکباره گفت و ادامه داد :

" اون نامه ها کار من بودمن فقط میخواستم بترسونمت تا از اینجا بری . امکان نداشت ...من ...متاسفم "

فیث متعجب، به پشت تکیه داد و بلافاصله پشت زخمیش را از صندلی دور کرد . میخواست بگوید " اشکالی ندارد " ولی نظرش را عوض داد . اشکال داشت . او ترسیده بود، مریض شده بود . حتی اینکه او میدانست ان بیرون یک قاتل وجود دارد، ولی مونیکا نمیتوانست، هم نمیتوانست کار او را توجیه کند . مونیکا ان گربه را نکشته بود ولی این هم نمیتوانست بهانه ی مناسبی باشد . پس فیث چیزی نگفت و مونیکا را رها کرد تا خودش راه بخشیده شدن گناهانش را پیدا کند .

فیث یکی از دکترها را تماشا کرد که به گری نزدیک شد و تلاش کرد او را به نشستن و زدن ماسک اکسیژن، قانع کند . گری با عصبانیت او را هل داد و به سمت فیث اشاره کرد .

" بهشون میگم "

مونیکا با تن صدایی که هنوز بی حس بود گفت :

" به گری و میشل ... درباره ی نامه ها و گربه . به خاطر شلیک به الکس دستگیرم نمیکنن ...ولی حقم نیست که بدون مجازات بمونم "

فیث فرصت جواب دادن پیدا نکرد . دکتر تجهیزآتش را نزدیک ماشین پلیس آورد و از باز به داخل خم شد . نور چراغ قوه اش باعث شد چند بار پلک بزند . دکتر فشار فیث را گرفت . سوختگی های روی دست و بازوهایش را کنترل کرد و بعد سعی کرد ماسک اکسیژن را به صورت او بزند . ولی فیث خودش را عقب کشید :

" بهش بگو وقتی ماسک رو میزنم که اونم زده باشه "

دکتر به او خیره شد، بعد خنده ای کرد و گفت :

" بله خانم "

و دوباره رفت سراغ مریض بی میل اولش . فیث او را که داشت گفته هایش را به گری انتقال میداد تماشا کرد . گری برگشت و خیره به او نگاه کرد . فیث شانه ای بالا انداخت .

عصبی و ناامید، ماسک اکسیژن را گرفت . ان را روی دماغ و دهنش زد و بلافاصله، دوباره شروع به سرفه کرد . از انجایی که قول داده بود، وقتی دوباره نوبت فیث رسید درمان را قبول کرد . دکتر گفت که عملکرد ریه های او خوب است و این به این معنی بود که دودهایی که به درون کشیده بود، مشکلی جدی برایش ایجاد نکرده اند . سوختگیهایش، بیشتر از نوع درجه یک بود با چند سوختگی درجه دو تا اول زده در پشت، که از او خواسته شد دکتر بولگارد را ببیند . گری هم کما بیش در همان شرایط بود و هر دوی آنها فوق العاده خوش شانس بودند .

با این تفاوت که او یک دوست را از دست داده بود و فیث همه ی دارایی اش را بجز روبروشامبری که به تن داشت با کفشهایی که به پا کرده بود . به خودش یادآوری کرد : و البته یک الونک، یک ماشین چمن زنی و دو شن کش . هم خانه و هم ماشینش بیمه بود ولی زمان زیادی طول خواهد کشید تا همه چیز به حالت اول برگردد . ذهنش شروع کرد به فهرست بندی تمام کارهایی که لازم بود بکند : درخواست دوباره برای کارتهای اعتباری، گرفتن دسته چک جدید، لباسهای جدید، گرفتن ماشین جدید، پیدا کردن جایی برای زندگی و تغییر ادرس نامه هایش به جایی دیگر .

این همه کار برای انجام دادن وجود داشت و فیث انقدر خسته بود که احساس میکرد حتی قادر نیست یکی از آنها را انجام دهد . بجز چند عکس از کلی، حداقل چیزی در خانه وجود نداشت که غیر قابل جایگزین باشد . هیچ یادگاری از خانواده در خانه وجود نداشت .

جسد الکس بالاخره برداشته شد . مونیکا جسد را در حالی که جهت انتقال به سردخانه ی پریسکات داخل امبولانس گذاشته شد، تماشا کرد . از انجایی که به وسیله ی تفنگ کشته شده بود، لازم بود اول کالبد شکافی شود . مونیکا زمزمه کرد :

" هفت سال تموم از من استفاده کرد ...وانمود میکرد من مامانم ...حالا من اینو چطوری باید به میشل بگم ؟ "

"

" میشل کیه ؟ "

مونیکا با تعجب به او نگاه کرد و گفت :

" کلانتر ... میشل مک فن . ازم خواسته باهاش ازدواج کنم "

فیث اهی کشید . همه چیز داشت رفته رفته پیچیده تر میشد ..
" بهش نگو "

فیث گفت و با لمس بازوی مونیکا ادامه داد :

" ولش کن بره ...با گفتن این مسئله میشل رو نرنجون . گفتنش هیچی از رنج تو کم نمیکنه بجز اینکه یه قربانی دیگه به قربانیهای الکس اضافه میکنه . خودت رو جمع و جور کن و از همین جا به زندگیت ادامه بده "

مونیکا هیچ جوابی دال بر موافقت یا مخالفت نداد ولی فیث امیدوار بود او نصیحتش را بپذیرد . فیث در زندگی انقدر مجبور شده بود خودش را جمع و جور کند، که ارزش ادامه دادن را به خوبی میدانست .

بالاخره او و گری به کلینیک دکتر بولگارد انتقال داده شدند و به اتاقهای معاینه ی جداگانه فرستاده شدند . دکتر کوتاه و شیکی، اول گری را معاینه کرد . فیث میتواندست از پشت دیوار نازک صدای گفتگوی آنها را بشنود . بعد به اتاق باریکی که فیث در آن با ناراحتی روی میز معاینه نشسته بود، وارد شد . سوختگیهای فیث را تمیز و پانسمان کرد، نفس کشیدن او را چک کرد و با همدردی به او نگاه کرد :

" جایی برای خواب داری؟ "

فیث لبخند دردناکی به او زد و سرش را به معنی نه تکان داد :

" خوب پس، چرا اینجا نمیمونی ؟ خسته به نظر میای . یه تخت اینجا هست که ما بعضی وقتها ازش استفاده میکنیم و میتونی روی اون بخوابی . میتونم بهت از لباسهای اتاق عمل بدم تا بپوشی _ به کسی نگو ولی اونها رو از بیمارستان باتون روگ کش رفتم .. "

چشمهایش برقی زد :

" چند ساعت خواب برات خوبه، پرستارهای من ساعت ۸:۳۰ میرسن، اون وقت میتونی به بیمه زنگ بزنی، لباس بخری و همه ی کارهات رو انجام بدی . بهم اعتماد کن، بعد از کمی خواب خودت رو قوی تر حس میکنی "

فیث با صمیمیت لبخندی زد و پیشنهاد او را قبول کرد :

" خیلی ممنون "

سختی بدون لباس بودن، بدون وسیله ی حمل و نقل و بدون پول نقد یا کارت اعتباری بودن، چیزی نبود که بتواند در آن لحظه با آن روبرو شود . صبح میتواندست از مارگات بخواهد برای او پول بفرستد و دوباره میتواندست

روند جمع و جور کردن خودش را دوباره از سر بگیرد ولی برای امشب، او خیلی ساده، نمیتوانست از پس آن بریاید.

چند دقیقه بعد از رفتن دکتر بوگارد، گری وارد اتاق شد. سر و صورتش تحت تاثیر دود هنوز سیاه بود. فقط دکتر سوختگیهایش را تمیز و پانسمان کرده بود. همین باعث شده بود شبیه یک گربه ی بزرگ و طرح دار به نظر بیاید. فیت میدانست که احتمالاً خودش هم مثل او شده و از انجایی که دلش نمیخواست برای اثبات آن به اینه نگاه کند، به گری لبخند زد.

صورت خسته ی گری، متقابلاً به او لبخند زد:

"دکتر بوگارد گفت حالت خوبه ولی من دلم میخواست خودم ببینمت"
"خوبم، فقط خسته ام"

گری با سر تاییدش کرد. دستهایش را دور فیت حلقه کرد و او را به خودش فشار داد. انگار بخواهد نزدیکی او را با تمام وجود جذب کند، نفس عمیقی کشید. از وقتی که فیت را هل داده و او را روی زمین انداخت، تا وقتی که ببیند حال او خوب است در یک جهنم مجسم زندگی کرده بود. هنوز نتوانسته بود اتفاقات آن شب را هضم کند. بخشی از وجودش بی حس شده بود، در حالی که بخش دیگر آن، با دردی غیر قابل بیان رنج میکشید. مهم نبود که دوازده سال از مرگ پدرش گذشته باشد، او تازه از مرگ او آگاه شده بود و درد هنوز تازه بود. اگر برای فیت هم اتفاقی میفتاد _

گری در حالی که لبهایش را روی شقیقه ی فیت فشار میداد، بوی دود را روی موهای او حس کرد:

"با من بیا بریم خونه"

دیگر برایش اهمیت نداشت.

فیت شوکه خودش را عقب کشید و به صورت او نگاه کرد:

"نمیتونم اینکار رو بکنم"

"چرا نه؟"

"مادرت... نه"

"مامان رو بذار به عهده ی من... خوشش نیاد ولی _"

فیت سرش را تکان داد:

" تو نمیتونی تو یه همچین موقعیتی منو بهش تحمیل کنی ... اتفاقات امشب خودش به اندازه ی کافی شوکه کننده هست . دکتر بوگارد بهم پیشنهاد کرد امشب رو اینجا بخوابم، منم قبول کردم "

" اصلا حرفشم نزن "

گری متنفر بود بپذیرد ولی حق با فیث بود . ولی این را هم میتوانست ببیند که کوتاه نخواهد آمد .

" اگه باهام نمیای خونه، پس میبرمت هتل "

" من پول یا کارت اعتباری ندارم _ "

گری فیث را از خودش دور کرد، چشمهای سیاهش از عصبانیت میدرخشید :

" لعنتی، فیث ...تو واقعا فکر میکنی من برای اتاق ازت پول میگیرم؟"

" معذرت میخوام، من عادت دارم پول همه چیز رو خودم حساب کنم و فقط نتونستم فکرش رو بکنم "

یک اتاق در هتل هم میتوانست راحت تر باشد، هم خصوصی تر .

گری اهی کشید . دستش را بلند کرد و گونه ی فیث را نوازش کرد . چه چیز شگفت انگیزی بود ... اینکه گلهها میتوانستند در دوزخی ترین جاهای ممکنه، برویند . شوره زار دولین باعث سبز شدن گلی وحشی بنام فیث شده بود .

" زود باش "

به فیث کمک کرد تا از روی میز معاینه پایین بپرد .

" بریم به دکتر بوگارد بگیم که تو با من میای "

ده دقیقه ی بعد گری مقابل هتل نگه داشت . پاهای بلندش را با خستگی از جاگوارش خارج کرد . در این شب جهنمی هنوز چیزهای زیادی بودند که باید به آنها رسیدگی میکرد .بدون توجه به ظاهرش وارد هتل شد، کلیدی گرفت و کمتر از یک دقیقه ی دیگر برگشت تا فیث را تا اتاق شماره یازده همراهی کند . در اتاق را باز کرد، چراغ را روشن کرد و کنار کشید تا فیث وارد شود . فیث با خستگی از کنارش رد شد و با اشتیاق به تخت نگاه کرد . دلش میخواست همینطور روی تخت دراز بکشد و بخوابد ولی نتوانست فکر کثیف کردن ملافه ها را تحمل کند .

گری به دنبال او وارد اتاق شد، در را بست و او را بغل کرد . فیث سرش را به سینه او تکیه داد، چشمانش را بست و از حسی که اغوش گری به او میداد لذت برد، سخت، قوی و روح بخش .

گری آرام دستش را دور مچ یکی از دستهای فیث حلقه کرد، انگشتان او را به سمت لبهایش برد و بعد دستش را گرفت .

" فردا لای روبی دریاچه رو شروع میکنم "

فیث گونه اش را روی دست گری کشید، قلبش برای او درد گرفته بود . خیلی آرام گفت :

" متاسفم "

گری نفس عمیقی کشید :

" خیلی کارها هست که باید انجام بشه . نمیدنم دقیقا کی سرم خلوت بشه "

" درک میکنم، من خودمم کلی کار هست که باید بکنم .. کارهای بیمه ای و از این دست چیزها . "

چقدر خوب میشد اگر میتوانستند در بحبوحه ی سختی هایی که در انتظارشان بود کنار هم باشند ولی ضروریات داشتند آنها را به مسیرهای متفاوتی میکشیدند . چرا که لای روبی دریاچه باید تحت نظارت یک مقام اجرائی قانونی انجام میگرفت و تعداد افرادی که اجازه ی دسترسی به این پروسه را داشته باشند، محدود بود . بدون اینکه لزومی به توضیح باشد، فیث خودش به مسئله آگاهی داشت.

گری زمزمه کرد :

" دلم نمیخواد ولت کنم و برم "

به نظر میرسید، علی رغم تمام کارهایی که لازم بود قبل از تمام شدن آن شب طولانی انجام دهد، قادر به حرکت کردن نبود .

" مجبوری ... من بیشتر کارهام کاغذ بازی و خریده . خودم میتونم از پششون بریام ... تو مشکلات جدی تری داری "

گری سر فیث را با انگشتانش بلند کرد و چشمهای سیاهش را به چشمان او دوخت :

" وقتی همه چیز تموم شد، باهم حرف میزنیم "

جمله اش به نوعی نگران کننده به گوش میرسید . او را بوسید . فشار لبهایش، سخت و گرم بود .

" اگه بهم احتیاج داشتی، زنگ بزن "

" باشه "

گری دوباره او را بوسید . فیث تردیدش را حس کرد و شروع کرد به نوازش موهای او . گری درحالی که پیشانیاش را به پیشانی او تکیه داده بود اعتراف کرد :

"دلم نمیخواه برم... دوازده سال پیش مجبور شدم به مامان بگم، پدر ترکمون کرده و حالا مجبورم به جاش بگم کشته شده. چیزی که بیشتر اذیتم میکنه اینه که، مرگ پدرم به اندازه ی ترکش باعث ازار اون نخواهد شد."

"تو مسئول چیزهایی که مادرت حس میکنه یا نمیکنه، نیستی."

انگشت شستش را روی لب پایین گری کشید و ادامه داد:

"تو و مونیکا عاشق پدرتون بودید، گای بدون سوگواری نیمونه"

"مونیکا"

لبهای گری سفت شد و نگاهش بی رحمانه:

"کارهایی رو که کرده، اعتراف کرد. درباره ی نامه ها و گربه ... میشل خیلی ناراحت شد. مونیکا با همین

حرکت کوچیک کلی قانون رو زیر پا گذاشته"

"قبل از اینکه بخوای کاری بکنی، صبر کن اوضاع اروم بشه. مونیکا علی رغم هر چیز، خانواده ی توئه. تو

که نمیخوای با عجله کاری بکنی که بعدا دردسر بشه... فراموش نکن اون دختر هم خیلی سختی کشیده"

خانواده ی خود او از هم پاشیده بود و فیث طعم از دست دادن را چشیده بود. فیث خیلی خوب میدانست که چه

میگوید. در چشمهای گری دید که او هم متوجه منظورش شده است.

خمیازه ی بلندی کشید و سرش روی شانه ی گری افتاد:

"برای امشب آخرین نصیحتی بود که کردم"

گفت و دوباره خمیازه کشید. گری پیشانیش را بوسید و او را از خودش دور کرد. باید خودش را مجبور میکرد از

فیث دور شود اما خیلی خوب میدانست که اگر حالا اینکار را نکند، همراه او خودش را روی تخت رها خواهد

کرد:

"یکم بخواب عسلم...اگه بهم احتیاج داشتی زنگ بزن"

فیث، در طول چند روز بعد متوجه شد در شهر فقط یک دوست دارد. نمیدانست هالی جانسون از شایعات

پیچیده در شهر متوجه شده بود او کجا اقامت دارد و خودش برای کمک به او داوطلب شده بود یا گری به او

زنگ زده و کمک خواسته بود. فیث نه میدانست و نه در این مورد سوال کرد. هالی صبح ساعت ده در اتاق

فیث را زده و به کمک او شتافته بود.

فیث از قبل به مارگات زنگ زده و از او خواسته بود برایش پول بفرستد ولی هنوز هم برای اینکه بتواند خودش را به بانک برساند به یک سری وسایل احتیاج داشت. علاوه بر این، فیث نیاز مبرمی به خرید داشت و نمیدانست آیا فروشگاه‌های در شهر وجود دارد که حاضر باشد چیزی به او بفروشد. شرایط بین او و گری به شکلی جدی تغییر کرده بود ولی هیچ کس در شهر از این قضیه خبر نداشت.

وقتی فیث گفت مجبور است به بانک برود هالی به او گفته بود:

"اول کارهای مهمتر"

در حالی که فیث به ماشین او نزدیک میشد، منتقدانه او را نگاه کرده بود. سوختگی هایش زیاد اذیت نمیکرد ولی فیث احساس میکرد با یک کامیون تصادف کرده است، احتمالا این به خاطر ضربه ای بود که او هنگام افتادن روی زمین، خورده بود.

"میبرمت خونه ی خودم"

هالی گفت:

"راحت از لوازم آرایشی من استفاده کن، موهات رو درست کن و یکم به خودت برس. وقتی تو مشغول این کارهایی، سایزت رو به من بگو تا من برم برات سریع خرید کنم. البته نه چیزهای گرون"

وقتی فیث دهانش را برای اعتراض باز کرد دستش را بالا آورد:

"فقط لباس زیر، یه شلوار و پیراهن. اینجوری از شر این روبروشامبر راحت میشی...وقتی پولت رو گرفتی، قرض منو پس میدی"

فیث وقتی حرفهای او را شنید، مخالفت نکرد و با لبخند گفت:

"ممنون، داشتم فکر میکردم اصلا میتونم تو شهر خرید کنم یا نه"

هالی با اطمینان گفت:

"معلومه که میتونی...وگرنه خودم به گری رویل لارد زنگ میزنم و ازش میخوام خراب کاریهات رو درست کنه. به علاوه، همه ی شهر پر شده از اینکه پدر اون در واقع با مادر تو فرار نکرده و اینکه تو متوجه شدی گای کشته شده و برگشتی به شهر تا این مسئله رو ثابت کنی. هممون از قضیه ی اقای چلته شوکه شدیم، اینکه با بهترین دوستش بحثش شده و اونو تصادفی کشته و سعی کرده تو تموم این سالها این موضوع رو پنهون کنه! باید دیوونه اش کرده باشی که خونه ی تو رو به اون شکل آتش زده. راسته که سعی کرده به تو هم شلیک کنه ولی مونیکا رویل لارد دست پیش گرفته؟"

" به همچین چیزی "

فیث با بیحالی گفت و با خودش فکر کرد قصه ای که میان مردم پیچیده چگونه است چون دلش نمیخواست چیزی برخلاف آن قصه بگوید. تا جایی که او میدانست، فقط او، مونیکا و گری از رابطه ی هفت ساله و بی میل مونیکا با الکس خبر داشتند.

هالی او را به خانه رساند و فیث از یک حمام طولانی دیگر لذت برد. موهایش را برای اینکه بوی دود کامل از بین برود، با شامپویی که رایحه ی توت فرنگی داشت، دو بار شست. حرفهای هالی را جدی گرفت و سر تا پایش را کرم مرطوب کننده کشید. بعد از انجام تمام اینکارها بود که آرام آرام حس انسان بودن، دوباره به او دست داد. کمی آرایش کرد، انقدر که رنگ و رویی به صورتش بدهد و موهایش را با ششوار خشک کرد. وقتی کارهایش تمام شد، هالی با کیسه های خرید برگشته بود که شامل مسواک جدید هم میشد.

لباسها ساده بودند، لباس زیرهای نخی با شلوار کشباف و یک تونیک. فقط داشتن لباس زیر هم به تنهایی عالی بود. هالی سلیقه ی خوبی در انتخاب رنگها داشت. لباسهایی که خریده بود، صورتی روشن بودند. کسی که موهایی به رنگ نارنجی داشته باشد، نمیتواند از یک چنین رنگی استفاده کند ولی موهای فیث تیره تر بود، تقریباً به قرمزی شراب. دانستن اینکه در آن لباس صورتی خوب به نظر میرسد، روحیه اش را بهتر کرده بود. هالی بیشتر روز را کنار او بود. با ماشین او را به جاهایی که باید میرفت رساند: اول به بانک رفت، داشتن هزار دلار پول نقد باعث شد حس امنیت بیشتری بکند. اولین کاری که کرد پس دادن پولی بود که هالی برای لباسهایش خرچ کرده بود. مقصد بعدی، دفتر بیمه بود. از آنجایی که هم خانه و هم ماشین توسط یک شرکت بیمه شده بود، مجبور نبود جای دیگری برود.

فیث تقریباً به خودش آمده بود. از همدردی و احترامی که در شرکت بیمه به او کرده بودند، حسابی تفریح کرده بود. فاصله ی بین، افراد مشهور و افراد بدنام، خط باریکی بود. به نظر میرسید او حالا در سمت افراد مشهور قرار دارد.

فیث، با گذشت زمان رفته رفته سپاسگزار موقعیت کنونی اش میشد. چون او هیچ کارت شناسایی نداشت و برای اینکه بتواند درخواست صدور مجدد کارتهای اعتباریش را بکند، نماینده ی بیمه باید وارد ماجرا میشد و همه چیز را تایید میکرد. به علاوه شرکتهای صادر کننده ی کارتهای اعتباری هم تمایل زیادی به صدور کارت برای هر کسی نداشتند. ولی حالا کارتهای جدیدش قرار بود توسط نماینده ی بیمه صادر شود و تا فردا به

دستش برسد. در کنار اینها شرکت بیمه قرار بود ترتیب کرایه ی ماشین را برای او بدهد و تا عصر آن روز به دستش برساند.

بعد نوبت خرید رسید، تعداد وسایلی که فیث به آنها احتیاج داشت، انقدر زیاد بود که ذهنش بهم ریخت. حتی وقتی او را از پریش بیرون کردند، فیث تمام دارایی اش را از دست نداده بود. هرچقدر هم که وسایلشان به دردخور بود. اینبار قرار بود از صفر شروع کند با این تفاوت که حداقل اینبار برای خودش منابعی داشت. هالی پیشنهاد داد لیستی بنویسند و همین به فیث کمک خواهد کرد تا به افکارش نظمی ببخشد. چمدان، کیف، کیف پول... شامپو، صابون، اسپری، خمیردندان... لوازم آرایشی و عطر و ادکلن... ژلیت، برس، شانه، سشوار، اتو... لباس زیر، جوراب، کفش، لباس.

فیث نگاهی خیره به لیستی که رفته رفته طولانی تر میشد کرد و گفت:

"خدای من... باید یه ثروت خرج اینها بکنم"

"به خاطر اینکه مجبوری همه رو یکجا بخری، همه ی چیزهایی که تو لیست امده، لوازمی هستند که در هر صورت مجبوری بخری. چی رو میتونی حذف کنی؟ لوازم آرایشی رو؟"

"جدی باش"

فیث گفت و هر دو خندیدند. در واقع آن اولین خنده ی فیث در آن روز بود و حس خوبی داشت.

به نزدیکترین مرکز خرید رفتند و دو سبد پر کردند. با اینکه خریدهایش را محدود کرد به لوازم مورد نیازش ولی هنوز لوازم اصلی روی هم انباشته شده بودند. هیچ کدام از کفشها برایش اندازه نشد، این یعنی رفتن به یک فروشگاه دیگر. هالی در طول تمام مراحل انقدر شاد و سرزنده بود که فیث به خود امد و متوجه شد از این همراهی لذت میبرد. او قبلا هیچ وقت درگیر فعالیتهای دختران امریکایی و خریدهای آنها با دوستانشان، نشده بود و این تجربه ی جدیدی برای او به حساب میامد.

هالی بدون اینکه متوجه باشد، افکار فیث را منعکس کرد:

"واوو، خیلی جالبه! خیلی وقت بود که اینکار رو نکرده بودم، لازمه دوباره اینکار رو بکنیم _ البته تو یه شرایط دیگه"

پولی که برای خریدهایش پرداخت کرد، بخش بزرگی از نقدینگی فیث را با خودش برد. بعد انجام تمام آن کارها، فیث احساس خستگی میکرد. هالی با درک حال او فیث را به هتل برگرداند. گری آن شب به او زنگ زد. صدایش دست کم به اندازه ی خود فیث خسته بود.

"حالت چطوره عروسک؟ همه ی کارهات رو امروز انجام دادی؟"
"خوبم"

فیث گفت و ادامه داد:

"حداقل از پانفتادم"

دو ساعت خوابیده بود ولی اینکار کمک زیادی نکرده بود.

"شرکت بیمه داره ترتیب کرایه ماشین و صدور کارتهای اعتباری رو میده...همه چیز رو به راهه...با هالی رفتم خرید و الان دیگه لباس هم دارم"

"لعنتی"

فیث فحشی را که داده بود نادیده گرفت، لبخندی روی لبهایش آمد و پرسید:

"تو حالت چطوره؟"

"انگار که سه سال بزرگتر از کثافت باشم"

فیث تامل کرد. مطمئن نبود میخواد جواب سوالی را که قصد پرسیدنش را داشت بشنود یا نه.

"هنوز چیزی پیدا نکردین؟"

"نه هنوز"

صدایش کش دار بود.

"مونیکا حالش چطوره؟"

"نمیدونم، همش با سر پایین یه گوشه میشینه. اون و میشل باید خودشون از پس این مشکل بر بیان. تو این

یک مورد نمیتونم تو کارش دخالت کنم"

"مواظب خودت باش"

"توام همین طور"

بلافاصله بعد از اینکه گری قطع کرد، فیث به رنه زنگ زد. با اینکه میدانست رنه چقدر در این مورد پریشان است، از اینکه زودتر به یادش نیفتاده بود، احساس گناه میکرد.

مادر بزرگش جواب تلفن را داد. وقتی فیث سراغ رنه را گرفت، پیر زن با صدایی شاکی گفت:

"گذاشت رفت. لباسهاش رو جمع کرد و زد بیرون. پریش بود. منم چیزی در موردش نشنیدم"

قلب فیث فرو ریخت. احتمالاً رنه بعد از اعتراف اتفاقاتی که در خانه ی تابستانی افتاده بود، ترسیده و حالا دارد دوباره فرار میکند، بدون اینکه دلیلی منطقی داشته باشد.

"مادربزرگ اگه چیزی در موردش شنیدید، یه چیزی هست که ازتون میخوام بهش بگید. خیلی مهمه. مردی که گای رویل لارد رو کشته، الان مرده. رنه دیگه لازم نیست ازش بترسه"

مادربزرگش چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

"پس برای همین بود که سر هر چیزی از جا میپرید... خوب شاید دوباره زنگ بزنه، بعضی از وسایلش رو جا گذاشته و احتمالاً برای بردن اونها، برگرده. اگه برگشت، بهش میگم"

ماشین آقای پلزنز، عصر فردای آن روز از دریاچه بیرون کشیده شد. آقای پلزنز داخل آن بود. احتمالاً به خاطر دستور گری بود که پلیس به هتل آمده و فیث را در جریان گذاشتند. مرد جوان عصبی و مودب بود. کلاهش را در دستش مچاله کرده بود. درباره ی اینکه آقای پلزنز چطور مرده بود، چیزی نگفت ولی جسد آقای پلزنز به سردخانه ی پریسکات، جایی که احتمالاً قرار بود کنار قاتل خودش دراز بکشد، منتقل شده بود. فیث از انجایی که میدانست کارساز نخواهد بود، اعتراض غریزی اش را به این قضیه قورت داد.

بعد از رفتن پلیس، روی تخت نشست و یک دل سیر گریه کرد. بعد به پازپرس امبروس زنگ زد. بیچاره آقای پلزنز خانواده ای نداشت که مرگ او را به آنها اطلاع دهند ولی امبروس قول داد اقدامات احتمالی که خود آقای پلزنز برای مراسم دفنش انجام داده، را پیگیری کند. از انجایی که به قتل رسیده بود، مراحل زیادی بود که باید طی میشد ولی چون قاتل هم مرده بود، جمع کردن شواهد برای دادگاه موضوع بحث نبود.

کادیلاک گای رویل لارد، صبح روز بعد پیدا شد. کمی بالاتر از جایی که ماشین آقای پلزنز پیدا شده بود. اسکلت درازی که در صندلی عقب پیدا شد، تنها چیز باقی مانده از پدر گری بود. شیوه ی الکس چلته برای خلاص شدن از شر جسدها، خیلی ساده بود: بستن سنگ به آن جهت پشتیبانی و سنگین تر کردن ماشین و خلاص کردن دنده. اینکه احتمال داشت ماشینها کجا غرق شده باشند، فکر کلانتر مک فن بود. فقط سه جا در دریاچه وجود داشت که آب در آن مناطق انقدر عمیق بود که بتواند ماشینی را در آن قایم کرد و همین طور ماشین را تا آن منطقه برد. با کوچکتر شدن مناطق جستجو، زیاد طول نکشید تا بتوانند جسدها را پیدا کنند.

فیث شانس صحبت کردن با گری را پیدا نکرد ولی خبرها در تمام شهر پیچیده بود. فیث میدانست که گری بی باکانه از تمام نفوذش استفاده کرده تا در کمترین زمان ممکنه تمام چیزهایی که از پدرش باقی مانده را برای مراسم دفنی که دوازده سال به تاخیر افتاده بود، تحویل بگیرد. نوئله رویل لارد برای اولین بار بعد از اینکه

همسرش ناپدید شد، به شهر آمد. غمگین به نظر میرسید و در آن لباس سیاه رنگ به شکل غیر قابل باوری زیبا بود. تشخیص بد بینانه ی گری در مورد واکنش مادرش درست از اب در آمده بود. نوئله بیوه شدن را به ترک شدن ترجیح میداد. حالا که تمام مردم شهر شنیده بودند گای او را به خاطر بدکاره ی شهر ترک نکرده، دیگر میتوانست سرش را بالا بگیرد.

چهار روز بعد از پیدا شدن جسد گای، مراسم تدفین برگزار شد. فیت با اینکه میدانست مردم درباره ی حضور او با هم غیبت خواهند کرد، لباس سیاهی خرید و در مراسم شرکت کرد. در ردیف پشت کنار هالی و خانواده اش نشست. گری او را در کلیسا ندید ولی وقتی جسد گای برای خاکسپاری به جایی که قرار بود دفن شود، انتقال داده شد، چشمهای سیاهش متوجه موهای اتشین فیت در زیر نور افتاب شد.

گری، با بازویی حمایتگر، اطراف مونیکا، کنار او ایستاده بود. کالانتر سمت دیگر مونیکا ایستاده بود، همین باعث شد فیت فکر کند، نامزدی ان دو هنوز پا بر جاست. نوئله با حمایت تمام دوستان نزدیکش ایستاده بود، دوستانی که دوازده سال تمام از دیدار آنها سر باز زده بود. فیت تقریباً ده متر دورتر از آنها ایستاده بود. بین او و گری دسته ای از شرکت کنندگان ایستاده بودند ولی وقتی نگاهشان به هم گره خود، فیت خیلی خوب میدانست که گری به چیزی فکر میکند که او گفته بود. فرزندان گای واقعا داشتند برای او سوگواری میکردند و هیچ اهمیتی نداشت که نوئله چه احساسی دارد.

فیت به او خیره شد، با نگاهش گری را درست مثل یک نوشیدنی سر کشید. خسته به نظر میرسید ولی آرام و خونسرد بود. موهایش را جمع کرده و پشت سرش بسته بود. کت و شلوار سیاه ایتالیایی با تن خوری عالی پوشیده بود. عرق روی پیشانیاش از گرمای عصرگاهی برق میزد.

نزدیک او نرفت، گری هم هیچ اشاره ای نکرد که از او بخواهد نزدیکتر شود. چیزی که بین آنها بود، کاملاً خصوصی بود نه برای نشان دادن به مردمی که در مراسم پدرش شرکت کرده بودند. گری به خوبی میدانست که فیت همیشه از او حمایت خواهد کرد. در اغوش فیت گریه کرده بود. حضور او در آنجا کافی بود.

وقتی داشتند از قبرستان بیرون میامدند، فیت یولاندا فاستر را دید. تنها ایستاده بود، خبری از لوول در اطراف نبود. یولاندا گریه کرده بود ولی در آن لحظه اشکی در چشمانش نبود. به قبر خیره شده بود. انگار قلب شکسته اش روی صورتش تجلی پیدا کرده بود. چند لحظه بعد، خودش را جمع و جور کرد و رویش را برگرداند. فیت حس کرد تمام قطعات پازل سر جای خودشان نشستند.

اصلا منطقی نبود که گای بخواهد همه چیز را به خاطر رنه رها کند. نه بعد از تمام آن سالهایی که پنهانی با هم رابطه داشتند. الکس گفت گای تصمیم داشت نوئله را طلاق بدهد که کاملا منطقی بود ولی فیث ناگهان متوجه شد، کسی که گای تصمیم داشت با او ازدواج کند رنه نبود. بعد از آن همه سال زن بازی، گای رویل لارد تابستان آن سال عاشق شده بود. عاشق زن شهردار پریسکات. او برای محافظت از ابروی یولاندا فاستر درباره ی او حتی با بهترین دوستش هم صحبت نکرده بود. شایعاتی در مورد آنها پخش شده بود _ وگر نه اد مورگان از این قضیه نباید خبر میداشت _ ولی افراد زیادی از رابطه ی پنهانی آنها خبر نداشت. حتی این هم ممکن بود که رنه به اد مورگان گفته باشد که گای با زن شهردار رابطه دارد.

یولاندا و گای پنهانی نقشه هایی برای خودشان کشیده بودند و حالا بعد از تمام این سالها یولاندا متوجه شده بود عشقش، او را رها نکرده کسی دیگری هم بجز بچه هایش وجود داشت که برای گای عزاداری میکرد. دیر وقت بود، انقدر دیر که دیگر مهمانان هم بهانه ای برای بیشتر ماندن نداشتند. گری بالاخره با خانواده اش تنها ماند. در حالی که نوئله را تماشا میکرد، نوشیدنیش را جرعه جرعه مینوشید. نوئله ای که بعد از به خاک سپردن شوهرش بسیار شادتر از دوازده سالی که گای ناپدید شده بود، به نظر میرسید. با خودش فکر کرد، چقدر به فیث احتیاج دارد. دلش میخواست با او باشد. دیدن او در قبرستان دلتنگیش را تشدید کرده بود. او از هر لحاظ به فیث احتیاج داشت، عاطفی، روحی، جسمی ... خیلی ساده فیث را میخواست. به هر شکلی که شده. باد کردن قلبش را درون سینه، وقتی فیث به او گفت دوستش دارد، به یاد آورد. لذتی را که برده بود. درست مثل یک احمق، او هنوز به فیث نگفته بود که او هم دوستش دارد. ولی این خطایی بود که قصد داشت در اولین فرصتی که با او تنها شد جبران کند.

در حال حاضر چیزی وجود داشت که گری میخواست با خواهر و مادرش در میان بگذارد. خیلی آرام گفت:

" دارم ازدواج میکنم "

دو جفت چشم با تعجب به او خیره شد. نگاه بی میل مونیکا را دید. همین طور دید که این بی میلی بلافاصله جای خودش را به پذیرش داد و مونیکا با حرکت آرام سر، او را تایید کرد.

نوئله نجوا کنان پرسید:

" واقعا عزیزم؟ معذرت میخوام که چند وقتیته نتونستم زندگی اجتماعی تو رو دنبال کنم ... یک نفر از نیواورلئانه

؟"

" نه، با فیث دولین "

نوئل به آرامی گیلاسش را کنار گذاشت و گفت :

" حس شوخ طبیعت خیلی بده، گریسون "

" شوخی نبود... به محض اینکه کارها رو راست و ریس کنم باهاش ازدواج میکنم "

" تو رو از اینکار منع میکنم! "

" مامان، تو نمیتونی چیزی رو منع کنی "

با وجود اینکه این حرف را به آرامی گفته بود ولی نوئل طوری واکنش نشان داد که انگار گری به او سیلی زده باشد. بلند شد و درست مثل یک ملکه صاف ایستاد.

" خواهیم دید... پدرت ممکن بود با اشغالها معاشرت کنه ولی هیچ وقت اونها رو خونه نمیآورد و از منم انتظار نداشت با اونها معاشرت کنم "

گری با تن صدایی نرم ولی خطرناک گفت :

" کافیه دیگه "

" کاملاً برعکس، اگه تو اونقدر سقوط کردی که بخوای با اون هرزه ازدواج کنی، بدون که تازه شروع کاره .

اینجا زندگی رو به کامش تلخ ... "

گری حرفش را قطع کرد :

" نه، اینکار رو نمیکنی "

نوشیدنیش را انقدر محکم روی میز زد که مایع کهربایی سر ریز شد .

" بذار موقعیت تو رو برات روشن کنم، مامان . میدونم تو وصیت نامه ی پدر چی آمده . اونقدر برات پول گذاشته

که همیشه رو فرم باشی ولی اون همه ی ثروتش رو برای من و مونیکا گذاشته . اگه رفتارت خوب باشه و با زن

من با ادب و مهربونی رفتار کنی، شاید بتونی اینجا زندگی کنی . سعی کن خطایی ازت سر نزنه چون به محض

اینکه اونو ناراحت کنی، خودم شخصا تا دم در خونه همراهیت میکنم . روشنه؟ "

نوئل سر جایش نشست . با صورتی رنگ پریده و با چشمهایی پر از خشم به پسرش خیره شد .

" مونیکا، کمک کن برم به اتاقم، مردها اونقدر بی تمدن ... "

مونیکا خسته گفت :

" ببر صدات رو مامان "

" متوجه منظورت نشدم "

مونیکا به شکل اشکاری در مقابلش مقاومت کرد . صورتش به اندازه ی نوئله سفید شده بود ولی پا پس نکشید

" متاسفم، نباید همچین چیزی میگفتم ولی گری هم حق داره خوشبخت باشه . اگه دلت نمیخواد بیای تو عروسیش، مشکلی نیست ولی من با ساز و دهل تو عروسیش شرکت میکنم و حالا که موضوعش پیش آمده، منم دارم ازدواج میکنم، با میشل مک فن "

" با کی ؟ "

" کلانتر "

لبهای نوئله با پوزخند جمع شد :

" کلانتر ؟ واقعا ؟ عزیزم اون ... "

" برای من عالیه "

مونیکا با صلابت جمله ی او را کامل کرد . از اینکه بالاخره مقابل مادرش ایستاده بود، هم ترسیده و هم هیجان زده به نظر میرسید .

" اگه تو جشن عروسیم شرکت کنی، خوشحالم میکنی اما نمیتونی منو از ازدواج با میشل منصرف کنی و اینکه مامان _ من فکر میکنم اگه بری نیواورلئان زندگی کنی خوشحال تر خواهی بود "

گری چشمکی به خواهرش زد و گفت :

" فکر خوبیه "

صبح فردای آن روز فیث برای شرکت در مراسم آقای پلزنزت به نیواورلئان رفت . امیدوار بود گری به او زنگ بزند ولی او را درک میکرد چرا اینکار را نکرده . فیث در آن مدت کلانتر مک فن را به ستوه آورده بود تا جسد آقای پلزنزت را تحویل بدهد . مک فن به او گفته بود، گری با استفاده از نفوذش درگیر سرعت بخشیدن به پروسه ی صحت و صیت نامه ی پدرش میباشد . با وجود اینکه در تمام این سالها گری مسئولیت اموال خانواده را بر عهده داشت و گای در وصیتنامه اش همه چیز را به گری و مونیکا بخشیده بود، وجود وکالتنامه ی تقلبی در دسر ساز شده بود و مشکلات زیادی وجود داشت که گری مجبور بود آنها را حل کند .

مارگات برای بودن در کنار فیث خودش را به نیواورلئان رسانده بود . از پشت تلفن متوجه شده بود که فیث خیلی بیشتر از چیزی که نشان میدهد از مرگ آقای پلزنزت ناراحت است . مراسم خاکسپاری با حضور افراد

انگشت شماری، خیلی سریع برگزار شد. چند نفر از همسایگان، خود او و مارگات، زنی که در شرکت حقوقی هوستون بود و موهای ابی داشت. برخلاف انتظار فیث بازرس امبروس هم آمده بود. باز هم کت و شلوار کهنه ای به تن داشت. روی دست فیث، درست مثل اینکه او خانواده ی آقای پلزنز باشد زد و به او دلداری داد. در تمام آن لحظات چشمهای شکاک پلیسی اش را به مارگات دوخته بود.

خسته تر از آن بود که بخواهد دوباره به خانه برگردد، برای همین اتاقی در هتل گرفت و شب را همان جا ماند. مارگات هم تصمیم گرفت شب را آنجا بماند. اصلا تعجب برانگیز نبود که با بازرس امبروس بیرون رفت. صبح بعد خیلی عصبی شروع به صحبت کرد:

"من قرار اول با هیچ مردی صمیمی نمیشم... منظورم اینه که، اصلا اینکار رو نمیکنم. خطرناکه و همین طور خیلی قدیمی"

در اتاق فیث وقتی مشغول خوردن صبحانه ای بودند که به اتاقشان سفارش داده بودند، نمیتوانست سر جایش بند شود. با دستمالش، با چنگال و حتی لباسش ور میرفت. نگاهش از یک بخش اتاق به بخش دیگر میپرسید. با اینکه اتاق خود او هم مثل اتاق فیث بود، انگار همه چیز به چشمش جالب میرسید.

"ممکنه این طرز فکر قدیمی باشه ولی از نظر من باید وقتی با یک مرد صمیمی شد که احساس کنی تعهدی درمیون هست. حتی بهتره بذاری برای بعد از ازدواج. زنها واقعا خیلی ریسک میکنن _"

فیث جرعه ای از قهوه اش را خورد و حرف او را قطع کرد:

"حالا خوب بود؟"

مارگات دستهایش را روی سینه اش گذاشت و چشمهایش را گرد کرد:

"خدای من، خوب بود!"

سریع از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق.

"باورم نمیشد چه اتفاقی داره میافته. من معمولا از این کارها نمیکنم. ولی اون مرد انگار تصمیمش رو گرفته بود. هیچ راهی برای فرار وجود نداشت. البته منظورم اون نبود، درباره راه فرار یعنی... به خاطر این بود که من _"

ایستاد و تمام صورتش قرمز شد. فیث انچنان بلند خندید که قهوه به گلوش پدید و به سرفه افتاد.

"امشب میخواست منو ببینه ولی من بهش گفتم که برای دالاس پرواز دارم و اون اگه میخواد منو بازم ببینه بهتره زنگ بزنه خونه"

مضطرب به نظر میرسید :

" فکر میکنی راهی باشه که من بتونم جلوی سرعت این اتفاقات رو بگیرم و برگردم به مسیر اصلی؟"
" شاید باشه "

فیث قبلا هم مارگات را عاشق دیده بود و شک داشت چیزی بتواند از سرعت او کم کند .
تمام صبح را به خرید گذراندند و از بوتیکهای شیک نیو اورلئان برای فیث لباس خریدند . تقریباً ساعت دو بعد از ظهر نیو اورلئان را ترک کرد تا به این شکل برای مارگات زمینه ی دیدار دوباره با بازرس امبروس را فراهم کند .

ساعت چهار بود که به اتاق موقتش در هتل رسید. روبن، دستی برای او تکان داد و از پشت کانتر بیرون آمد تا در حمل خریدهایش به او کمک کند . گرسنه از تلاش ان روز، به سمت کافه ی هالی رانندگی کرد .
بعد از کمی صحبت با هالی، سالاد مرغ سفارش داد که تقریباً تبدیل شده بود به شام همیشگیش . پشت به در نشسته بود . بلافاصله بعد از اینکه غذایی را که سفارش داده بود، مقابلش گذاشتند، پشت سرش، در با صدای بلندی باز شد و سکوتی ناگهانی تمام کافه را گرفت .

با تعجب سرش را بلند کرد و گری رویل لارد را دید که عصبانی به او نزدیک میشود . فیث با خودش فکر کرد
حتماً روبن به او زنگ زده . موهایش باز بود و روی شانته هایش ریخته بود . فریاد زد :

" کدوم گوری بودی ؟ "

فیث با صدای نرمی جوابش را داد :

" نیو اورلئان "

او در واقع از نگاه های علاقه مند افرادی که در کافه بودند، آگاه بود . گری با خشونت گفت :

" خیلی خواسته ی زیادیه اگه ازت بخوام بهم خبر بدی قراره کجا باشی؟"

" رفته بودم مراسم آقای پلزنر "

گری روی صندلی مقابل فیث نشست . عصبانیتش تا حدودی کم شده بود . از زیر میز پاهای بلندش هر دو پای فیث را در میان گرفت و روی میز، دستهایش را دراز کرد و هر دو دست فیث را گرفت .

" من ترسیده نگران بودم "

اعتراف کرد ولی سریع کلمه ای را که گفته بود اصلاح کرد و کلمه ای انتخاب کرد که به لحاظ اجتماعی قابل قبول تر باشد .

"از هتل تسویه نکرده بودی ولی روبن دیده بود که یه چمدون تو صندوق ماشینت گذاشتی . حتی مجبورش کردم در اتاقت رو باز کنه تا بینم هنوز چیزی از وسایلت اون تو مونده "

"من که بدون گفتن به تو از شهر نمیذارم برم که "

فیث پنهانی در دلش از اینکه گری فکر کرده بود شهر را کلا ترک کرده، لذت میبرد .

"بهتره اینجوری باشه "

فشار دستهایش روی دستهای فیث بیشتر شد .

"بین، ایا میدونم اینجا جای خوبی برای مطرح کردن این مسئله نیست ولی از اونجایی که کلی کار اداری دارم و دقیقا نمیدونم کی موفق بشم روشنایی روز رو بینم : با من ازدواج میکنی ؟ "

موفق شده بود فیث را غافلگیر کند . حتی کاری که کرد و رای غافلگیری بود . فیث به عقب تکیه داد، متعجب بود و چیزی برای گفتن نداشت . گری میخواست با او ازدواج کند ؟ او حتی جرات نداشت به خودش اجازه دهد در این مورد فکر کند . با آن گذشته ی درهم تنیده ... با موقعیتی که مادر و خواهر او داشت ... خوب، به نظر نمیامد که انتخاب این چینی داشته باشد .

ان طور که به نظر میرسید گری واکنش او را "نه" تعبیر کرد و سریع ابروهایش را درهم کشید . درست مثل گری رویل لارد همیشگی برای گرفتن چیزی که میخواست، به روشهای ظالمانه اش متوسل شد .

"مجبوری با من ازدواج کنی "

صدایش انقدر بلند بود که همه در کافه بتوانند صدایش را بشنوند .

"اون بچه که تو شکمته، دختر بچه ی کوچولوی منم هست . اون احتیاج به یه پدر داره و توام احتیاج به یه شوهر "

فیث نفس پر صدایی کشید، چشمانش از شدت ترس گرد شده بودند .

"تو خود شیطونی "

فیث با فریاد گفت و از روی صندلیش بلند شد . او حامله نبود . میدانست، پریشانش درست همان زمان همیشگی شروع شده بود، سه روز پیش . گیج شده بود . با سر درگمی به صورتهای کنجکاوی که او را تماشا میکردند، نگاه کرد و بعد به گری نگاه کرد که با رضایتی ظالمانه، داشت به او لبخند میزد . در واقع داشت از خشم فیث لذت میبرد .

شاید چیزی در چشمهای فیث دید، چند صدم ثانیه زودتر ولی این مدت کافی نبود. دست فیث به سمت لیوان چای سردش رفت و تمام محتویات لیوان را روی صورت او خالی کرد و فریاد زد:

"من حامله نیستم"

گری از روی صندلیش بلند شد، در حالی که با دستمال فیث، چای را از روی چشمهایش پاک میکرد، گفت:

"ممکنه الان نباشی ولی اگه دلت میخواد بشی، بهتره ازدواج کنی"

هالی از روی کانتربه جلو خم شد و در حالی که میخندید گفت:

"باهاش ازدواج کن و زندگی رو براش جهنم کن... بعد از این شیرین کاریش، حقشه"

گری با قاطعیت گفت:

"اره... حقمه"

فیث به او خیره شد و با درماندگی پرسید:

"اما... مادرت چی؟"

گری شانه ای بالا انداخت و گفت:

"مادرم چی، چی؟"

فیث دهانش را باز کرد تا دوباره سر او داد بزند ولی گری خنده ای کرد و دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد:

"من، هم به اون و هم به مونیکا گفتم که میخوام باهات ازدواج کنم. مادرم مثل همیشه همون سندرم تایید نکردنش رو از سر گرفت و مونیکا خیلی مودبانه ازش خواست خفه بشه. خنده دارترین چیزی بود که به عمرم دیدم. البته سوای یک اتفاق دیگه"

چشمهایش برقی زد و با بی شرمی صحنه ی دادسرا را به یاد فیث انداخت.

"مونیکا بهترین ارزوها رو برامون کرد. اون و میشل هم قراره هفته ی آینده ازدواج کنند. خیلی با قدرت به مامان پیشنهاد کرد که به نیواورلئان اسباب کشی کنه، اون که به هر حال اونجا رو بیشتر از پریسکات دوست داره... اینجوریه که عزیز دلم، من قراره تو خونه ی به اون بزرگی تنهایی برای خودم بگردم و به کله ی قرمز مخصوص خودم احتیاج دارم تا منو تو اون خونه همراهی کنه"

گری جدی بود. فیث اب دهانش را قورت داد و دوباره نتوانست حرف بزند. گری در حالی که لبخند میزد سرش را کج کرد و با چشمهای پر از مهربانی و خواستن گفت:

"یه چیز دیگه هم هست که میخواستم بهت بگم"

و زمزمه کرد :

" من دوستت دارم عزیزم . باید این رو زودتر بهت میگفتم ولی اتفاقات اجازه نداد "

فیث به این فکر کرد که او را بزند . به این فکر کرد که چای یک نفر دیگر را بردارد و روی صورتش بپاشد ولی به جای همه ی آنها گفت :

" اره "

گری دستهایش را برای او باز کرد و فیث در اغوش او فرو رفت . با همراهی صدای آرام تشویق صاحب کافه، همدیگر را بغل کردند .

Parizad.R.H

پاییز ۹۳

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : آذر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۳

مترجم : <http://www.forum.98ia.com/member124113.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

www.Forum.98iA.Com



WWW